

کتاب زن

گردآوری سخنان اشو

در مورد زن

مقدمه

زن، مرد و تفاوت‌ها

داستان مرد

نهیضت رهایی‌بخش زنان

جنسیت

ازدواج

عشق

رابطه

مادربودن

خانواده و کنترل زایش

خلاقیت

بدن

ذهن

مراقبه

تمام بودن

مقدمه

شما بعنوان یک مرد چگونه می‌توانید در مورد روان زنانه صحبت کنید؟

من بعنوان یک مرد سخن نمی‌گویم، بعنوان یک زن سخن نمی‌گویم. من ابدأً با ذهن سخن نمی‌گویم. از ذهن استفاده می‌شود، ولی من بعنوان معرفت، هشیاری سخن می‌گویم.

و هشیاری نه زن است و نه مرد، نه ماده است و نه نر. بدنت این تقسیم‌بندی را دارد و همچنین ذهنت، زیرا که ذهن بخش درونی بدن است و بدن، بخش بیرونی ذهن است. درواقع، گفتن بدن و ذن درست نیست، "و" نباید آورده شود. تو یک "بدن‌ذهن" هستی — حتی یک خط فاصله بین این دو نیست.

بنابراین، همراه با بدن، همراه با ذهن؛ "مردانه" و "زنانه" وجود دارند و مربوط و با معنی هستند. ولی چیزی وجود دارد که ورای هر دوی این‌هاست؛ چیزی ماورایی. آن همان هسته‌ی واقعی تو است، وجود تو است. آن وجود فقط از هشیاری، از مشاهده‌گری و از نظاره‌کردن ساخته شده است. این همان معرفت خالص است.

من در اینجا همچون یک مرد سخن نمی‌گویم؛ وگرنه صحبت کردن در مورد زن غیرممکن خواهد بود. من همچون یک هشیاری سخن می‌گویم. من بارها در بدن زنانه و بارها در بدن مردانه زندگی کرده‌ام و همه را مشاهده کرده‌ام. من تمام این منزل‌ها را دیده‌ام، تمام این پوشش‌ها را دیده‌ام. آنچه به شما می‌گویم نتیجه‌گیری زندگانی‌های بسیار بسیار زیاد است، ربطی به این زندگی ندارد. این زندگی فقط نتیجه‌گیری یک زیارت بسیار بسیار طولانی است.

بنابراین، بعنوان یک مرد یا یک زن به من گوش ندهید، وگرنه مرا نخواهید شنید. همچون یک هشیاری به من گوش بدهید.

Dhammapada, The Way Of The Buddha. Vol 8 , Chapter 12

فصل اول

زن، مرد و تفاوت ها

به نظرم می‌رسد که شما واقعاً نخستین مردی هستید که این زمین تاکنون به خود دیده که به واقع زنان را درک می‌کند و می‌پذیرد. لطفاً نظر بدهید.

به شما گفتم که زن را باید دوست داشت و نباید او را درک کرد. این نخستین ادراک است.

زندگی چنان اسرارآمیز است که دستان ما نمی‌تواند بلندای آن را لمس کند، چشمان ما نمی‌تواند به اسرار ژرف‌تر آن نگاه کند. درک هر بیان از این جهان‌هستی — زنان یا مردان یا درختان یا حیوانات و پرندگان — عملکرد علم است و نه یک عارف. من یک دانشمند نیستم. به نظر من، خود علم یک راز است، و اینک دانشمندان شروع کرده‌اند به تشخیص دادن این. آنان نگرش کهنه‌ی لجوجانه و خرافی خود که "روزی هرآنچه را که برای دانستن وجود دارد خواهند دانست" را به دور انداخته‌اند.

با آلبرت آاینشتن تمامی تاریخ علم مسیری دیگر پیدا کرد زیرا او هرچه ژرف‌تر وارد هسته‌ی وجودی ماده شد، بیشتر حیرت کرد. تمام منطق پشت سرگذاشته شده بود، تمام معادلات و محاسبات منطقی پشت سر گذاشته شده بودند. تو نمی‌توانی چیزی را به جهان‌هستی دیکته کنی زیرا جهان‌هستی از منطق تو پیروی نمی‌کند. منطق ساخته‌ی انسان است. در زندگی آلبرت آاینشتن نقطه‌ای وجود داشت که به یاد می‌آورد که در این اندیشه بوده که آیا باید روی منطقی بودن خود تاکید کند یا نه... ولی این احمقانه بود؛ انسانی بود، ولی هوشمندانه نبود. حتی اگر روی منطق و منطقی بودن اصرار و تاکید کنی، جهان‌هستی بر اساس منطق تو تغییر نخواهد کرد، این منطق تو است که باید براساس جهان‌هستی تغییر کند. و هرچه ژرف‌تر بروی، جهان‌هستی بیشتر و بیشتر اسرارآمیز می‌گردد. نقطه‌ای فراخواهد رسید که باید منطق و برهان را رها کنی و فقط به طبیعت گوش بدهی. من این را ادراک غایی می‌خوانم — ولی نه به مفهوم ادراک به معنی معمولی آن. تو این را می‌دانی، آن را احساس می‌کنی، ولی راهی برای گفتن آن وجود ندارد.

مرد یک راز است، زن یک راز است، هرچیزی که وجود دارد یک راز است — و تمام تلاش‌های ما برای سردرآوردن از این راز بیهوده خواهند بود.

به یاد داستانی افتادم که مردی در هنگام کریسمس در یک فروشگاه اسباب‌بازی برای پسرش هدیه‌ای می‌خرید. او یک ریاضی‌دان بود و طبیعتاً صاحب فروشگاه به او معمای جفت‌وجورسازی را پیشنهاد کرد. ریاضی‌دان آن را امتحان کرد... بازی زیبایی بود. او امتحان کرد و امتحان کرد تا اینکه عرق به بدنش نشست. کار به شرمندگی او کشیده بود زیرا صاحب فروشگاه و فروشندگان و مشتریان دیگر مشغول تماشا کردن بودند و او قادر نبود که آن معما را جفت و جور کند. عاقبت او خسته شد و با صدای بلند

به صاحب فروشگاه گفت، "من یک ریاضی‌دان هستم و اگر من نتوانم این را درست کنم، پسرم چطور خواهد توانست؟"

صاحب فروشگاه گفت، "شما درک نمی‌کنید. این معما طوری ساخته شده که هیچکس نمی‌تواند آن را حل کند — چه ریاضی‌دان باشد و چه نباشد." ریاضی‌دان گفت، "پس چرا چنین چیزی را ساخته اند؟" صاحب فروشگاه گفت، "این معما برای این ساخته شده که کودک از همان ابتدا شروع به آموختن کند که زندگی را نمی‌توان حل کرد، نمی‌توان درک کرد."

زندگی را می‌توانی زندگی کنی، می‌توانی از آن سرخوش باشی، می‌توانی با اسرار آن یکی شوی، ولی فکر اینکه بعنوان یک ناظر بتوانی آن را درک کنی ابدأ ممکن نیست. من خودم را درک نمی‌کنم. به نظر من بزرگترین راز، خود من هستم. ولی می‌توانم چند کلید و نشانه به شما بدهم روانکاو کسی است که سوالات بسیار گرانبه‌ای را از تو می‌پرسد که همان سوالات را زنت به رایگان از تو می‌پرسد!

کلید خوشبختی: می‌توانی در مورد عشق و لطافت و محبت صحبت کنی، ولی شعف واقعی آن است که کشف کنی که تو اصلاً کلیدهایت را گم نکرده‌ای.

اگر مایلی که عقیده‌ی زنی را عوض کنی، با او موافقت کن!

اگر می‌خواهی بدانی که واقعاً منظور زن چیست، به او نگاه بکن، به او گوش نده!

زنی به سمت پلیس رفت و گفت، "سرکار، آن مرد که در آن گوشه ایستاده است، مرا آزار می‌دهد."

پلیس گفت، "ولی خانم من مدتی است که او را زیر نظر دارم، او حتی به شما نگاه هم نکرده است."

زن گفت، "آیا این آزاردهنده نیست؟!"

مرد جوان احساساتی در رختخواب رو به دختر جوان و زیبا کرد و گفت، "عزیزم آیا من اولین مردی هستم که با او عشقبازی می‌کنی؟"

دختر قدری فکر کرد و گفت، "شاید باشی — حافظه‌ی من برای به یاد آوردن چهره‌ها خیلی بد است!"

همه چیز اسرارآمیز است: بهتر است که از آن لذت ببری تا اینکه سعی کنی آن را درک کنی. در نهایت، انسانی که اصرار کند که زندگی را بفهمد ثابت می‌کند که یک احمق است؛ و انسانی که از زندگی لذت می‌برد خردمند می‌شود و به لذت بردن از زندگی ادامه می‌دهد، زیرا از رازهایی که ما را فراگرفته است هشیار و هشیارتر می‌گردد. بزرگ‌ترین ادراک این است که هیچ چیز نمی‌تواند درک شود و همه چیز اسرارآمیز و معجزه‌آسا است. به نظر من این آغاز دیانت در زندگی انسان است.

آیا ممکن است توضیح دهید که تفاوت‌های واقعی بین زن و مرد چیست؟

بیشتر تفاوت‌های بین زن و مرد به سبب هزاران سال شرطی‌شدگی بوجود آمده‌اند، این‌ها ریشه در طبیعت زن و مرد ندارند. ولی برخی تفاوت‌ها هستند که به زن و مرد زیبایی و فردیت منحصر به فرد می‌بخشند. این تفاوت‌ها را می‌توان به آسانی برشمرد.

یک تفاوت در این است که زن قادر است زندگی تولید کند، مرد نمی‌تواند. به نوعی مرد پست‌تر است و این حقارت نقش بسیار بزرگی را در سلطه‌جویی مرد بر زن داشته است. عقده‌ی حقارت چنین عمل می‌کند: وانمود می‌کند که برتر است — برای فریب دادن خود و فریب دادن تمام دنیا. بنابراین، مرد در طول اعصار ظرفیت‌ها و نبوغ و استعداد‌های زن را نابود کرده است تا بتواند برتری خودش را اثبات کند — به خودش و به دنیا.

چون زن زندگی می‌بخشد، به مدت نه ماه و بیشتر کاملاً آسیب‌پذیر و متکی به مرد است. مردان از این نکته بطور بسیار زشتی بهره‌برداری کرده‌اند. و این یک تفاوت فیزیولوژیک است؛ ابداً فرقی ندارد.

مرد با گفتن چیزهایی که حقیقت ندارد، روان او را فاسد کرده است، او را برده‌ی مرد ساخته و او را به یک شهروند درجه‌ی دوم تنزل داده است. و دلیل آن این است که مرد از نظر عضلانی قوی‌تر از زن است. ولی نیروی عضلانی بخشی از حیوان‌بودن است. اگر چنین چیزی تعیین‌کننده‌ی برتری باشد، آنگاه هر حیوانی از یک مرد برتر است!

ولی به یقین تفاوت‌های واقعی وجود دارند و ما باید در میان انبوهی از تفاوت‌های ساختگی به دنبال آن‌ها بگردیم. یک تفاوت که من می‌بینم این است که زن قابلیت بیشتری برای عشق‌ورزیدن دارد تا مرد. عشق مرد کم‌یابیش یک نیاز جسمانی است؛ عشق زن چنین نیست. عشق زن چیزی بزرگ‌تر و والاتر است، یک تجربه‌ی روحانی است. برای همین است که زن تک همسری است و مرد چند همسری. مرد می‌خواهد که تمام زنان دنیا را داشته باشد و بازم راضی نخواهد بود. ناراضی‌تی او بی‌نهایت است.

زن می‌تواند با یک عشق راضی باشد، کاملاً ارضا شود، زیرا او به بدن مرد نگاه نمی‌کند، به کیفیت‌های درونی مرد نگاه می‌کند. زن به سبب عضلات زیبا عاشق مردی نمی‌شود، عاشق مردی می‌شود که جاذبه داشته باشد — چیزی که قابل تعریف نیست، ولی بسیار جذاب است — مردی که اسراری را برای کشف کردن داشته باشد. زن مایل است که مردش فقط یک مرد نباشد، بلکه در اکتشاف معرفت، یک ماجراجویی باشد.

تا جایی که به جنسیت مربوط می‌شود، مرد بسیار ناتوان است، می‌تواند فقط یک انزال داشته باشد. زن بی‌اندازه برتر است؛ می‌تواند انزال‌های متعدد داشته باشد. و این یکی از مشکل‌زاترین موضوعات بوده است. انزال مرد منطقه‌ای است؛ محدود است به اندام جنسی او. انزال زن تمام است و به اندام جنسی او محدود نیست. تمام بدن زن جنسی است و او می‌تواند یک تجربه‌ی زیبا از انزال داشته باشد که هزاران بار بزرگ‌تر، ژرف‌تر، غنی‌تر و تغذیه‌کننده‌تر از تجربه‌ی مرد است.

ولی فاجعه در این است که تمام بدن زن باید برانگیخته شود، و مرد به این علاقه‌ای ندارد، هرگز به این

موضوع علاقه‌ای نداشته است. مرد از زن بعنوان یک ماشین سکس استفاده کرده است تا فقط تنش‌های جنسی خودش را ارضا کند. او ظرف چند ثانیه کارش تمام است! و تا وقتی که کارش تمام بشود، زن حتی شروع هم نکرده است. مرد لحظه‌ای که عشقبازی‌اش تمام شود، برمی‌گردد و به خواب می‌رود. عمل جنسی به او کمک می‌کند که خواب خوبی داشته باشد — آسوده‌تر بخوابد زیرا که تنش‌های جنسی او برطرف شده است. و با دیدن این، هر زنی گریسته و اشک ریخته است. او حتی شروع هم نکرده است، حرکتی نکرده است. از او استفاده شده: این زشت‌ترین چیز در زندگی است: زمانی که همچون یک شیء، یک مکانیسم، مورد استفاده قرار می‌گیری. زن نمی‌تواند مرد را بخاطر استفاده کردن از او ببخشد.

مرد برای اینکه زن را نیز در تجربه‌ی انزال شریک سازد، باید هنر بوس‌وکنار قبل از معاشقه forplay را بیاموزد: باید برای رفتن به رختخواب شتاب نکند. مرد باید عشقبازی را به یک هنر ظریف تبدیل کند. آنان می‌توانند یک مکان خاص برای این عمل داشته باشند — یک معبد عشق‌ورزی: جایی که عود بسوزد و چراغ‌های پر نور نباشند و فقط شمع روشن باشد. و مرد باید زمانی به زن نزدیک شود که در حالتی خوب و سرخوش باشد تا بتواند سهیم شود. آنچه که معمولاً رخ می‌دهد این است که زن و مرد قبل از معاشقه با هم می‌جنگند. این، عشق را مسموم می‌سازد. عشق نوعی عهدنامه می‌شود که جنگ خاتمه یافته است — دست‌کم برای امشب! نوعی رشوه می‌شود، نوعی ریا و تزویر می‌شود.

مرد باید طوری عشقبازی کند که یک نقاش نقاشی می‌کشد — زمانی که احساس می‌کند آن انگیزش و اصرار وارد قلبش شده است — یا طوری که یک شاعر شعر می‌سراید، یا یک موسیقیدان ساز می‌نوازد. بدن زن باید همچون یک ساز موسیقی در نظر گرفته شود: چنین هم هست. زمانی که مرد احساس سرخوشی دارد، آنگاه سکس فقط یک تخلیه شدن، یک آسودگی و یک روش خوب خوابیدن نیست. آنگاه بوس‌وکنار وجود دارد. مرد با زن می‌رقصد با او آواز می‌خواند — همراه با یک موسیقی زیبا که از آن معبد عشق به ارتعاش درمی‌آید، با بوی عودی که هر دو دوست می‌دارند. عشقبازی باید یک حالت تقدس داشته باشد، زیرا تا زمانی که عشقبازی را مقدس نسازی هیچ چیز دیگر از زندگی معمولی قداست نخواهد داشت. و این آغاز گشوده شدن دری است به سمت تمام پدیده‌ی فراآگاهی.

عشق‌ورزی هرگز نباید تحمیل شود، هرگز نباید یک تلاش باشد. ابدأ نباید در ذهن باشد — شما فقط بازی می‌کنید، می‌رقصید، آواز می‌خوانید، لذت می‌برید... اگر چنین اتفاقی بیفتد، زیباست. زمانی که عشق رخ بدهد، زیبایی دارد. زمانی که رخ دادن آن تحمیل بشود، زشت است.

و زمانی که در حال عشقبازی مرد بر روی زن قرار می‌گیرد... این را وضعیتِ مُبلِغین مذهبی missionary posture می‌گویند. مشرق زمین از این حالت زشت آگاه شد که مرد سنگین‌تر است، بلندقدتر و عضلانی‌تر است و موجودی ظریف را در زیرخود درهم می‌شکند. در مشرق زمین همیشه عکس این حالت وجود داشته: زن در بالا قرار داشته. وقتی زن در زیر وزن مرد فشرده شود، قابلیت حرکت ندارد؛ فقط مرد حرکت می‌کند، پس ظرف چند ثانیه به انزال می‌رسد و زن فقط در حالت گریستن است. او در این کار سهیم بوده ولی مشارکتی نداشته است. از بدن او استفاده شده است.

وقتی که زن در بالا قرار گرفته باشد، تحرک بیشتری دارد؛ مرد تحرک کمتری دارد، و این، انزال آنان

را به هم نزدیک‌تر می‌کند. و زمانی که هر دو وارد تجربه‌ی انزال شوند، این تجربه‌ای از دنیایی دیگر است. این نخستین لمحّه از وصال الهی samdhi است، نخستین لمحّه از آن تجربه است که انسان بدنش نیست؛ او بدن را از یاد می‌برد، دنیا را از یاد می‌برد. هم زن و هم مرد وارد بُعدی تازه می‌شوند که قبلاً آن را کشف نکرده بودند.

زن ظرفیت این را دارد که چندین انزال پیاپی داشته باشد، پس مرد باید تا حد امکان آهسته حرکت کند. ولی واقعیت این است که مرد چنان در همه چیز عجز است که تمام رابطه را نابود می‌کند. مرد باید بسیار آسوده باشد تا زن بتواند چندین بار به اوج لذت برسد. انزال مرد باید در انتها بیاید، زمانی که انزال زن به اوج خودش رسیده باشد. این فقط موضوع ساده‌ی درک کردن است.

این‌ها تفاوت‌های طبیعی هستند — ربطی به شرطی‌شدگی‌ها ندارند. تفاوت‌های دیگری هم هست. برای نمونه، زن بیشتر از مرد متمرکز است... او باصفا تر، ساکت‌تر، شکیباتر و دارای ظرفیت انتظار کشیدن است. شاید به سبب این کیفیت‌هاست که زن در برابر بیماری‌ها مقاوم‌تر است و طول عمر بیشتری نسبت به مرد دارد. زن به سبب صفا و ظرافت خود می‌تواند زندگی مرد را بطور عظیمی ارضاء کند. زن می‌تواند زندگی مرد را با حال و هوایی بسیار آرامش‌بخش و دنج احاطه کند. ولی مرد می‌ترسد — مایل نیست توسط زن احاطه شود، نمی‌خواهد که زن گرمایی دنج در اطراف او خلق کند؛ او می‌ترسد زیرا اگر چنین شود او وابسته خواهد شد. بنابراین، قرن‌هاست که مرد، زن را در فاصله نگه داشته است. و مرد می‌ترسد، زیرا در ژرفای وجودش می‌داند که زن از او بیشتر است؛ می‌تواند زندگی ببخشد. طبیعت برای تولید زندگی زن را انتخاب کرده است و نه مرد را.

عملکرد مرد در تولیدمثل تقریباً هیچ است. این حقارت بزرگ‌ترین مشکل را ایجاد کرده است — مرد شروع کرد به چیدن بال‌های زن. او کوشید به‌هر ترتیب ممکن زن را تنزل دهد و خوار شمارد، او را محکوم سازد، تا که دست کم بتواند باور کند که خودش برتر است. مرد با زن همچون احشام رفتار کرده است — حتی بدتر از این. در چین، به مدت هزاران سال، باور عموم چنین بود که زن روح ندارد، پس شوهر می‌توانست او را بکشد و قانون مداخله نمی‌کرد — زن جزو اموال مرد بود. اگر مرد مایل بود تا اثاثیه خودش را نابود کند، کاری غیرقانونی نکرده است. اگر مایل بود تا زنش را به قتل برساند، عملی غیرقانونی مرتکب نشده است. این بالاترین توهین است — که زن روح ندارد.

مرد زن را از تحصیلات و از استقلال مالی محروم کرده است. او زن را از تحرک اجتماعی محروم ساخته است زیرا مرد وحشت دارد؛ او می‌داند که زن برتر است، می‌داند که او زیباست و می‌داند که دادن استقلال مالی به زن خطرناک است. بنابراین در طول قرن‌ها زن هیچ استقلال‌ی نداشته است. یک زن محمدی حتی باید صورت خودش را بپوشاند، تا بجز شوهرش هیچکس دیگر نتواند زیبایی صورت او را و ژرفای چشمان او را ببیند.

در هندوئیسم، وقتی که شوهر می‌مرد، زن نیز مجبور بود که بمیرد. چه حسادت بزرگی! تو در تمام عمر او را تصاحب کرده‌ای و حتی پس از مرگ می‌خواهی که او را تصاحب کنی. تو می‌ترسی. او زیباست و وقتی که رفته باشی کسی چه می‌داند؟ شاید آن زن شریکی دیگر پیدا کند، شاید شریک او بهتر از

تو باشد. بنابراین نظام ساتی sati برای قرن‌ها حاکم بود — زشت‌ترین پدیده‌ای که بتوانی تصور کنی.

مرد بسیار نفسانی است. برای همین است که من او را برتری طلب جنسی می‌خوانم. مرد این جامعه را ایجاد کرده است و در این جامعه مکانی برای زن وجود ندارد. و زن کیفیت‌های بزرگی برای خودش دارد؛ برای نمونه، اگر مرد امکان هوشمندی را دارد، زن کیفیت عشق را دارد. این به آن معنی نیست که زن نمی‌تواند هوشمند باشد، فقط باید فرصتی به او داده شود که آن را پرورش دهد. ولی زن با عشق زاده شده است؛ او مهربانی بیشتر، نرمی بیشتر و ادراک بیشتری دارد... مرد و زن دو سیم بر روی ساز چنگ هستند، ولی زمانی که از همدیگر جدا باشند هر دو رنج می‌برند. و چون رنج می‌کشند و دلیل آن را نمی‌دانند، شروع می‌کنند به انتقام گرفتن از یکدیگر.

برای ایجاد یک جامعه‌ی زنده organic زن می‌تواند کمکی عظیم باشد. زن با مرد تفاوت دارد ولی نابرابر نیست. او همانقدر با مرد برابر است که هر مرد دیگری برابر است. او استعدادهاى خاص خودش را دارد که مطلقاً مورد نیاز هستند. پول درآوردن به تنهایی کافی نیست، موفق شدن در دنیا به تنهایی کافی نیست؛ داشتن خانه‌ای زیبا ضروری‌تر است و زن این ظرفیت را دارد که هر منزل را به یک خانه تبدیل کند. می‌تواند آن را با عشق پر کند؛ او چنین حساسیتی را دارد. او می‌تواند مرد را دوباره جوان کند و به او کمک کند تا بیاساید.

در کتاب‌های اپانی‌شاد یک دعای بسیار عجیب در مورد زوج‌های تازه ازدواج کرده وجود دارد. زوج جوان نزد آن بیبای اپانی‌شادی می‌روند و از او درخواست برکت می‌کنند. او به آن زن جوان می‌گوید، "امیدوارم که دارای ده فرزند بشوی و عاقبت، شوهرت یازدهمین فرزند تو شود. و تا زمانی که برای شوهرت یک مادر نشوی، یک همسر موفق نخواهی شد." این بسیار عجیب است ولی اهمیت روانشناختی عظیمی در آن هست، زیرا این یافته‌ی روانشناسی معاصر است که هر مرد در زن خویش به دنبال مادر خودش است و هر زن در مرد خویش به دنبال پدر خودش است.

برای همین است که هر ازدواجی به شکست می‌انجامد: نمی‌توانی مادرت را پیدا کنی. زنی که با او ازدواج کرده‌ای برای اینکه مادرت شود به خانه‌ی تو نیامده است، می‌خواهد همسر تو باشد، معشوق تو باشد. ولی دعای اپانی‌شادی که به ۵۰۰۰ یا ۶۰۰۰ سال پیش تعلق دارد این بینش را به روانشناسی معاصر می‌بخشد. یک زن، هر که باشد، در اساس یک مادر است. پدر یک نهاد اختراع شده است، طبیعی نیست. ولی مادر آن بخش جدایی‌ناپذیر است. روانشناسان آزمایش‌های بسیار انجام داده‌اند: آنان برای نوزادها انواع وسیله‌ها و داروها و خوراکی‌ها را تأمین کرده‌اند... هر چیزی را که به نظر ضروری می‌رسیده، از تمام شاخه‌های علوم برای آن نوزادان فراهم کرده‌اند، فقط وجود مادر را از آنان دریغ کرده‌اند. و آن نوزادها به کوچک شدن و تحلیل رفتن ادامه داده‌اند و ظرف سه ماه مرده‌اند. سپس آنان کشف کردند که بدن مادر و گرمای آن برای رشد حیات مطلقاً ضروری است. در این کائنات گسترده و سرد، آن گرما در ابتدا مطلقاً ضروری است، و گرنه نوزاد احساس طردشدن خواهد کرد؛ او کوچک و جمع شده و می‌میرد...

نیازی نیست که مرد نسبت به زن احساس حقارت کند. تمام این فکر از آنجا ناشی می‌شود که شما زن و مرد را دو گونه می‌پندارید. آنان به یک بشریت تعلق دارند و هر دو کیفیت‌های مکمل‌کننده دارند.

هر دو به هم نیاز دارند و فقط وقتی که باهم هستند تمامیت دارند... زندگی را باید آسان گرفت. تفاوت‌ها باهم در تضاد نیستند. آن‌ها می‌توانند به هم کمک کنند و یکدیگر را غنی سازند. زنی که تو را دوست می‌دارد می‌تواند خلاقیت تو را تقویت کند، می‌تواند به تو الهاماتی ببخشد که هرگز در خواب هم ندیده‌ای. و او هیچ درخواستی ندارد. او فقط خواهان عشق تو است، که این حق اساسی اوست.

بیشتر چیزهایی که زن و مرد را متفاوت می‌سازند، از شرطی‌شدگی‌ها هستند. تفاوت‌ها باید حفظ شوند زیرا سبب می‌شوند که زن و مرد جذب یکدیگر شوند، ولی نباید از آن‌ها برای محکوم کردن و سرزنش یکدیگر استفاده شوند. من مایلم هر دو یک تمامیت زنده باشند، و درعین حال مطلقاً آزاد بمانند، زیرا عشق هرگز قید و بند ایجاد نمی‌کند، آزادی می‌بخشد.

آنگاه می‌توانیم دنیایی بهتر بسازیم. نیمی از دنیا از دادن سهم خودش محروم شده است و آن نیمه، زن، ظرفیت عظیمی برای بخشیدن و مشارکت در دنیا دارد. آن ظرفیت می‌توانست این زمین را به یک بهشت تبدیل کند.

زن باید برای کشف توانمندی‌ها و پرورش آن‌ها در روح خودش کاوش کند و او آینده‌ای زیبا دارد. زن و مرد نه باهم برابر هستند و نه نابرابر، منحصر به فرد هستند. و دیدار دو موجود منحصر به فرد چیزی معجزه‌آسا را به این هستی خواهد آورد.

The Sword and The Lotus, chapter 5

فصل دوم

داستان مرد

در کتاب پیامبر از خلیل جبران، زنی از المصطفی می‌خواهد که در مورد درد سخن بگوید.
آیا ممکن است در مورد این گزیده نظر بدهید؟

و زنی سخن آغازید و گفت:

”از درد برایمان بگو.“

و المصطفی گفت:

درد تو شکستن آن پوسته‌ای است که ادراک تو را در خود محصور کرده است.
همانگونه که هسته‌ی میوه باید شکسته شود، تا که قلب درونش در نور آفتاب بایستد،
تو نیز باید درد را بشناسی.

و اگر بتوانی قلبت را در شگفتی از معجزات زندگی روزانه‌ات نگه داری
درد تو نیز کمتر از شادی‌ات شگفت آور نخواهد بود؛

و تو فصل‌های قلبت را خواهی پذیرفت،

درست همانگونه که همیشه فصل‌هایی را بر مزارع می‌گذرند پذیرفته‌ای.
و با آرامش از میان زمستان‌های اندوه خود تماشا خواهی کرد.

بیشتر دردهای تو انتخاب خودت هستند.

این داروی تلخی است که آن طبیب درون، خویشقت بیماریت را با آن شفا می‌دهد.
بنابراین به آن طبیب اعتماد کن، و این داروی او را در سکوت و آرامش بنوش.
زیرا که دست او، باینکه سخت و سنگین است، توسط دست لطیف غیب هدایت می‌شود،

و آن سبو که او می‌آورد،

با اینکه لب‌هایت را می‌سوزاند، از همان گلی شکل گرفته که آن سفالگر،
با اشک‌های مقدس خویش آن را خیس کرده است.

به نظر می‌رسد که از یاد بردن یک نگرش برتری طلبانه‌ی مردانه، حتی برای مردی با استعداد خلیل جبران
بسیار دشوار است. به این دلیل این را می‌گوییم که گفته‌هایی که المصطفی بیان خواهد کرد به نوعی
درست است ولی بازهم چیزی بسیار اساسی را کسر دارد.

المصطفی از یاد برده است که این پرسش را یک زن مطرح کرده است پاسخ او بسیار کلی است و برای
زن و مرد هر دو کاربرد دارد. ولی واقعیت این است که درد و رنجی را که زنان دنیا تجربه کرده اند،
هزاران بار بیشتر از چیزی است که مرد هرگز شناخته است. برای همین است که می‌گوییم المصطفی
پاسخ آن سوال را می‌دهد ولی پاسخی به آن پرسنده نمی‌دهد. و تا زمانی که به پرسنده پاسخ داده نشود،

پاسخ سطحی باقی خواهد ماند — هرچقدر هم که به نظر پاسخی عمیق بیاید... آن پاسخ دانشمندانه و فیلسوفانه به نظر می‌رسد.

این پاسخ بینشی را دربر ندارد که در آن، مرد با زن چه کرده است — و موضوع یک روز نیست، بلکه موضوع هزاران سال است. او حتی به این اشاره‌ای هم نمی‌کند. برعکس، او همان کاری را می‌کند که کشیشان و سیاستمداران همیشه کرده‌اند: تسلی دادن. در پشت واژگان زیبا، هیچ چیز جز تسلی دادن وجود ندارد. و تسلی دادن نمی‌تواند جایگزینی برای حقیقت باشد.

و زنی سخن آغازید و گفت:

آیا عجیب نیست که از میان تمام آن جمعیت، هیچ مردی در مورد درد سوالی نپرسید؟ آیا این فقط تصادفی است؟ نه، مطلقاً نه. ابتدا نامربوط نیست که یک زن چنین سوالی را بپرسد:

"از درد برایمان بگو."

زیرا فقط زن است که می‌داند چه زخم‌هایی را باود حمل کرده است، چقدر در اسارت بوده است — بردگی جسمانی، ذهنی و روحی — او رنج برده است و هنوز هم رنج می‌برد. یک زن در ژرف‌ترین هسته‌ی وجودش آزرده می‌شود. هیچ مردی ژرفای دردی را که می‌تواند در تو نفوذ کند و شرافت و عزت و خود انسانیت تو را نابود کند، نمی‌شناسد.

المصطفی گفت:

درد تو شکستی آن پوسته‌ای است که ادراک تو را در خود محصور کرده است.

یک جمله‌ی بسیار بی‌محتوا — چنان سطحی است که من گاهی از خلیل جبران شرمند می‌شوم. هر ابله‌ی می‌تواند این را بگوید. این ارزش خلیل جبران را ندارد. درد تو شکستن آن پوسته‌ای است که ادراک تو را در خود محصور کرده است. این جمله‌ای بسیار ساده و کلی است.

همانگونه که هسته‌ی میوه باید شکسته شود، تا که قلب درونش در نور آفتاب بایستد،

من از این جمله متنفرم. او از این فکر حمایت می‌کند که تو باید درد را تجربه کنی. این چیزی پرواضح و مبتذل است، ولی یک حقیقت نیست. این جمله بسیار واقع‌گرایانه است — یک دانه باید از رنج‌های بزرگی گذر کند، زیرا تا زمانی که آن دانه در رنج‌هایش نمیرد، آن درخت هرگز زاده نخواهد شد و شاخ‌وبرگ‌های بزرگش و زیبایی گل‌هایش هرگز برای جهان هستی شناخته نخواهد شد. ولی چه کسی آن دانه را و شهادتش را برای مردن و برای زادن ناشناخته به یاد خواهد آورد؟

این درست می‌بود اگر... آن پوسته‌ای که ادراک تو را در خود محصور کرده... رنج ببرد، فروبریزد و به آزاد شدن ادراک تو بینجامد؛ این نوعی درد دارد. ولی آن پوسته چیست؟ چنین است که شاعران از مصلوب شدن فرار کرده‌اند؛ او باید توضیح بدهد که آن پوسته چیست. تمام دانش، تمام شرطی‌شدگی‌هایت، تمام روند بارآمدن تو، تحصیلات، جامعه و تمدن تو... این‌ها آن پوسته را می‌سازند که تو و ادراک تو را در خود زندانی کرده‌اند. ولی او حتی یک کلام هم توضیح نداده که منظورش از "پوسته" چیست.

گوتام بودا یک مرد است: بزرگترین مریدان او — ماهاکاشیپ، ساریپوترا و موگالایان — همگی مرد هستند. آیا یک زن هم وجود نداشت که می‌توانست به همان اوج معرفت دست پیدا کند؟ ولی خود گوتام بودا مُشرف کردن زنان را اجازه نمی‌داد، گویی که آنان از گونه‌ی انسان نیستند و موجوداتی فروانسانی هستند. چرا زحمت آنان را به خود بدهی؟ — بگذار نخست به حالت مرد درآیند.

کلام بودا این است که مرد تقاطعی است که از آنجا به هر کجا می‌توانی بروی — به اشراق، به آزادی مطلق. ولی ابدأ اشاره‌ای به زن نشده است. زن تقاطعی نیست، بلکه خیابانی تاریک است که هیچ شهرداری حتی چراغی در آن کار نگذاشته است؛ خیابانی که به هیچ کجا منتهی نمی‌شود. مرد یک شاهراه است! پس بگذار که زن نخست وارد شاهراه شود، بگذار که او نخست یک مرد شود، در بدن یک مرد زاده شود — آنگاه امکانی وجود خواهد داشت که او به اشراق برسد.

المصطفی می‌گوید،

تو نیز باید درد را بشناسی.

ولی برای چه؟ اگر زن نتواند به اشراق برسد، چرا باید از درد گذر کند؟ او که طلا نیست که با گذر کردن از آتش خالص‌تر شود!

و اگر بتوانی قلبت را در شگفتی از معجزات زندگی روزانه‌ات نگه داری

درد تو نیز کمتر از شادی‌ات شگفت آور نخواهد بود...

این درست است ولی گاهی اوقات حقیقت می‌تواند بسیار خطرناک باشد، یک شمشیر دولبه است: از یک سو محافظت می‌کند، از سوی دیگر نابود می‌سازد. این درست است که اگر شگفتی را در چشمانت نگه بداری، حیرت خواهی کرد که بدانی حتی درد نیز شیرینی خودش را دارد، معجزه‌ی خودش را و شادی خودش را دارد. درد کمتر از خودِ شادمانی شگفت‌انگیز نیست. ولی حقیقت عجیب این است که زن همیشه بیشتر از مرد مانند کودک است و از شگفتی سرشارتر است. مرد همیشه به دنبال دانش است — و دانش چیست؟ دانش فقط وسیله‌ای است که از شگفتی خلاص شوی. تمام علم در این تلاش است که از جهان هستی رمززدایی کند، و واژه‌ی "علم" به معنی دانش است. و این یک واقعیت ساده است که هرچه بیشتر بدانی کمتر شگفت‌زده خواهی شد.

هرچه بیشتر عمر می‌کنی، حساسیت خودت را برای شگفت‌زده شدن بیشتر از دست می‌دهی، گنگ‌تر و گنگ‌تر می‌شوی. ولی دلیلش این است که اینک همه چیز را می‌دانی. و چیزی را نمی‌شناسی ولی ذهنت پر از دانش وام‌گرفته شده است و به این نکته حتی فکر هم نکرده‌ای که در زیر این دانش، فقط تاریکی و جهل وجود دارد و نه هیچ چیز دیگر.

المصطفی به این واقعیت اشاره‌ای نکرده که زنان همیشه بیشتر از مردان کودک‌وار هستند. این معصومیت یک بخش از زیبایی آنان است: آنان نمی‌دانند. مرد هرگز به آنان اجازه ندهد که چیزی بدانند. آنان چیزهای جزئی را می‌دانند — در مورد خانه‌داری و آشپزخانه و نگه داری از فرزندان و شوهر — ولی این‌ها چیزهایی نیستند که بتوانند مانع شوند این دانش بزرگی نیست، می‌توانی به آسانی آن را کنار گذاشت.

برای همین است که هرگاه زنی برای شنیدن سخنان من آمده، مرا ژرفتر، صمیمانه‌تر، و عاشقانه‌تر شنیده است. ولی وقتی که مردی برای نخستین بار برای شنیدن من می‌آید، بسیار مقاومت می‌کند، بسیار گوش‌به‌زنگ است، می‌ترسد که تحت تاثیر قرار بگیرد، از اینکه دانش او پشتیبانی نمی‌شود آزار می‌بیند. یا، اگر بسیار حيله‌گر باشد، هرآنچه را که گفته می‌شود براساس دانش خودش تعبیر و تفسیر می‌کند و خواهد گفت، "تمامش را می‌دانم؛ چیز تازه‌ای نبود." این وسیله‌ای است برای محافظت کردن از نفس او، برای حافظت از آن پوسته‌ی سخت. و تا زمانی که آن پوسته نشکند و خودش را مانند کودکی در شگفتی نیایی، هرگز امکانی وجود نخواهد داشت که در موقعیتی که ما همیشه بعنوان روح شناخته ایم — وجود خویشتن خود — قرار بگیرد.

این تجربه‌ی من در سراسر دنیا بوده است — که زن می‌شنود؛ و می‌توانی برق شگفتی را در چشمانش ببینی. این شگفتی چیزی سطحی نیست، در ژرفای قلب او ریشه دارد. ولی خلیل جبران به این واقعیت اشاره نمی‌کند، با اینکه آن پرسش توسط یک زن مطرح شده است. درواقع، مرد چنان ترسو است که حتی از پرسیدن سوال هم وحشت دارد، زیرا سوال کردن جهل تو را اثبات می‌کند.

تمام بهترین پرسش‌ها در کتاب پیامبر توسط زنان پرسیده شده‌اند — در مورد عشق، ازدواج، فرزندان، در مورد درد — پرسش‌هایی اصیل، واقعی؛ نه در مورد خداوند، نه در مورد سیستم‌های فلسفی، بلکه در مورد خود زندگی. شاید پرسش‌های بزرگی به‌نظر نیایند، ولی واقعاً بزرگ‌ترین پرسش‌ها هستند، و فردی که آن‌ها را حل کرده باشد وارد دنیایی جدید شده است. ولی المصطفی طوری به سوالات پاسخ می‌دهد که گویی توسط هرکسی پرسیده شده‌اند، هر که باشد فرقی ندارد — او به آن پرسنده پاسخ نمی‌دهد. و رویکرد من همیشه چنین است که پرسش واقعی، خود پرسنده است.

چرا این سوال برای یک زن مطرح بوده و نه برای یک مرد؟ زیرا زن از اسارت رنج برده است، از تحقیرشدن رنج برده است، از وابستگی اقتصادی رنج برده است؛ و بالاتر از همه، از حالت آبستن شدن مداوم رنج برده است. زن برای قرن‌ها در درد و درد زندگی کرده است. کودکی که در او رشد می‌کند به او اجازه‌ی خوردن نمی‌دهد، پیوسته در حالت تهوع است. وقتی که نه ماهه باردار است، زادن نوزاد تقریباً مرگ مادر است. و زمانی که او از یک زایش آزاد نشده، شوهر آماده است تا باردیگر او را باردار کند. به‌نظر می‌رسد که تنها عملکرد زن این است که جمعیت تولید کند!

و عملکرد مرد چیست؟ او در درد زن مشارکت نمی‌کند. زن نه ماه رنج می‌کشد و در زایش فرزند نیز درد می‌کشد — و مرد چه کار می‌کند؟ تاجایی که به مرد مربوط می‌شود، او از زن برای ارضای شهوت و جنسیت خودش استفاده می‌کند. او ابتدا توجهی به این ندارد که این کار چه عواقبی برای زن دارد. و باین وجود باهم به گفتن "دوست دارم" ادامه می‌دهد! اگر مرد عاشق زن بود دنیا دچار ازدیاد جمعیت نمی‌بود. واژه‌ی عشق که مرد به کار می‌برد مطلقاً توخالی است. او با زن تقریباً چون احشام رفتار کرده است.

و فصل‌های قلبت را خواهی پذیرفت،

درست همانگونه که همیشه فصل‌هایی را بر مزارع می‌گذرند پذیرفته‌ای.

درست است، ولی نه مطلقاً درست. اگر پرسنده را از یاد ببری، درست است؛ ولی اگر پرسنده را در خاطر داشته باشی، درست نیست. فقط بعنوان یک بیان فلسفی درست است.

و فصل‌های قلبت را خواهی پذیرفت،

گاهی لذت هست و گاه درد، و گاهی فقط بی‌تفاوتی هست — نه درد وجود دارد و نه لذت. او می‌گوید، "اگر فصل‌های قلب خودت را بپذیری، مانند وقتی که فصل‌هایی را که بر مزارع می‌گذرند می‌پذیری...". این در سطح درست است. پذیرش هر چیزی نوعی آرامش و نوعی آشتی می‌آورد؛ خیلی نگران نیستی، می‌دانی که این نیز خواهد گذشت. ولی تاجایی که به زن مربوط می‌شود، تفاوتی وجود دارد. او همیشه در یک فصل زندگی می‌کند — درد و درد. فصل او از تابستان به پاییز یا زمستان تغییر نمی‌کند. زندگی زن واقعاً دشوار است.

امروزه چنین دشوار نیست، ولی فقط در کشورهای پیشرفته. هشتاد درصد جمعیت هند در روستاها زندگی می‌کنند، جایی که می‌توانی سختی واقعی را که زن می‌کشد ببینی. او قرن‌هاست که سختی کشیده است و فصل او تغییر نکرده است. اگر به این واقعیت نگاه کنی، آنگاه این جمله ضدانقلابی می‌شود، این جمله یک تسلیت می‌شود: "بردگی مرد را بپذیر، شکنجه‌ی مرد را بپذیر."

زن درد بسیار کشیده است و با این حال، المصطفی کاملاً از یاد می‌برد که چه کسی این سوال را پرسیده است. پذیرفتن فصل‌ها ممکن است ولی نه پذیرفتن ده هزار سال بردگی. این فصل تغییر نمی‌کند... زن نیاز به طغیان دارد و نه پذیرش.

مرد شهوانی‌ترین حیوان روی زمین است. برای هر حیوان فصل خاصی وجود دارد که در آن موجود نر به ماده علاقمند می‌شود. گاهی این فصل فقط چند هفته است، گاهی یک ماه یا دو ماه است؛ سپس برای تمام سال آن‌ها سکس را کاملاً از یاد می‌برند، تولید مثل را کاملاً از یاد می‌برند. برای همین است که حیوانات دچار ازدیاد جمعیت نمی‌شوند. تنها مرد است که در تمام طول سال نیروی جنسی‌اش فعال است و اگر آمریکایی باشد، آنگاه هم در شب فعال است و هم در صبح! و تو از زن می‌خواهی که این درد را بپذیرد؟ من نمی‌توانم از شما بخواهم که این درد را بپذیرید — دردی را که توسط دیگران بر شما تحمیل گشته است. شما نیاز به یک انقلاب دارید.

و با آرامش از میان زمستان‌های اندوه خود تماشا خواهی کرد.

چرا؟ وقتی که می‌توانیم آن را تغییر بدهیم، چرا باید تماشايش کنیم؟ فقط چیزی را تماشا کن که نمی‌توانی آن را تغییر بدهی. فقط چیزی را تماشا کن که طبیعی باشد — شاهد آن باش. ولی این یک حيله‌گری شاعرانه است: سخنان زیبا: "با آرامش تماشا کن!" هرآنچه را که طبیعی است با آرامش تماشا کن و بر علیه هرآنچه که توسط دیگران تحمیل شده است شورش کن: چه زن باشد و چه مرد، چه پدرت باشد و چه مادرت، چه کشیش باشد و چه استاد دانشگاه، چه حکومت باشد و چه جامعه — عصیان کن! تازمانی که روحیه‌ای عصیانگر نداشته باشی، به معنی واقعی کلمه زنده نیستی.

بیشتر دردهای تو انتخاب خودت هستند.

این درست است. تمام مصیبت‌های تو، تمام دردهایت... بیشتر آن‌ها توسط دیگران تحمیل نشده‌اند. برعلیه آنچه که توسط دیگران تحمیل شده عصیان کن ولی آنچه را که خودت انتخاب کرده‌ای، رهایش کن. نیازی به تماشا کردنش نیست. فقط همین ادراک که "من خودم این را تحمیل کرده‌ام" کافی است — آن را دور بینداز. بگذار دیگران تماشا کنند که تو آن را دور انداخته‌ای! با دیدن اینکه تو آن را دور انداخته‌ای، شاید آنان نیز درک کنند: "چرا بی‌جهت رنج ببرم؟ همسایگان رنج‌هایشان را دور انداخته‌اند." حسادت‌هایت، خشم‌هایت، طمع‌هایت — همگی این‌ها رنج آور هستند. جاه‌طلبی‌هایت، همگی رنج ایجاد می‌کنند. و تمام این‌ها انتخاب خودت هستند.

این داروی تلخی است که آن طبیب درون، خویشقت بیمار را با آن شفا می‌دهد.

بازهم او برمی‌گردد که به تو تسلیت بدهد. او یک تمایز روشن را بیان نمی‌کند. دردهایی هستند که توسط دیگران تحمیل شده‌اند — برعلیه آن‌ها عصیان کن. و دردهایی وجود دارند که طبیعی هستند — مشاهده‌شان کن و با آرامش آن‌ها را تماشا کن، زیرا این همان داروی تلخ است که طبیعت، آن طبیب درونت، برای شفای خود بیمار به تو می‌بخشد.

بنابراین به آن طبیب اعتماد کن، و این داروی او را در سکوت و آرامش بنوش.

ولی به یاد داشته باش: این در مورد آن طبیب صادق است — نه در مورد شوهرت، نه در مورد حکومت. آنان درد را بر تو تحمیل می‌کنند، نه برای اینکه تو را شفا دهند، بلکه برای اینکه نابود کنند، تو را له کنند. زیرا هرچه بیشتر له و نابود شوی، آنان تسلط بیشتری بر تو خواهند داشت. آنگاه دیگر ترسی از بابت عصیانگری تو وجود نخواهد داشت. پس به یاد داشته باش که چه کسی طبیب است: طبیعت شفا می‌دهد، زمان شفا می‌بخشد — تو فقط منتظر هستی، مشاهده می‌کنی. ولی خیلی روشن باش که چه چیز طبیعی است و چه چیز مصنوعی.

زیرا که دست او، با اینکه سخت و سنگین است، توسط دست لطیف غیب هدایت می‌شود،

و آن سبو که او می‌آورد، با اینکه لب‌هایت را می‌سوزاند،

از همان گلی شکل گرفته که آن سفالگر،

با اشک‌های مقدس خویش آن را خیس کرده است.

هرآنچه که طبیعی است و عصیان برعلیه آن ممکن نیست... آنگاه رنجور نباش؛ آنگاه آن را با سپاسگزاری بپذیر. این دست نادیدنی الوهیت است که می‌خواهد تو را شفا دهد، که می‌خواهد تو را به مرحله‌ی والاتری از معرفت برساند. ولی هرآنچه که طبیعی نیست... تسلیم شدن به هر نوع بردگی یعنی نابود ساختن روح خودت. مردن بهتر از این است که در اسارت زندگی کنی.

The Messiah: Commentaries On Khalil Gibran's 'The Prophet', Vol 2, Chapter 4

من در درونم نسبت به تمام مردانی که تاکنون زنان را آزار داده، به قتل رسانده، مورد تجاوز و بدرفتاری قرار داده اند، خشمی عمیق، مدفون، انتقام جو و سرد را احساس کرده ام. این احساسی است گویی که آن را برای زندگانی‌های متوالی با خودم حمل کرده‌ام و پی بردن به آن بسیار دردناک است. آیا این بخشی ناشناخته از خودم است؟ شخصیتی بی رحم در درونم گنجه؟

اگر چنین است، لطفاً کمک کنید تا از این ساحره‌ی پیر پوشش بردارم و با آن دوست شوم.

نخستین نکته‌ای باید درک شود این است که این مسیحیت بوده که واژه‌ی "ساحره" witch را محکوم ساخته، وگرنه، این یکی از محترم‌ترین واژه‌ها بوده است، همچون "عارف" mystic __ مرد خردمند. این فقط به معنی "زن خردمند" Wise Woman است، موازی با "مرد خردمند."

ولی در قرون وسطا، مسیحیت با خطری روبه رو بود: هزاران زن وجود داشتند که بسیار خردمندتر از اسقف‌ها و کاردینال‌ها و پاپ بودند. آن زنان هنر دگرگون کردن زندگی مردم را می‌دانستند. تمامی فلسفه‌ی آنان بر اساس عشق و تبدیل کردن انرژی جنسی قرار داشت __ و یک زن می‌تواند آسان‌تر از مرد آن را انجام دهد. هرچه باشد، او یک مادر است و همیشه یک مادر است. حتی یک دختر خردسال نیز کیفیت‌های مادرانه دارد.

کیفیت مادر بودن چیزی نیست که به سن و سال ربط داشته باشد، بخشی از زن بودن است. و دگرگون شدن، به محیطی بسیار عاشقانه نیاز دارد، یک انتقال انرژی بسیار مادرانه. برای مسیحیت، این یک رقیب بود: در مقایسه با چنین تحولی، مسیحیت چیزی برای پیشکش کردن ندارد __ ولی قدرت با مسیحیت بود.

در آن زمان دنیا در دست مردان بود و آنان تصمیم گرفتند تمام ساحره‌ها را از بین ببرند. ولی چگونه آنان را نابود کنند؟ مسئله کشتن یک زن نبود، هزاران زن باید نابود می‌شدند. بنابراین دادگاهی مخصوص ایجاد کردند تا تحقیق و تفحص کنند که چه کسی ساحره است.

هر زنی را که مسیحیان می‌گفتند بر مردم نفوذ دارد و مردم به او احترام می‌گذارند توسط این دادگاه دستگیر و شکنجه می‌شد __ چنان شکنجه‌اش می‌کردند که وادار به اعتراف می‌شد. آنان تا از زن اعتراف نمی‌گرفتند که او یک ساحره است، شکنجه را متوقف نمی‌کردند.

و معنی ساحره براساس تفکر و الهیات مسیحی تغییر داده شد: ساحره کسی شد که با شیطان آمیزش جنسی دارد! شما دیگر نمی‌شنوید که شیطان با هیچ زنی مقاربت داشته باشد. یا اینکه شیطان یک راهب مسیحی شده است و یا اینکه...! چه بر سر شیطان آمد؟ او که بود که با هزاران زن همخوابگی داشت؟ و این زنان عموماً سالخورده بودند. به نظر منطقی نمی‌آید. وقتی که زنان جوان و زیبا در دسترس باشند، چرا شیطان باید به سراغ زنان پیر و بسیار سالخورده برود؟!

ولی برای ساحره شدن نیاز به یک آموزش طولانی و تجربه‌ای زیاد بود. بنابراین تازمانی که زن، یک ساحره __ زنی خردمند __ می‌شد، سالخورده بود. او همه چیز را برای کسب آن خرد، آن کیمیا، فدا کرده بود.

آنان به این زنان بیچاره تحمیل می‌کردند که اعتراف کنند با شیطان هم‌خوابه بوده‌اند. بسیاری از آن زنان شدیداً مقاومت می‌کردند... ولی شکنجه بسیار سنگین بود.

وقتی کمر درد داشتیم، دواراج Devaraj و سالکان دیگر که در کار با بدن آموزش دیده بودند، شروع کردند به کشش ستون مهره‌هایم. و من از آنان پرسیدم، "کش آوردن" traction چیست؟ چگونه اختراع شد؟" آنان هیچ خبر نداشتند.

این روش را مسیحیان در قرون وسطی برای شکنجه کردن زنان ساحره ابداع کردند — بدنشان را از دو طرف می‌کشیدند، تا حدی که غیرقابل تحمل می‌شد. بسیاری بی‌هوش می‌شدند و بسیاری از زنان بر آن تخت کشش جان باختند. ولی، تصادفاً دریافتند که زنانی که کمر درد داشتند، وقتی از آن تخت پایین می‌آمدند، مشکل کمرشان برطرف شده بود. ولی اینک مسیحیان از این روش استفاده نمی‌کنند و پزشکان از آن استفاده می‌کنند. اینک بخشی از دنیای پزشکی شده است.

آنان این زنان را به روش‌هایی بسیار زشت شکنجه می‌دادند، فقط به یک منظور: برای گرفتن اعتراف. آن زنان سعی می‌کردند بگویند که هیچ رابطه‌ای با شیطان ندارند و چیزی برای اعتراف کردن وجود ندارد. ولی هیچکس به آنان گوش نمی‌داد: شکنجه‌گرها به شکنجه دادن ادامه می‌دادند.

اگر به شکنجه دادن ادامه بدهید، می‌توانید از هرکسی هر اعترافی را بگیرید. نقطه‌ای می‌رسد که او احساس می‌کند که بهتر است اعتراف کند تا اینکه بی‌جهت، همه روز همان شکنجه‌ها را بکشد. و این شکنجه‌ها برای تمام عمر طول می‌کشیدند. وقتی که زنی اعتراف می‌کرد که با شیطان هم‌بستر شده، شکنجه‌اش متوقف می‌شد و سپس او را نزد دادگاه حاضر می‌کردند — دادگاهی ویژه که توسط پاپ ایجاد شده بود. و اینک او می‌باید در برابر دادگاه اعتراف می‌کرد.

و وقتی که آن زن در برابر دادگاه اعتراف می‌کرد، دادگاه قادر بود او را تنبیه کند — زیرا از دیدگاه مسیحیت، این بزرگترین گناه است. درواقع، اگر زن با شیطان هم‌خوابه شده باشد، ربطی به هیچکس ندارد — و این جرمی نیست، زیرا به کسی آسیبی نمی‌زند! و شیطان هم هرگز برای شکایت به ایستگاه پلیس نرفته است که، "این زن خطرناک است!" مسیحیت با چه حقی این زنان را می‌سوزاند؟

تنها تنبیه این بود که آن زن زنده سوزانده شود تا زنان دیگر جرات نکنند با شیطان هم‌آغوشی کنند! آنان هزاران زن را از بین بردند و بخشی بسیار بااهمیت از بشریت را کاملاً نابود ساختند. و همراه با این، تمامی خردی که آن زنان داشتند نیز از بین رفت — کتاب‌هایشان، روش‌هایشان، تکنیک‌های متحول کردن مرد و انرژی مردانه....

پس نخستین چیزی که باید درک شود این است: فکر نکن که "ساحره" واژه‌ای بد است. این واژه از "پاپ" هم محترم‌تر است — زیرا من فکر نمی‌کنم که پاپ مردی باشد که بتوان او را خردمند خواند، این‌ها فقط طوطی هستند و نه چیزی دیگر. این امکان وجود دارد که این حالت تو به زندگانی‌های پیشین تو مربوط باشد و آن زخم چنان عمیق بوده که هنوز هم خاطره‌ای در ناخودآگاه تو آن را به یادت می‌آورد. و همین، سبب ایجاد نفرت از مردان است، زیرا کارهایی که با تو شده توسط مردان انجام گرفته.

بنابراین، یک مرتبط کردن ساده است، ولی باید این ارتباط را دور بیندازی. این‌ها توسط مردان انجام نشده بود، توسط مسیحیان انجام شده بود. و مسیحیان جنایات بسیار انجام داده‌اند و هنوز هم ادامه می‌دهند. باورکردنی نیست.

همین حالا در ایالات متحده، کلیسای کاتولیک در دادگاه پرونده دارد، زیرا اگر به هر ترتیبی سعی کند در سیاست مشارکت داشته باشند، نمی‌توانند از مالیات معاف باشند. و آنان به هر روش ممکن در سیاست دخالت می‌کنند. آنان گروه‌های فشار خودشان را در سنا و در کنگره دارند و حتی رییس جمهور رونالد ریگان یک مسیحی اصولگرا است. بنابراین آنان باید او را نیز تحت نفوذ داشته باشند، زیرا کاتولیک‌ها بخش متعصب مسیحیت هستند.

قاضی ارشد با اسنادی که توسط گروهی کوچک از آزادشدگان ___ از اسارت مسیحیت ___ در اختیارش قرار گرفته بود متقاعد شده بود که این مردم توسط گروه‌های فشار بر روند قانونگذاری نفوذ دارند و دولت را نیز تحت نفوذ دارند و موقعیت "معافیت از مالیات" ایشان باید از آنان پس گرفته شود. قاضی به آنان گفته بود که تا روزی که پاسخی ندهند باید روزانه صد هزار دلار جریمه بدهند. ولی دنیا چنین است: قاضی پس از هفت روز جمله‌اش را عوض کرد: "آنان جریمه نمی‌شوند، فقط می‌توانند پاسخ بدهند."

حالا، همین نشانه‌ای است بر آن که از مقامات بالا بر او فشار می‌آورند.... که "در یک کشور مسیحی، این خیلی زیاده روی است". این چیزی است که رونالد ریگان می‌پندارد ___ که آمریکا کشوری مسیحی است و باید به ارزش‌های مسیحی احترام گذاشته شود و این عمل محکومیتی است برای تمام کلیسای مسیحی. بنابراین، آن جریمه لغو شد، آنان فقط می‌توانند پاسخ بدهند، چه راست و چه دروغ. ولی موضوع برملا شده است، نمی‌تواند مدت‌های زیاد اینگونه بماند. آنان باید واقعیت را بپذیرند.

جمع ما our commune توسط مسیحیانی که در پشت سیاست بازها پنهان بودند از بین رفت. آنان پول دارند، رای‌ها را دارند، پس هر سیاست باز در برابر نفوذ آنان آسیب پذیر است.

آنان در سراسر دنیا کارهای زشت انجام می‌دهند. رونالد ریگان می‌خواست مقدار زیادی سلاح در اختیار عربستان سعودی قرار دهد که توسط کنگره رد شد، زیرا این عجیب بود ___ از یک سو به دادن سلاح به اسرائیل ادامه می‌دهی و از سوی دیگر، سلاح در اختیار کشورهای محمدی قرار می‌دهی. سلاح‌های تو از دو سو مورد استفاده قرار می‌گیرند، بنابراین بازار خوبی پیدا کرده‌ای! مردم کشته می‌شوند و تو می‌توانی سلاح‌های از رده خارج خود را که دیگر مورد مصرف ندارند به فروش برسانی. و گرنه با آن سلاح‌ها چه خواهی کرد؟ هر روز محصولات تازه تری تولید می‌شوند و قدیمی‌ها از دور خارج می‌شوند.

ولی فروش آن‌ها به دو سوی دعوا کاری مسخره است. اگر می‌خواهی اسرائیل را نجات بدهی، آنوقت نباید به کشورهای محمدی سلاح بفروشی. ولی مسئله این نیست. چه کسی دغدغه‌ی اسرائیل را دارد و چه کسی دلش به حال کشورهای محمدی می‌سوزد؟ دغدغه اصلی این است که چه مقدار سلاح بفروشی! رییس جمهور رونالد ریگان تصمیم کنگره را وتو کرده و در هر حال به فروش ادامه می‌دهد.

آمریکا با کشورهای اروپایی پیمان نظامی ناتو NATO را دارد. رونالد ریگان برای تولید سلاح‌های

شیمیایی، که زشت‌ترین است، پیشنهاد داده است. از میان شانزده کشور عضو ناتو، فقط پنج کشور به آن رای مخالف داده‌اند، ولی این اهمیتی ندارد، زیرا اکثریت موافق هستند. و تمام کشورهای بزرگ — انگلیس، فرانسه، آلمان — با آن موافق هستند. وقتی در جنگ‌ها از جنگ افزارهای شیمیایی استفاده شود، خطرناک‌تر و زشت‌تر است — غیرانسانی‌تر است. برای نمونه، اینجا را بمباران نخواهند کرد، ولی گاز شیمیایی در شهر پراکنده می‌کنند و هر موجودی که نفس می‌کشد، بی درنگ خواهد مرد.

گازهایی وجود دارند که فقط استخوان‌ها را ذوب می‌کنند، تو زنده می‌مانی، ولی تمام استخوان‌هایت ذوب شده است. بنابراین تو فقط یک کیسه a bag هستی، بدون استخوان. انسانی که تمام استخوان‌هایش از بین رفته باشد چه نوع زندگی خواهد داشت؟ نمی‌تواند بایستد، نمی‌تواند بنشیند، فقط می‌تواند دراز بکشد.

و آنان به صحبت کردن در مورد حقیقت ادامه می‌دهند، پیوسته در مورد خدا صحبت می‌کنند... و چه سخنان دروغی! پزشکان غربی اکنون به کیف Kiev رفته و دریافته‌اند که اطلاعات روسیه در مورد سانحه در پایگاه اتمی آنجا دقیق بوده است. فقط دو نفر از بین رفته‌اند و آمریکا توانسته تمام رسانه‌های همگانی دنیا را متقاعد کند که دوهزار نفر در آن سانحه جان داده‌اند. اغراق کردن هم حدی دارد — دوفنر، شد دوهزار نفر! — و اینک کارشناسان غربی به آنجا رفته‌اند و تایید کرده‌اند که فقط دو نفر کشته شده‌اند. چهار نفر پس از سانحه از بین رفتند و بنابراین در مجموع شش نفر کشته شده‌اند. و این‌ها همان مردمان مذهبی هستند که به هر راهی می‌کوشند تا دنیا را فریب بدهند، ذهن انسان‌ها فریب دهند و ذهن‌ها را با دروغ‌های زشت خود آلوده کنند.

بنابراین با مردان مخالف نباش، فقط مخالفت با مسیحیان بی‌رحم کافی است. و احساس بد نکن از اینکه چیزی در تو خطا است. این باید یک یادآوری از گذشته باشد. می‌توانی تحت هیپنوتیزم قرار بگیری تا بهتر به یاد بیاوری. این از دو راه کمک می‌کند: از داشتن چنین افکار بد و شیطانی احساس بدی نخواهی داشت و دوم اینکه به تو کمک می‌کند تا بین مردان و مسیحیان تمایز قایل شوی.

امروزه تمام کشورهای اروپایی مسیحی هستند و آماده برای جنگ‌های شیمیایی. و آنان به خواندن این جملات ادامه می‌دهند: "دشمنانتان را دوست بدارید، همسایگانتان را دوست بدارید." و آنان به دعا کردن در کلیساها ادامه می‌دهند... و مرگی شیمیایی را برای میلیون‌ها انسان آماده می‌کنند. و بانی آن یک مسیحی اصولگرا است! رونالد ریگان در یک مدرسه مسیحی اصولگرا بزرگ شده و از آن وقت تاکنون، رشد نکرده است. هنوز هم یک موجود عقب‌مانده retarded است.

می‌توانی ذهنیت مسیحی را تماشا کنی: از آمریکایی‌ها پرسیده شد، "اگر بخواهید مغز خودتان را عوض کنید، با چه کسی می‌خواهید آن را عوض کنید؟" آخرین نفر در لیست، خدا بود. کسی به خدا اهمیت نمی‌دهد. اگر مستقیماً از کسی سوال کنی، آنوقت بر سر اینکه خداوند وجود اعلا است یا تو خواهد جنگید. ولی آنان به‌طور غیرمستقیم گیر افتادند. رونالد ریگان جلوتر از خدا آمده، جلوتر از مسیح آمده است. عیسی مسیح و خداوند — این‌ها فقط افسانه هستند، حتی در ذهن‌های مسیحی. و گرنه در آن نظرسنجی خداوند باید در صدر فهرست می‌بود — حتی نمی‌توانست نفر دوم باشد — و عیسی مسیح باید دومین

نفر می‌بود. و در دنیا صدها انسان زیبا وجود دارند، جایی برای رونالد ریگان باقی نمی‌ماند.

ولی دو هزار سال است که مسیحیت به نام دین مشغول آدم کشی است، به نام خدا، به نام مسیح، به نام ملت __ بنابراین محکوم ساختن آن‌ها بسیار خوب است. ولی هر مردی که مسیحی نیست. مسیحی بودن یک نوع فرومایگی است، سقوط از انسانیت است.

ولی عبور از روند یک هیپنوتیزم برای روشن شدن بیشتر برایت خوب است. شاید به یاد بیاوری که فنون آن زنان ساحره چه بوده __ چگونه عمل می‌کرده اند، چگونه مردمان را تغییر می‌داده‌اند __ زیرا تا آن زنان برای مسیحیت خطری نمی‌داشتند، مسیحیت آنان را به قتل نمی‌رساند.

آنان یک خطر واقعی بودند، زیرا در مقایسه، مسیحیت چیزی برای پیشکش ندارد.

The Transmissopn Of The Lamp , Chapter 2

فصل سوم

نهضت رهایی بخش زنان

شما بزرگ‌ترین نیاز زن امروزی را چه می‌بینید؟

از آنجا که زن تحت سلطه بوده، شکنجه شده و به یک موجود بی‌هویت تنزل داده شده، زشت گشته است. هرکجا که طبیعت تو مجاز نباشد براساس نیازهای درونت عمل کند، تشریفه می‌شود، مسموم، افلیج و زمین‌گیر می‌گردد — منحرف می‌شود. زنی را که امروزه در دنیا می‌باید، زن واقعی نیست زیرا برای قرن‌هاست که فاسد شده است. و زمانی که زن فاسد شود، مرد نیز نمی‌تواند طبیعی باشد، زیرا هرچه باشد این زن است که مرد را می‌زاید و پرورش می‌دهد. اگر او طبیعی نباشد، فرزندان او نیز طبیعی نخواهند بود. اگر او طبیعی نباشد — او مادر خواهد بود: هم برای مردان و هم برای زنان — طبیعی است که آن فرزندان نیز تحت تاثیر مادر خواهند بود.

البته که زن نیاز به رهایی بزرگ دارد، ولی آنچه که به نام رهایی‌بخشی زن صورت می‌گیرد احمقانه است: یک تقلید است و نه رهایی‌بخشی.

در اینجا، همراه من، بسیاری از زنانی هستند که در آن نهضت رهایی‌بخش بوده‌اند، و زمانی که برای نخستین بار به اینجا می‌آیند، بسیار تهاجمی هستند. و من خشونت و تهاجم آنان را درک می‌کنم: قرن‌ها و قرن‌ها سلطه‌پذیری، آنان را خشن کرده است. این یک انتقام ساده است. آنان عصبانی شده‌اند، و هیچکس جز مرد مسئول نیست. ولی آهسته‌آهسته آنان نرم می‌شوند، با وقار می‌شوند؛ روحیه تهاجمی آنان از بین می‌رود. برای نخستین بار زنانه می‌شوند.

رهایی واقعی، زن را بطور اصیل یک زن می‌سازد، نه تقلیدی از مرد. هم‌اکنون چیزی که رخ می‌دهد این است: زنان می‌کوشند که فقط مانند مردان باشند. اگر مرد سیگار می‌کشد، زن نیز مجبور است که سیگار بکشد. اگر مرد شلوار می‌پوشد، زن نیز باید شلوار بپوشد. اگر مرد کار خاصی انجام بدهد، زن نیز باید همان کار را بکند. او فقط یک مردِ درجه‌ی دو می‌شود.

این آزادی نیست، این یک بردگی بسیار عمیق‌تر است — عمیق‌تر به این سبب که نخستین بردگی توسط مرد تحمیل شده بود و این دومی عمیق‌تر است زیرا توسط خود زنان تحمیل شده است. و زمانی که فرد دیگری یک بردگی را بر تو تحمیل می‌کند، می‌توانی بر علیه آن عصیان کنی، ولی اگر خودت نوعی بردگی را به نام آزادی بر خودت تحمیل کنی، هرگز امکان عصیانگری وجود ندارد.

من دوست می‌دارم که زن واقعاً یک زن بشود، زیرا که خیلی از چیزها به زن بستگی دارد. زن بسیار مهم‌تر از مرد است زیرا که او در زهدان خود هم زن و هم مرد را حمل می‌کند. او مادر هر دو است: دختر و پسر؛ هردو را تغذیه می‌کند. اگر او مسموم باشد، آنگاه شیر او مسموم است؛ روش‌های بارآوردن فرزندان او مسموم است.

اگر زن آزاد نباشد که واقعاً یک زن باشد، مرد نیز هرگز آزاد نخواهد بود که واقعاً یک مرد باشد. آزادی زن برای آزادی مرد یک الزام است، آزادی زن اساسی‌تر از آزادی مرد است. و اگر زن یک برده باشد — چنانچه برای قرن‌ها برده بوده — او از مرد نیز یک برده خواهد ساخت؛ به روش‌هایی بسیار ظریف؛ راه‌های زن بسیار ظریف هستند. او مستقیم با تو نمی‌جنگد؛ جنگ او غیرمستقیم خواهد بود؛ زنانه خواهد بود. او گریه و زاری خواهد کرد. تو را کتک نخواهد زد، خودش را خواهد زد و توسط خودزنی و توسط گریه و زاری، حتی قوی‌ترین مردان نیز زن-ذلیل خواهند شد. یک زن باریک و نحیف می‌تواند بر مردی تنومند و قوی‌هیکل سلطه داشته باشد..... زن به آزادی تمام نیاز دارد تا بتواند به مرد نیز آزادی ببخشد.

این یکی از اساسی‌ترین نکات است برای به‌یاد آوردن: اگر کسی را برده‌سازی، خودت نیز در نهایت برده خواهی شد؛ عاقبت نخواهی توانست آزاد بمانی. اگر مایلی آزاد بمانی، به دیگران آزادی بده؛ این تنها راه آزاد بودن است.

Dhammapada: The Way Of The Buddha, Vol 7, Chapter 10

آیا شما با نهیضت رهایی‌بخش زنان مخالف هستید؟

این نهیضت رهایی‌بخش چیز زشتی است — و می‌دانم که مسئولیت آن با مردان برتری طلب است. آنان در طول قرن‌ها چنان خسارتی به زنان زده‌اند که اینک زنان می‌خواهند انتقام بگیرند. ولی هرگاه شروع به انتقام گرفتن کنی، ویرانگر خواهی شد. نگاه کردن به زخم‌های گذشته فایده‌ای نخواهد داشت. فرد باید بیاموزد که ببخشد و فراموش کند. آری، این یک اشتباه بوده — پذیرفته شده است. هرآنچه که در طول اعصار با زنان رفتار شده مطلقاً اشتباه بوده است. مرد زنان را به بردگان تنزل داده است، حتی بیشتر از این، آنان را به شیء و کالا تنزل داده است. ولی فایده‌ی انتقام گرفتن چیست؟ آنگاه تو تعقیب‌کننده می‌شوی و مرد تحت تعقیب قرار می‌گیرد. آنگاه نوعی دیگر از برتری طلبی شکل خواهد گرفت. آنگاه برتری طلبی زنانه برخواهد خاست — و این، چیزها را درست نخواهد کرد. آنگاه زن شروع می‌کند به آزار دادن مردان، و دیر یا زود مردان شروع می‌کنند به انتقام‌گیری. کجا متوقف خواهد شد؟ یک دور باطل خواهد شد.

و احساس من این است که بجای اینکه مردان این روند را متوقف کنند بسیار آسان‌تر خواهد بود که زنان آن را متوقف کنند و از این دور باطل بیرون بیایند. زیرا زنان عاشق‌تر هستند، با محبت‌تر هستند. مرد تهاجمی‌تر و خشن‌تر است. من امید زیادی به مردان ندارم، امید من بیشتر به زنان است. بنابراین من با نگرش و رویکرد تهاجمی نهیضت رهایی‌بخش زنان موافق نیستم. مشکلات زندگی می‌تواند با عشق حل شوند، نمی‌توان آن‌ها را با رویکردی خشونت‌آمیز حل کرد.

زن و مرد دنیا‌های متفاوتی هستند، برای همین است که درک یکدیگر دشوار است. و گذشته سرشار از سوءتفاهمات بوده است، ولی الزامی نیست که در آینده نیز چنین باشد. می‌توانیم از گذشته درس بگیریم،

و تنها درس این است که زن و مرد باید درک بیشتری از یکدیگر داشته باشند و تفاوت‌های خود را بهتر و عمیق‌تر بفهمند. این تفاوت‌ها با ارزش هستند، نیازی نیست که ایجاد تضاد کنند؛ در واقع، این تفاوت‌ها سبب جذب بین زن و مرد است.

اگر تمام تفاوت‌های بین زن و مرد از بین بروند، اگر هر دو یک دارای یک نوع ویژگی‌های روانی باشند، عشق نیز از بین خواهد رفت؛ زیرا آن قطبیت دیگر وجود نخواهد داشت. زن و مرد مانند قطب‌های مثبت و منفی برق هستند؛ بطور مغناطیسی به سمت یکدیگر جذب می‌شوند. آنان دو قطب مخالف هستند، پس تضاد بین آنان طبیعی است. ولی با تفاهم، با محبت، با عشق و با نگاه کردن به دنیا‌های یکدیگر و کوشش برای درک متقابل و همدردی، تمامی مشکلات می‌توانند حل شوند. نیازی به ایجاد تضاد بیشتر نیست — هر چه که بوده کافی است.

مرد همانقدر به رهایی نیاز دارد که زن نیاز دارد. هر دو نیاز به آزاد شدن دارند، آزاد شدن از ذهن. آنان باید باهم همکاری کنند و به یکدیگر یاری رسانند تا از ذهن رها شوند. رهایی واقعی همین خواهد بود.

The Dhammapada: The Way Of The Buddha, Vol. 10, Chapter 2

آیا فکر می‌کنید که زنان به تنهایی مسئول نهضت رهایی‌بخش هستند؟

این نهضت آزادی زنان که در دنیا جریان دارد پدیده‌ای ساخت مردان است، پدیده‌ای است که جنس مرد آن را ایجاد کرده است. تعجب خواهید کرد که بدانید که باز هم این یک توطئه‌ی مردانه است. اینک مرد مایل است که از زن خلاص شود. می‌خواهد که هیچ مسئولیتی نداشته باشد. مایل است که از زن لذت ببرد، ولی فقط بعنوان تفریح. او نمی‌خواهد تمام مسئولیت‌هایی را که با آن می‌آید به خود بگیرد.

حالا این یک توطئه‌ی ظریف است: مرد سعی داد تمام زنان دنیا را ترغیب کند که زن باید مستقل شود. این یک حقه‌ی ظریف است. و ذهن مردانه حيله‌گر است و ذهن مردانه در حال موفق شدن است. و اینک بسیاری از زنان توسط این فکر مسموم شده‌اند.

آیا می‌دانید؟ نخستین کسانی که شروع کردند به صحبت در مورد برابری زن و مرد، همگی مردان بودند و نه زنان. نخستین افرادی که شروع کردند در مورد برابری حقوق زن و مرد سخن گفتن، مرد بودند و نه زن. بذر این از ذهن مردانه می‌آید. و همیشه چنین بوده است. هرگاه مرد احساس کند که چیزی به نفع اوست، ترتیبش را می‌دهد. حيله‌گری ذهن مردانه بسیار ظریف عمل می‌کند. گاهی اوقات مرد چنان تربیی می‌دهد که زن فکر می‌کند که این فکر خود اوست.

در گذشته نیز چنین بوده است. در گذشته مرد زنان را ترغیب کرده که آنان موجوداتی خالص هستند، فرشته هستند. مرد کثیف است، پسرها پسر هستند — ولی زن؟ او الهی است. مرد زن را در مرتبه‌ای بالا قرار داده بود: این حقه‌ی او بوده که زن را کنترل کند. مرد او را پرستش کرده و توسط این پرستش، زن را تحت کنترل درآورده است. و طبیعی است که وقتی زن در مقامی والا قرار گرفته باشد، فکر می‌کند

که او موجودی الهی است؛ پس نمی‌تواند کارهایی را بکند که مرد انجام می‌دهد؛ او قادر به آن کارها نبود زیرا این با نفس او مخالف بود. آن مرتبه‌ی والا بسیار نفس او را ارضاء می‌کرد. او مادر بود، الهی بود، کیفیت‌های الهی بیشتری از مرد داشت. مرد زشت است و غیراخلاقی است و تمام این چیزها. مرد باید مورد بخشایش قرار بگیرد.

پس در طول قرون، مرد روش‌های خودش را نگه داشت. و زن در آن مرتبه‌ی والا قرار داشت. ولی این یک حقه بود: نفس زن ترغیب شده بود. و زمانی که نفس تو ترغیب شود، گیر افتاده‌ای. آنوقت نمی‌توانی از موقعیت خودت حرکت کنی. اینک درخواست برابری، نوعی سقوط خواهد بود — برای اینکه برابر باشی باید پایین بیایی. این نوعی راهکار بود، و زن آن را دنبال کرد. او خالص باقی ماند، تا زمان ازدواجش باکره باقی ماند.

در غرب، مرد زن را ترغیب کرد، "اینک باید آزاد باشی، باید برابر باشی." زیرا اینک چیزها تغییر کرده است، زمانه عوض شده است — یک مرد دوست دارد از بیش از یک زن که همسرش باشد لذت ببرد. اینک او خواهان آزادی مطلق است. و تنها راه داشتن آزادی مطلق این است که به زن هم آزادی مطلق بدهی. و او بار دیگر زن را ترغیب کرد و اینک تظاهرکنندگان و آزادیخواهان زن با تمام قلب برای آزادی و برابری فریاد می‌کنند. و نمی‌دانند که بار دیگر در همان چنگال گرفتار شده‌اند؛ بازهم این مرد است که آنان را ترغیب می‌کند. اینک مرد می‌خواهد از آنان استفاده کند و بدون احساس هیچ مسئولیتی آنان را به دور بیندازد.

اگر عمیقاً به تمام این موضوع نگاه کنی، تعجب خواهی کرد. ذهن مردانه یک ذهن حيله‌گر است. زن معصوم‌تر است، نمی‌تواند خیلی حقه‌باز و سیاستمدار باشد او همیشه مرد را باور کرده است. و تعجب خواهید کرد: زنان فعال در این نهضت، بازهم مرد را باور کرده‌اند! هیچ چیز عوض نشده است. حالا این به نفع مردان است — که اینک تو باید آزاد باشی و نباید درخواست هیچ تعهدی بکنی. مرد نمی‌خواهد خودش را متعهد کند، می‌خواهد کاملاً آزاد باشد. او نمی‌خواهد مسئولیت فرزندان تو را برعهده بگیرد؛ نمی‌خواهد برای همیشه با تو زندگی کند، می‌خواهد هر روز زن خودش را عوض کند.

ولی اینک او بازهم از کلماتی زیبا استفاده می‌کند: انسان باید بدون تعهد زندگی کند. باید بدون درگیر شدن زندگی کند: نباید احساس مالکیت کند، نباید حسادت بورزد. اینک او بار دیگر فلسفه‌ای زیبا خلق می‌کند. او این را بهتر هم ساخته است — او قبلاً زن را فریفته است و باردیگر او را خواهد فریفت. زنان اعتماد می‌کنند. برای آنان اعتماد کردن بسیار آسان است؛ برای آنان عشق آسان‌تر است تا منطق. و آنان بسیار به آنچه که در حال حاضر در دسترس است علاقه دارند. مرد همیشه به راهکارها و تاکتیک‌ها، به آنچه که رخ خواهد داشت و چگونگی رخ دادن می‌اندیشد — او به آینده فکر می‌کند و برای آینده نقشه می‌کشد....

اینک حال و هوا چنین است که زن باید با مرد برابر باشد. او نباید به اموری چون خانه، خانواده، فرزندان و مادربودن توجه داشته باشد. او باید به شعر و ادبیات و نقاشی و علم و فن‌آوری و غیره توجه کند. اینک گروه‌هایی از زنان در سراسر دنیا دورهم جمع می‌شوند تا معرفت و آگاهی خودشان را بالا ببرند. و تمام

جلسات بالا بردن آگاهی آنان فقط از یک چیز تشکیل شده است: که آنان باید چیزی را در ژرفای زن بودن خودشان نابود کنند. فقط آنوقت است که می‌توانند با مردان رقابت کنند!

زنان نرم هستند، بطور طبیعی نرم هستند. نمی‌توانند با مردان رقابت کنند. اگر بخواهند با مردان به رقابت بپردازند، باید که سخت بشوند. بنابراین هرگاه با زنی روبه‌رو می‌شوی که در نهضت رهایی‌بخش زنان فعال است، می‌توانی در صورتش ببینی که آن نرمی زنانه را ازدست داده است. گفتن "کوچولو" baby به چنین زنی بسیار دشوار است! و او خشمگین هم خواهد شد، این را دوست نخواهد داشت. چرا "کوچولو"؟ او با تو برابر است! او سفت و سخت شده است.

هرگونه مبارزهای انسان را سخت می‌کند. و شاید تلاش نکنی که به خانه توجهی بکنی، زیرا اگر به خانه توجه داشته باشی، نمی‌توانی در دنیا رقابت کنی. اگر به فرزندان علاقه پیدا کنی، نمی‌توانی در دنیا رقابت کنی؛ آنگاه این توجه، حواست را پرت خواهد کرد. و اگر مجبور باشی که در دنیا رقابت کنی و اثبات کنی که مانند مردان قوی هستی، آنگاه مجبور خواهی بود که بیشتر مانند مردان باشی.

و این یک خسران خواهد بود. این یک خسران است زیرا تنها امید برای بشریت نرم بودن زن است، نه سخت بودن مرد. ما بقدر کافی از سخت بودن مرد رنج برده‌ایم. آنچه که مورد نیاز است این است که مرد باید بیشتر مانند زن شود، بجای اینکه زن بیشتر مانند مرد شود.

زنان بر علیه طبیعت خودشان برانگیخته شده‌اند و سخت تلاش می‌کنند. ولی این طبیعی نیست. چیزی که طبیعی است زهدان زن است: این زهدان مشتاق یک فرزند است، آن زهدان مشتاق یک خانه است. خانه همان زهدان قابل دیدن در بیرون از زن است، بازتاب زهدان درونی زن است.

زمانی که زن دیگر علاقه‌ای به خانه نداشته باشد، دیگر به زهدان خودش نیز علاقه‌ای نخواهد داشت. و آن زهدان وجود دارد. و زن و مرد باهم برابر نیستند، زیرا مرد آن زهدان را کسر دارد. چگونه می‌توانند برابر باشند؟ آنان دو قطب متضاد هستند. آنان چنان باهم متفاوت هستند که نمی‌توان آنان را با برابری یا نابرابری باهم مقایسه کرد. زن زن است و مرد، مرد. و آنان باید که زن و مرد باقی بمانند. زن باید به خانه علاقمند بماند، زیرا زمانی که او علاقه‌اش را به خانه ازدست بدهد، علاقه‌اش به زهدان، به فرزند، را نیز از دست خواهد داد. و آنگاه طبیعی است که همجنس‌گرا می‌شود.

ادراک من چنین است که مرد باید قدری بیشتر زنانه شود. او در راه مرد شدن خیلی زیاده‌روی کرده است، او تمام انسان بودن خودش را ازدست داده است. از مردان دنباله‌روی نکنید، خود را با مرد مقایسه نکنید — وگرنه شما نیز در همان خط و همان شیار گرفتار خواهید شد: جنگجو خواهید شد. و زنان اهل نهضت رهایی که در خیابان‌ها تظاهرات می‌کنند و فریاد می‌کشند فقط زشت هستند. آنان بدترین نشانه‌های ذهن مردانه را به نمایش می‌گذارند.

Take it Easy, Vol 2, Chapter 2

من به سادگی نمی‌توانم معنی تعمیم شما را در مورد مونث و مذکر درک کنم. شما گاهی اصول نوینه و مادینه را بدون جنسیت در آن قبول می‌کنید؛ ولی گاهی از زنان بعنوان موجود "ابتدایی" *primitive* یاد می‌کنید و "گرگ" *wolf* را در مردها می‌دانید. در مورد زنی که خودش را طبیعتاً شروع کننده *initiator* می‌یابد، یا در مرد خودش گربه می‌بیند و نه گرگ، چه می‌گویید؟ برخی از مردان واقعاً مشتاق هستند تا منفعل باشند. برخی از زنان برای رشد خود نیاز به اثبات خویش دارند. این چگونه می‌تواند فقط کار نهضت رهایی‌بخش زنان باشد که از آنان موجوداتی "پیچیده" و بیش از حد منطقی ساخته باشد؟

جمله‌ی من که زنان بیش از مردان ابتدایی هستند، سرزنش زنان نیست، بلکه سرزنش مردان است. منظور من از "ابتدایی" *primitive* یعنی طبیعی‌تر، هماهنگ‌تر با جهان هستی. تمدن یک روند کاذب‌سازی *falsification* است، تمدن همراه شدن از طبیعت است. انسان هرچه متمدن‌تر می‌شود، بیشتر در سر گرفتار می‌آید. تماسش را با دل از دست می‌دهد.

دل هنوز هم ابتدایی است. و این خوب است که دانشگاه‌ها هنوز راهی نیافته‌اند تا دل را آموزش بدهند و آن را متمدن سازند. این تنها امید بشریت است برای بقایش. زن تنها امید بشریت است برای بقا. تا این زمان، مردان در سلطه بوده‌اند و سلطه‌ی مردان به یک دلیل بسیار عجیب وجود دارد. دلیلش این است که مرد در ژرفای وجودش احساس حقارت دارد. به سبب حقارت، فقط برای جبران آن، شروع کرده به سلطه‌گری بر زن.

مرد فقط از یک جنبه از زن قوی‌تر است و آن نیروی عضلانی است. در هر جنبه‌ی دیگر، زنان از مردان قوی‌تر هستند. زنان از مردان بیشتر عمر می‌کنند، پنج تا هفت سال بیشتر. زنان کمتر از مردان از بیماری‌ها رنج می‌برند. در برابر تولد هر یکصد دختر، صد و ده پسر به دنیا می‌آیند. تا زمانی که به سن بلوغ برسند؛ تعدادشان مساوی می‌شود — ده پسر جانشان را از دست داده‌اند.

زنان مقاومت بیشتری در مقابل انواع بیماری‌ها دارند تا مردان. مردان خیلی بیشتری دچار جنون می‌شوند. تعداد آن تقریباً دو برابر است. و مردان بیشتر از زنان خودکشی می‌کنند؛ بازم رقم حدود دو برابر است. زنان در هر جنبه‌ای، بجز نیروی عضلانی، از مردان بسیار برتر هستند. ولی داشتن نیروی جسمانی واقعاً چیز برتری نیست، حیوانات هم قوی هستند. اگر چنین باشد، یک گرگ قوی‌تر از یک مرد است و یک ببر قوی‌تر و یک شیر بازم قوی‌تر.

مردها می‌باید میلیون‌ها سال پیش به این حقارت خود پی برده باشند. و این یکی از مکانیسم‌های روانشناختی است: هرگاه از نوع مشخصی از ناتوانی هشیار می‌شوی، باید آن را جبران *compensate* کنی. انسان زشت‌رو سعی دارد خودش را زیبا کند، به هر روشی تظاهر می‌کند که زیباست. با لباس و لوازم آرایش سعی می‌کند، نزد متخصصین زیباسازی می‌رود، نزد جراح پلاستیک می‌رود. این جبران بیش از اندازه *over-compensation* است؛ او به نوعی می‌داند که زیبا نیست و باید که زیبا باشد. انسان حقیر می‌کوشد که برتر باشد. و مرد به سبب نیروی عضلانی، توانست اثبات کند که برتر است و زن را در طول قرون به زیر سلطه در آورد.

ولی اینک زمان تغییری عظیم فرارسیده است. آینده از آن زنان است، نه مردان، زیرا کاری که مردان در طول اعصار انجام داده اند، بسیار زشت بوده است: جنگ و جنگ و جنگ — تمام تاریخ مردان همین بوده است. مردان بزرگ تاریخ این‌ها هستند: چنگیزخان، تیمورلنگ، نادرشاه، اسکندر، ناپلئون؛ آدلف هیتلر، مائوتسه دونگ — مردانی از این قبیل.

آری، اندک مردان دیگری هم مانند گوتام بودا، عیسی مسیح، کریشنا بوده اند. ولی آیا به یک نکته توجه کرده اید؟ تمام این مردان زنانه به نظر می‌آیند. درواقع، یکی از انتقاداتی که فردریک نیچه به گوتام بودا و مسیح وارد کرده این بوده که آنان زنانه *feminine* به نظر می‌رسند و مانند زنان رفتار می‌کرده‌اند *womanish*.

البته که بودا زنانه به نظر می‌آید. هرگاه مردی وارد قلب می‌شود، چیزی در او زنانه می‌شود. بیشتر *گرد round* و بیشتر نرم و آسیب پذیرتر می‌شود. فردریک نیچه نمی‌تواند بودا را درک کند، زیرا نیچه می‌گوید زیباترین اتفاقی که برایش افتاده، زیباترین چیزی که در عمرش دیده، تماشای ستارگان نبوده، دیدن طلوع یا غروب خورشید نبوده، زنان زیبا نبوده، گل‌های سرخ و نیلوفر نبوده است — نه، چیزهایی از این دست نبوده است — نمی‌توانید تصور کنید که برای او زیباترین حادثه‌ی زندگی‌اش چه بوده است. او می‌گوید که قشنگ‌ترین رخدادی را که در عمرش شاهد بوده، رژه رفتن سربازان با شمشیرهای برهنه بوده که شمشیرشان در نور آفتاب برق می‌زده است. صدای چکمه‌های آن سربازان برایش زیباترین موسیقی بوده که تاکنون شنیده است — نه موسیقی موزارت و نه واگنر، بلکه صدای چکمه‌های سربازان! و لشگرهای سربازان که با شمشیرهای برهنه در زیر نور آفتاب رژه می‌رفته‌اند زیباترین منظره‌ای بوده که او در عمرش دیده است!

البته که او قادر نیست بودا را درک کند. این فردریک نیچه است که به پدر قرن بیستم مشهور شده و این قرن یکی از زشت‌ترین قرن‌هاست. او پدر دو جنگ جهانی است و شاید منتظر سومین هم باشد! در انتظار زادن سومین هم شاید باشد! او می‌گوید که جنگ زیباترین چیز در دنیا است، زیرا بزرگترین چیزها را در انسان به سطح می‌آورد.

او خودش دیوانه شد، که بسیار منطقی است: چنین مردی باید هم که دیوانه شود. و زمانی که جنون گرفت نامه‌هایش را به نام "ضد مسیح *Anti-Christ*"، فردریک نیچه "امضا می‌کرد. حتی در جنون خود نمی‌توانست یک چیز را از یاد ببرد: که او ضد-مسیح است. هر چیز دیگر از یادش رفته بود: نمی‌توانست دوستانش را به یاد آورد، حتی نمی‌توانست خواهر خودش را که در تمام عمر از او مراقبت کرده بود به یاد بیاورد، ولی یک چیز را توانسته بود فراموش کند که او ضد-مسیح است.

آری، تعدادی بودا هم وجود داشته اند. ولی اگر از نزدیک به آنان نگاه کنی، درخواهی یافت که آنان بیشتر کیفیات زنانه داشته‌اند تا مردانه. تمام هنرمندان بزرگ دنیا آهسته آهسته شروع می‌کنند به رشد کیفیات‌های زنانه — وقار، نرمی، ظرافت... — طعمی از نرم بودن و آسودگی و آرامش و سکون آنان را دربرمی‌گیرد. دیگر تب آلوده و تند نیستند.

آنچه من در اینجا آموزش می‌دهم در واقع این است که تمامی دنیا را زنانه کنم.

ولی سوال‌کننده باید از آن نهضت زشت آمده باشد که نهضت آزادی زنان Women Lib نام دارد. نه تنها زنان باید آزاد شوند، بلکه مردان نیز باید آزاد شوند. زن باید از گذشته‌اش آزاد شود و مرد هم باید از گذشته‌ی خود آزاد گردد. ما به آزادی نیاز داریم، ما به انسان آزاد-شده نیاز داریم. و به یاد داشته باشید وقتی که می‌گوییم انسان man، این شامل زن woman هم هست. ولی زنان نسبت به این واژه خیلی زیاد حساس شده‌اند.

روزی در کلکته در یک باشگاه خیلی پیچیده sophisticated زنان سخنرانی داشتم. در موردی خاص این جمله را گفتم که "تمام انسان‌ها با هم برادر هستند All men are brothers" و یکی از زنان، که شاید مانند پرسنده‌ی این سوال بود، ایستاد و بسیار خشمگین بود. او گفت، "چرا فقط در مورد مردها سخن می‌گویید؟ پس زنان چه؟ چرا نمی‌گویید که تمام زنان با هم خواهر هستند و خواهر بودن قدرت است؟" به آن زن گفتم، "خانم، متأسفم. من جبران می‌کنم: می‌گوییم که تمام مردها باهم خواهر هستند! اگر بگوییم تمام خواهران با هم خواهر هستند، شاید برخی از مردان از من عصبانی شوند!"

احمق نباشید، وقتی که من حرف می‌زنم سعی کنید قدری همدردی داشته باشید. نمی‌توانید هیچ انسان دیگری را به قدری که من همدرد هستم پیدا کنید. من تفاوتی بین زن و مرد قایل نیستم: هر دو رنج برده‌اند. درواقع، رنج همیشه چنین است: شمشیری دو لبه است. اگر کسی را رنج بدهی، باید که خودت هم رنج بیری. اگر کسی را برده سازی، خودت نیز برده‌ی او می‌شوی: این رابطه‌ای دوسویه است.

روزی که زنان آزاد شوند، روز بزرگ آزادی مردان هم خواهد بود. ولی تمام این تلاش‌ها را زشت نسازید. وگرنه هر امکانی وجود دارد ___ می‌ترسم که امکانش بسیار زیاد باشد که در جنگیدن با مردان، زنان کیفیتی بسیار بارزش را از دست بدهند. چیزی که هنوز توسط مردان درهم شکسته و نابود نشده، می‌تواند توسط خود زنان، در جنگیدن با مردان، از دست برود. اگر بیرحمانه و خشمگینانه بجنگی، زیبایی زنانگی را از دست خواهی داد: خودت همچون مردان زشت خواهی شد.

این آزادی نباید توسط جنگیدن تعیین شود، بلکه فقط توسط درک و فهم صورت می‌گیرد. ادراک را بیشتر و بیشتر منتشر کنید. این مفهوم مردبودن و زن بودن را رها کنید! ما همگی انسان هستیم. مرد بودن و زن بودن فقط در سطح و ظاهر است. زیاد در مورد آن قیل و قال نکنید، چیز خیلی مهمی نیست؛ از آن کوه نسازید.

و چیزی که می‌گوییم گاهی به نظر تعمیم می‌آید، زیرا نمی‌توانم هربار تمام شرایط را بازگو کنم؛ وگرنه سخنان من باید پر از پانویست‌های بسیار باشد. و من از کتاب‌های با پانویست متنفرم! آن‌ها را نمی‌خوانم. لحظه‌ای که پانویست‌ها را می‌بینم کتاب را دور می‌اندازم ___ توسط یک پاندیت pandit، یک انسان دانشمند scholar و احمق نوشته شده!

می‌گوی، "به سادگی نمی‌توانم معنی تعمیم شما را در مورد مونث و مذکر درک کنم..."

من همیشه در مورد نوع کیفیت‌ها صحبت می‌کنم و این شامل جنسیت مرد و زن نیست. هروقت می‌گوییم "مرد"، منظورم "نوع مرد" man-type است و هرگاه می‌گوییم "زن"، منظورم "نوع زن"

woman-type است. ولی نمی‌توانم هربار بگویم "نوع مرد"، "نوع زن". و حق با تو است که زنانی هستند که زن نیستند: گرگ هستند و مردانی وجود دارند که گرگ نیستند و گربه هستند. ولی در اینصورت هرآنچه را که در مورد نوع مرد می‌گویم در مورد زنانی که گرگ هستند صادق است و هرآنچه در مورد نوع زن می‌گویم شامل مردانی می‌شود که گربه هستند.

من در مورد تفاوت‌های بیولوژیک بین زن و مرد سخن نمی‌گویم، بلکه در مورد تفاوت‌های روانشناختی آن‌ها صحبت می‌کنم. آری، مردانی وجود دارند که از هر زن زنانه‌تر هستند و زنانی هم هستند که از مرد مردانه‌تر هستند. ولی این موقعیت قشنگی نیست: زشت است، زیرا این سبب ایجاد دوگانگی در شما می‌شود. اگر بدن مرد را داشته باشی و ذهن زن، تضادی به وجود می‌آید: یک کشمکش اجتماعی در درونت، یک جنگ خانگی در تو بوجود خواهد آمد. همیشه در جنگ و کشمکش و تنش هستی.

اگر از نظر فیزیولوژیک زن باشی ولی ذهنی مردانه داشته باشی، مقدار زیادی انرژی حیاتی را بیهوده در این تضاد تلف خواهی کرد. هم‌نوابی بسیار بهتر است. اگر در بدن مرد هستی بهتر است ذهن مردانه داشته باشی و اگر در بدن زن هستی، بهتر این است که ذهن نیز زنانه باشد.

و این نهضت رهایی‌بخش زنان بی جهت تولید مشکل می‌کند. زنان را به گرگ‌هایی تبدیل می‌کند و به آنان می‌آموزد که چگونه بجنگند: "مرد دشمن است!" حال چگونه می‌توانی عاشق دشمن باشی؟ چگونه می‌توانی با دشمن رابطه‌ای صمیمانه داشته باشی؟

دشمن، مرد نیست. برای اینکه یک زن، یک زن واقعی باشی، باید بیشتر و بیشتر زنانه باشی: باید اوج نرمی و آسیب‌پذیربودن را لمس کنی. و برای اینکه مرد واقعی باشی، باید عمیقاً در مردانگی خود فرو بروی. وقتی که یک مرد واقعی با یک زن واقعی در تماس قرار بگیرد، این دو تشکیل دو قطب متضاد را می‌دهند. ولی فقط متضادها می‌توانند عاشق هم شوند و فقط دو قطب متفاوت می‌توانند از صمیمیت لذت ببرند. فقط دو قطب مخالف همدیگر را جذب می‌کنند.

آنچه که اینک در حال رخ دادن است نوعی تک جنسیتی uni-sex است: مردان بیشتر و بیشتر زنانه می‌شوند و زنان بیشتر و بیشتر مردانه می‌گردند. دیر یا زود، تمام تفاوت‌های ذاتی از بین می‌رود و یک جامعه‌ی بی‌رنگ و کسل‌کننده ایجاد خواهد شد.

من دوست دارم که زنان تا حد ممکن زنانه باشند، تنها در اینصورت است که زن می‌تواند شکوفا گردد. و مرد باید تا حد ممکن مردانه باشد، تنها در اینصورت است که او شکوفا می‌گردد. وقتی که این دو قطب متضاد هم بشوند، بین آن دو یک کشش عظیم و یک جاذبه‌ی بزرگ رخ خواهد داد. و وقتی نزدیک هم می‌آیند و در صمیمیت با هم دیدار می‌کنند، دو دنیای متفاوت، دو بعد مختلف، دو غنای متفاوت را با خود می‌آورند؛ و این دیدار برکت و نعمتی عظیم است.

The Book Of Wisdom, Chapter 7

شما گام بعدی زن را که مورد نیاز است در چه می‌بینید؟

مایلم به تمام زنان دنیا بگویم که نهضت‌رهای بخش شما هیچ کاری نکرده است، زیرا که در دست‌های زنان بسیار احمقی قرار دارد: آنان ارتجاعی هستند و انقلابی نیستند.

وگرنه، نکته‌ی ساده‌تر و بااهمیت‌تر، نخستین اولویت این است که زنان باید یک رای جداگانه درخواست کنند که در آن، زنان فقط به زنان رای بدهند و مردان به مردان. فقط یک گام ساده و تنها، و تمامی مجالس دنیا پر خواهد شد از زنان. و زن طبیعتاً در قدرت خواهد بود زیرا طبیعت مرد این است که بجنگد. او حزب تشکیل خواهد داد، احزاب سیاسی، ایدئولوژی‌های مذهبی... در مورد هر چیز جزئی و پیش‌پافتاده.

بنابراین اگر زنان در مجالس قانونگذاری، یک بدنه باشند، در سوی دیگر، مردان دست‌کم به هشت یا ده حزب تقسیم خواهند شد. تمام دنیا می‌تواند به دست زنان بیفتد. و زنان علاقه‌ای به جنگ ندارند، علاقه‌ای به سلاح‌های اتمی ندارند، علاقه‌ای به کمونیسم یا سرمایه‌داری ندارند.

تمام این "ایسم"ها متعلق به سر است. زنان به خوش بودن و به چیزهای کوچک در زندگی علاقه دارند: خانه‌ای زیبا، یک باغچه، یک استخر شنا.

زندگی می‌تواند یک بهشت باشد، ولی تا زمانی که مردان همگی از قدرت برکنار نشوند یک جهنم باقی خواهد ماند. و آنان به آسانی می‌توانند از قدرت کنار زده شوند.

The Hidden Splendor, Chapter 22

فصل چهارم

جنسیت

من از ترس صمیمی شدن و از دست دادن کامل کنترل با یک مرد بسیار احساس زندانی بودن می‌کنم. این زن خشمگین درون در زندان است. گاهی اوقات که بیرون می‌آید، مردها معمولاً وحشت زده می‌شوند، پس او دوباره به خواب زمستانی فرو می‌رود، بازی امن بودن را بازی می‌کند و کاملاً ناکام می‌شود. آیا ممکن است در مورد این ترس از صمیمیت نظر بدهید؟

نوع بشر، به ویژه نوع زن، از بسیاری از بیماری‌ها رنج می‌برد. تا به امروز، تمام این به اصطلاح تمدن‌ها و فرهنگ‌ها از نظر روانی بیمار بوده‌اند. حتی شهامت این را هم نداشته‌اند که بیماری خودشان را تشخیص بدهند؛ و نخستین گام برای بهبود یافتن این است که تشخیص بدهی که بیمار هستی. رابطه‌ی بین زن و مرد، به ویژه غیرطبیعی بوده است.

چند واقعیت را باید به یاد بیاوریم. نخست اینکه مرد ظرفیت فقط یک انزال را دارد؛ زن این ظرفیت را دارد که چندین بار به انزال برسد. این مشکلات بزرگی را ایجاد کرده است. اگر ازدواج و تک‌همسری بر آنان تحمیل نشده بود هیچ مشکلی وجود نداشت؛ به نظر می‌رسد که نیت طبیعت این چنین نبوده است. مرد به این دلیل ساده از زن می‌ترسد که اگر ماشه‌ی یک انزال را در زن بچکاند، زن آماده است که دست‌کم شش بار دیگر به انزال برسد — و او قادر نیست که زن را ارضاء کند. راهی که مرد پیدا کرده است این است: حتی یک انزال هم به زن نده. این فکر را از او بگیر که می‌تواند یک انزال داشته باشد.

دوم اینکه سکس مرد منطقه‌ای است و محدود به اندام جنسی اوست. برای زن چنین نیست. جنسیت و حساسیت زن در سراسر بدنش پخش است. برای او زمان بیشتری طول می‌کشد که گرم شود، و قبل از اینکه حتی گرم شود، کار مرد تمام شده است! سپس پشتش را به زن می‌کند و خرناس می‌کشد! در طول هزاران سال، میلیون‌ها زن در سراسر دنیا به دنیا آمده‌اند و از دنیا رفته‌اند بدون اینکه بزرگ‌ترین موهبت طبیعت — خوشی انزال — را بشناسند. این برای نفس مرد یک محافظت بود. زن نیاز به یک بوس و کنار طولانی دارد تا تمام بدنش احساس خوشایندی پیدا کند، ولی آنوقت خطری وجود خواهد داشت: با ظرفیت انزال پیاپی او چه باید کرد؟

اگر بطور علمی به این مشکل نگاه کنیم، یا اینکه سکس را نباید خیلی جدی گرفت و باید از دوستان دعوت کرد تا به زن کمک کنند که چندین بار به انزال برسد؛ یا اینکه از یک نوع لرزانده‌ی علمی باید استفاده شود. ولی در هر دو صورت مشکلاتی وجود خواهند داشت. اگر از دستگاه لرزاننده استفاده شود، می‌تواند هر تعداد که زن بخواهد به او انزال بدهد؛ ولی زمانی که زن این را شناخت... آنگاه اندام جنسی مرد چنان به‌نظرش ناتوان و فقیر می‌رسد که زن ترجیح می‌دهد یک ابزار علمی را انتخاب کند تا یک دوست پسر را! و اگر از دوستان دعوت کنید که زن را ارضاء کنند، آنگاه یک بدنامی اجتماعی را ایجاد کرده‌اید — آنگاه وارد سکس گروهی شده‌اید!

پس ساده‌ترین راهی که مرد پیدا کرده این است که زن در حین عشقبازی نباید حتی حرکت کند، باید تقریباً مانند یک جسد عمل کند. و انزال مرد سریع است، دو دقیقه یا حداکثر سه دقیقه؛ تا آن زمان زن ابداً باخبر نخواهد شد که چه چیزی را از دست داده است. تاجایی که به تولید مثل مربوط می‌شود، ضرورتی برای رسیدن به اوج لذت جنسی وجود ندارد. ولی تاجایی که به رشد روحانی مربوط می‌شود، اوج لذت جنسی ضروری است.

به نظر من، این تجربه‌ی شعف جنسی بوده که در دوران‌های ابتدایی زندگی بشر، به انسان فکر مراقبه را داده است؛ که به دنبال چیزی بهتر، شدیدتر و حیاتی‌تر باشد. اوج لذت جنسی تایید طبیعت است که تو در درونت مقدار عظیمی از شعف و سرور داری. این تجربه فقط مزه‌ای از آن را به تو می‌بخشد — آنگاه می‌توانی به جستجوی آن بروی.

حالت اوج لذت جنسی orgasm، حتی تشخیص آن، پدیده‌ای بسیار جدید است. در همین قرن بیستم بود که روانشناسان دریافتند که زنان با چه مشکلاتی روبه‌رو هستند. نتایج روانکاوی و سایر مکاتب روانشناسی یکسان بوده‌اند: که زن از رشد روحانی محروم بوده است و فقط یک خدمتکار خانگی باقی مانده است.

تاجایی که به تولید فرزندان مربوط می‌شود، انزال مرد کافی است؛ پس بیولوژی مشکلی ندارد؛ ولی در روانشناسی مشکل وجود دارد. زنان بیشتر ناراحت و آزرده می‌شوند، غرغروتر هستند؛ و دلیلش این است که از چیزی محروم شده‌اند که حق مادرزادی آنان است، و حتی نمی‌دانند که آن چگونه تجربه‌ای است. فقط در جوامع غربی است که نسل جدید به وجود تجربه‌ی اوج لذت جنسی پی برده است. و این تصادفی نیست که نسل جدید به جستجوی حقیقت و شعف دست زده است — زیرا لذت جنسی موقتی است ولی لمحهای از ماورا را به تو می‌بخشد.

در اوج لذت جنسی دو چیز اتفاق می‌افتد: یکی اینکه آن وراجی پیوسته‌ی ذهن متوقف می‌شود — برای لحظه‌ای به بی‌ذهنی تبدیل می‌شود؛ و دوم اینکه زمان متوقف می‌شود. آن یک لحظه‌ی اوج لذت جنسی چنان عظیم و چنان ارضاء کننده است که با ابدیت برابری می‌کند.

در همان روزگاران ابتدایی، انسان از این واقعیت هشیار شد که تاجایی که به طبیعت مربوط می‌شود، این دو چیز هستند که بزرگ‌ترین لذت ممکن را به تو می‌بخشند. و این یک نتیجه‌گیری ساده و منطقی بود که اگر بتوانی وراجی ذهن را متوقف کنی و چنان ساکت شوی که همه چیز — شامل زمان — متوقف شود؛ آنگاه از جنسیت آزاد خواهی شد. نیازی نداری که به دیگری متکی شوی، چه زن باشد و چه مرد؛ خودت به تنهایی قادر هستی که به وضعیت مراقبه برسی. و اوج لذت جنسی فقط می‌تواند گذرا و موقتی باشد، ولی مراقبه می‌تواند در تمام بیست و چهار ساعت وجود داشته باشد. مردی مانند گوتام بودا در لحظه از زندگیش را در اوج لذت به سر می‌برد — این ربطی به سکس ندارد.

بارها و بارها از من پرسیده شده که چرا تعداد زنانی که به اشراق رسیده‌اند بسیار اندک است. در میان سایر دلایل، مهمترین دلیل این است: آنان هرگز مزه‌ای از اوج لذت جنسی نچشیده‌اند. آن دریچه به سوی آسمان وسیع هرگز گشوده نشده است. زنان زندگی کرده‌اند، بچه‌دار شده‌اند و مرده‌اند. روند بیولوژی و

مردان از آنان درست مانند کارخانه برای تولید فرزندان استفاده کرده است.

در مشرق‌زمین، حتی امروزه، بسیار دشوار می‌توان زنی را یافت که بداند اوج لذت جنسی یعنی چه. من از زنانی بسیار هوشمند، تحصیل کرده و با فرهنگ سوال کرده‌ام — آنان هیچ مفهومی از آن ندارند. در واقع، در زبان‌های شرقی هیچ واژه‌ای وجود ندارد که بتواند ترجمه‌ی واژه‌ی ارگاسم orgasm باشد. نیازی به این واژه وجود نداشته، به این موضوع ابدأ توجه نشده است.

و مرد به زن آموزش داده است که فقط زنان فاحشه هستند که از سکس لذت می‌برند. این زنان فاحشه هستند که در طول معاشقه آه و ناله می‌کنند و فریاد می‌کشند و تقریباً دیوانه می‌شوند! برای اینکه یک خانم محترم باشی نباید از این کارها بکنی! پس زن در تنش باقی می‌ماند و در عمق درونش احساس تحقیر شدن می‌کند — که از او استفاده شده است. و زنان بسیاری به من گزارش داده‌اند که پس از عشقبازی، وقتی که شوهرشان به خواب رفته، آنان گریسته‌اند.

یک زن تقریباً مانند یک ساز موسیقی است: تمام بدنش دارای حساسیت بسیار است و این حساسیت باید برانگیخته شود. پس نیاز به روند بوس و کنار هست. و پس از معاشقه مرد نباید به خواب برود؛ این زشت است: از تمدن و فرهنگ به دور است. زنی که به تو چنان لذتی را داده نیاز به نوازش و بوس و کنار انتهایی دارد — فقط برای سپاسگزاری از او.

سوال تو بسیار بااهمیت است؛ و در آینده نیز بیشتر و بیشتر اهمیت خواهد یافت. این مشکل باید حل شود، ولی ازدواج یک مانع است، مذهب یک مانع است؛ مفاهیم کهنه و گنبدیده‌ی شما مانع هستند. این‌ها برای رسیدن نیمی از بشریت به سرور و خوشی مانع هستند. و تمام انرژی زنان — که باید در گل‌های سرخوشی شکوفا شود — ترشیده و مسموم می‌شود و در غرغرها و آزرده‌گی‌های زن هدر می‌رود. اگر این انرژی به درستی مصرف می‌شد تمامی این آزرده‌گی‌ها و غرغرها نیز از بین می‌رفت.

زن و مرد نباید وارد قراردادی چون ازدواج شوند. آنان باید عاشق همدیگر باشند — ولی باید آزادی خویش را حفظ کنند. آنان نباید هیچگونه دینی به یکدیگر داشته باشند.

و زندگی باید بسیار پرتحرک‌تر از این باشد: زن باید با مردان زیادی در تماس باشد و مرد نیز باید با زنان بسیاری در تماس باشد. این باید قانون باشد. ولی این فقط زمانی ممکن است که سکس بعنوان یک بازیگوشی، یک تفریح در نظر گرفته شود. سکس گناه نیست، تفریح است. و از زمان استفاده‌ی عموم از قرص‌های ضد آبستنی، اینک ترسی از بچه‌دار شدن هم وجود ندارد.

به نظر من، این قرص بزرگ‌ترین انقلابی است که در تمام تاریخ رخ داده است. تمام کاربردهای آن هنوز برای انسان در دسترس نیست. در گذشته دشوار بود، زیرا معاشقه کردن یعنی داشتن فرزندان بیشتر. این زن را نابود می‌کرد، او همیشه آبستن بود. و این آبستنی همیشگی و به دنیا آوردن دوازده یا بیست فرزند یک تجربه‌ی شکنجه‌آور و طاقت‌فرسا بود. از زنان مانند احشام استفاده می‌شد.

ولی آینده می‌تواند کاملاً متفاوت باشد. و این تفاوت از مرد نخواهد آمد. درست همانطور که مارکس در مورد طبقه‌ی کارگر گفت: "کارگران جهان متحد شوید، چیزی برای ازدست دادن ندارید و همه چیز

را برای به دست آوردن دارید... " او دیده بود که جامعه به دو طبقه تقسیم شده است: ثروتمند و فقیر. من جامعه را می بینم که به دو طبقه تقسیم شده: مرد و زن. و مرد برای قرن هاست که ارباب باقی مانده است، و زن، برده بوده است. زن به حراج گذاشته شده، فروخته شده، زنده سوزانده شده است. هر کار غیرانسانی با زن انجام شده است — و آنان نیمی از بشریت را تشکیل می دهند...
 تو می پرسی:

من از ترس صمیمی شدن و از دست دادن کامل کنترل با یک مرد بسیار احساس زندانی بودن می کنم.
 هر زنی این ترس را دارد، زیرا اگر کنترل خودش را در رابطه با مرد از دست بدهد، مرد وحشت زده می شود؛ نمی تواند از پس آن بر بیاید؛ جنسیت او بسیار کوچک است. مرد چون یک دهنده است، در معاشقه انرژی از دست می دهد. زن در هنگام معاشقه انرژی از دست نمی دهد — برعکس احساس تغذیه شدن می کند.
 واقعیت هایی وجود دارند که باید در نظر گرفته شوند: قرن هاست که مرد به زن تحمیل کرده است که خودش را کنترل کند و او را در فاصله قرار داده است و هرگز به او اجازه نداده که خیلی صمیمی شود. تمام حرف های مرد در مورد عشق تاپاله ی گاو است!

این زن خشمگین در درون در زندان است. گاهی اوقات که بیرون می آید، مردها معمولاً وحشت زده می شوند، پس او دوباره به خواب زمستانی فرو می رود، بازی امن بودن را بازی می کند و کاملاً ناکام می شود.
 این فقط داستان تو نیست؛ قصه ی تمام زنان است. همگی آنان در یک ناکامی عمیق به سر می برند. زن با دریافت اینکه راهی برای بیرون زدن از این وضعیت وجود ندارد، با ندانستن اینکه چه چیزی از او ربوده شده، فقط یک گشایش برایش مانده است: می توانید زنان را در کلیساها و کنیساها و معابد ببینید که نزد خداوند دعا می کنند. ولی آن خدا نیز یک برتری طلب مردانه است. در تثلیث مسیحیت، هیچ جایی برای زن وجود ندارد. همگی مرد هستند: پدر، پسر و روح القدس. یک باشگاه مردانه است!

و بزرگ ترین آسیبی که به زن وارد آمده، ازدواج است. زیرا نه زن تک همسری است و نه مرد؛ از نظر روانشناختی چندهمسری هستند. بنابراین تمام روان آنان بر خلاف طبیعت خودشان تحمیل شده است. و چون زن به مرد وابسته بوده، می باید از انواع توهین ها و تحقیرها رنج بکشد — زیرا مرد ارباب بوده، مالک زن بوده و تمام پول را در اختیار خود گرفته بود.

مرد برای ارضای این طبیعت چندهمسری خود، فحشا را ایجاد کرد. فحشا محصول جانبی ازدواج است. و این نهاد زشت فحشا در دنیا از بین نخواهد رفت مگر اینکه ازدواج از بین برود، فحشا سایه ی ازدواج است — زیرا مرد مایل نیست در یک رابطه ی تک همسری گرفتار باشد. او آزادی حرکت دارد، پول نزد اوست، تحصیلات در دست اوست، تمام قدرت در دست مرد است. و مرد فحشا را اختراع کرد؛ و نابود کردن یک زن توسط فاحشه کردن او زشت ترین قتلی است که می توانی مرتکب شوی.

واقعیت عجیب این است که تمام مذاهب با فحشا مخالف هستند — و آن ها خودشان سبب فحشا هستند! تمام مذاهب طرفدار ازدواج هستند و نمی توانند یک واقعیت ساده را ببینند — که فحشا همراه

با ازدواج شکل گرفت.

اینک نهضت‌رهایی‌بخش زنان می‌کوشد که از تمام حماقت‌هایی که مردان به سر زنان آورده‌اند تقلید کند. در لندن، در نیویورک، در سان‌فرانسیسکو، شما می‌توانید فاحشه‌های مرد پیدا کنید. این یک گام انقلابی نیست، بلکه گامی ارتجاعی است.

مشکل این است که در هنگام عاشقه، تا کنترل خود را ازدست ندهی نمی‌توانی به اوج لذت جنسی برسی. بنابراین، دست کم مردمان من باید درک بیشتری داشته باشند، که زن آه و ناله و مویه می‌کند و فریاد می‌کشد. دلیلش این است که تمام بدنش درگیر است — یک درگیر شدن تمام است.

نیازی نیست که از این بررسی. این کار بسیار شفاف‌بخش است: او نسبت به تو بدخلقی نخواهد کرد و به تو غر نخواهد زد، زیرا تمام آن انرژی که برای بدخلقی مصرف می‌شد به یک لذت عظیم تبدیل شده است. و نگران همسایه‌ها نیز نباش. این مشکل آنان است که از آه و ناله و سروصدای عشقبازی شما نگران هستند، مشکل شما نیست. شما مزاحم آنان نیستید!

عاشقه‌ی خود را یک ضیافت واقعی بسازید، آن را یک بازی بز و دررو نکنید. برقصید، آواز بخوانید، موسیقی گوش بدهید — و نگذارید که سکس در سطح خاکستری مغز باشد. سکسی که در سطح مغز انجام شود اصیل نیست؛ سکس باید خودانگیخته باشد. موقعیت آن را خلق کنید. اتاق خواب شما باید مکانی چنان مقدس باشد که معبد مقدس است. در اتاق خواب خود هیچ کار دیگری انجام ندهید، آواز بخوانید و برقصید و بازی کنید و اگر عشق به‌خودی خودش رخ داد، همچون یک واقعه‌ی خودانگیخته، سگفت‌رده خواهید شد که بیولوژی به شما لمح‌های از مراقبه را بخشیده است.

و نگران زن نباش که در عاشقه دیوانه می‌شود. او باید که دیوانه شود — تمام بدن او در یک فضای متفاوت است. او نمی‌تواند کنترل داشته باشد؛ اگر بخواید کنترل کند، مانند یک جسد باقی خواهد ماند. میلیون‌ها نفر با اجساد عاشقه می‌کنند!

داستانی در مورد کلثوپاترا شنیده‌ام: آن زیباترین زن. زمانی که او از دنیا رفت، برطبق آیین مصریان، بدنش به مدت سه روز دفن نشد. در طول این سه روز به او تجاوز می‌شد — یک بدن مرده! وقتی که من این را دانستم تعجب کردم: چه نوع مردانی به او تجاوز می‌کردند؟ ولی سپس احساس کردم که این واقعیت بسیار عجیب نیست. تمام مردان زن را به جسد تنزل داده اند، دست کم زمانی که با آنان عاشقه می‌کنند!

قدیمی‌ترین رساله در مورد عاشقه، کاماسوترای واتسایانا Vatsyanas's Kama Sutra است: کلمات قصار در مورد سکس. او هشتاد و چهار حالت عشقبازی را توصیف می‌کند. زمانی که مبلغین مسیحی به شرق آمدند، تعجب کرده بودند که آنان فقط یک حالت را می‌دانند: مرد در بالا — زیرا در این وضعیت مرد تحرک بیشتری دارد و زن در زیر او مانند یک جسد دراز کشیده است!

پیشنهاد واتسایانا بسیار دقیق است: که زن باید در بالا قرار بگیرد. بسیار بی‌فرهنگی است که مرد در بالا قرار بگیرد: زن بیشتر شکننده است. ولی دلیل اینکه چرا مردان انتخاب کرده‌اند که در بالا قرار بگیرند

این است که بتوانند زن را تحت کنترل قرار دهند. وقتی که گلی زیبا در زیر یک حیوان له می‌شود، آن گل زیبا باید که تحت کنترل باشد. زن حتی نباید چشمانش را باز نگه دارد، زیرا این مانند رفتار یک فاحشه است؛ او باید مانند یک خانم رفتار کند! این وضعیت که در آن مرد در بالا قرار دارد در مشرق زمین "وضعیت مُبلِغین مذهبی" خوانده می‌شود.

در مورد رابطه‌ی زن و مرد یک انقلاب عظیم در راه است. در سراسر دنیا، در کشورهای پیشرفته موسساتی در حال رشد هستند که در آن‌ها به شما می‌آموزند که چگونه عشق بورزید. این شوربختی است که حتی حیوانات می‌دانند که چگونه معاشقه کنند ولی به انسان باید آموخته شود! و در این آموزش‌ها نکته‌ی اصلی در بوس و کناره‌های اولیه و انتهایی است. آنگاه عشقبازی یک تجربه‌ی بسیار مقدس می‌گردد... تو باید ترس خودت را از صمیمی شدن و از دست دادن کنترل با مرد رها کنی. بگذار آن مرد ابله بترسد، اگر او بخواد بترسد، مربوط به خودش است. تو باید نسبت به خودت اصیل و واقعی باشی. تو اینک به خودت دروغ می‌گویی خودت را فریب می‌دهی و خودت را نابود می‌کنی.

چه اشکالی دارد که اگر آن مرد بترسد و برهنه از اتاق فرار کند؟ در را ببند! بگذار تمام همسایه‌ها بدانند که این مرد دیوانه است. ولی تو نباید امکان رسیدن به تجربه‌ی انزال را کنترل کنی. تجربه‌ی اوج لذت جنسی، تجربه‌ی ملاقات و ذوب شدن است: بی‌نفسی، بی‌ذهنی، بی‌زمانی.

این تجربه شاید ماشه‌ی جستار تو را برای یافتن راهی بچکاند که در آن بتوانی بدون مرد، بدون هیچ شریکی ذهن را رها کنی، زمان را رها کنی و بتوانی با خودت وارد آن تجربه‌ی انزال شوی. من این را مراقبه‌ی اصیل می‌خوانم...

نگران نباش، از تمام این بازی لذت ببر — در مورد سکس بازیگوش باش. اگر یک مرد وحشت کرد، میلیون‌ها مرد وجود دارند. روزی مردی دیوانه را خواهی یافت که وحشت نخواهد کرد.

The Razor's Edge, Chapter 26

شنیده‌ام که شما گفته‌اید که ۹۸ درصد از زنان در مشرق‌زمین اوج لذت جنسی را نشناخته‌اند.

چرا آنان اینقدر باوقار به‌نظر می‌رسند و مانند زنان مغرب‌زمین ناکام نیستند؟

این یک منطق عجیب زندگی است، ولی به نوعی بسیار ساده است. در مشرق‌زمین ۹۸ درصد از زنان نمی‌دانند که اوج لذت جنسی چیست. سوال تو این است:

چرا آنان اینقدر باوقار به‌نظر می‌رسند و مانند زنان مغرب‌زمین ناکام نیستند؟

دلایلش همین است! تو باید در موقعیتی باشی که چیزی را تجربه کرده باشی و سپس از آن محروم شده باشی؛ فقط آنوقت است که احساس ناکامی وارد می‌شود. اگر ابتدا ندانسته باشی که چیزی مانند اوج لذت

جنسی وجود دارد، موردی برای ناکامی وجود ندارد. در غرب نیز، قبل از قرن بیستم، زن ناکام نبود زیرا اوضاع در آنجا هم همین بود. به سبب روانکاوی و تحقیقات عمیق‌تر در انرژی‌های انسان بود که کشف شد ما هزاران سال است که با یک دروغ زندگی می‌کنیم. دروغ این بود که زن از طریق اندام جنسی خودش به اوج لذت می‌رسد. چیزی که ابتدا درست نیست. اوج لذت جنسی زن در اندام تناسلی او نیست.

درواقع، اندام تناسلی زن غیرحساس است، چیزی را احساس نمی‌کند. اوج لذت جنسی او از طریق چوچول clitoral orgasm است — و این بخشی کاملاً مجزا است. زن می‌تواند بدون اینکه اوج لذت جنسی را بشناسد بچه‌دار شود، می‌تواند بدون شناخت اوج لذت جنسی معاشقه کند. بنابراین، برای قرن‌ها، هم در شرق و هم در غرب زن با مادر بودن خودش راضی بود. درواقع، او با سکس مخالف بود زیرا به او لذتی نمی‌بخشید — فقط دردسر به او می‌بخشید: بارداری. برای قرن‌ها، زنان درست مانند کارخانه زندگی می‌کردند و تولید فرزندان با آنان بود. مرد از آنان بعنوان کارخانه استفاده کرده است و نه بعنوان موجودات انسانی — زیرا از هر ده فرزند نه تن می‌مردند؛ پس اگر دو یا سه فرزند می‌خواستی، زن می‌باید دو یا سه دوجین فرزند تولید می‌کرد! این یعنی که در تمام طول زندگی جنسی او، زمانی که قادر به حیات بخشیدن بود، بارها و بارها آبستن می‌شد؛ و آبستنی یک رنج عظیم است.

زن هرگز با سکس موافق نبوده است: از آن رنج برده و آن را تحمل کرده است. برای این به سکس تن داده که وظیفه‌اش بوده؛ و در عمق وجودش از شوهرش متنفر بوده است، زیرا او فقط مانند یک حیوان بوده است. فکر می‌کنید که چرا زنان همیشه مردان مقدسی را که مجرد بوده‌اند پرستش کرده‌اند؟ دلیل اصلی این است که مجرد بودن آنان به معنی مقدس بودنشان بوده است. زن نمی‌تواند به شوهر خودش چنین احترامی بگذارد. زمانی که با زنی رابطه‌ی جنسی برقرار کنی او دیگر احترامی برای تو نخواهد داشت، نمی‌تواند به تو احترام بگذارد. این بهای رابطه است؛ زیرا زن می‌داند که تو از او استفاده کرده‌ای.

واژگان به کار رفته در هر زبان، این را روشن می‌سازد: این مرد است که با زن معاشقه می‌کند، نه برعکس!

زدر زبان شیرین پارسی خودمان که شاهکار است: برای معاشقه از دو فعل بسیار کلی و رایج "کردن" و "دادن" استفاده می‌شود — حتی "سلام" را هم "می‌کنند" و هم "می‌دهند" — و همیشه مرد "کننده" است و زن، "دهنده"! برای قدری تفریح اضافی، مطلبی را که سال‌ها پیش در این مورد نوشته‌ام در آخر این کتاب می‌آورم. ترجمه‌اش به پارسی بر عهده‌ی خوانندگان محترم! {

این عجیب است... زن و مرد باهم معاشقه می‌کنند، ولی در هر زبان، این همیشه مرد است که معاشقه می‌کند؛ زن فقط یک شیء است. زن فقط تحمل می‌کند و وارد سکس می‌شود زیرا در ذهنش چنین شرطی شده که این وظیفه‌ی اوست؛ شوهرش خدا است و او باید زندگی شوهرش را تا حد ممکن دلبپذیر و مطبوع کند!

ولی سکس چیزی به زن نداده است. زن بی‌خبر نگه داشته شده... زیرا مرد باید خیلی زود متوجه شده باشد: زمانی که ازدواجی در میان نبوده و زن و مرد مانند پرندگان آزاد بودند... مرد می‌باید متوجه شده

باشد... و همچنین زنان بسیار باستانی... که زن ظرفیت انزال پیاپی را دارد.

برای شوهر بسیار خطرناک است که ماشه‌ی این انرژی جنسی را در زن بچکاند. شوهر نمی‌تواند او را ارضاء کند — هیچ شوهری نمی‌تواند زنش را ارضاء کند. به‌نظر می‌رسد که این یک ناجور بودن و نقص در طبیعت است که زن می‌تواند انزال پیاپی داشته باشد و مرد فقط یک بار می‌تواند به انزال برسد. پس مرد سعی کرده که حتی از این دانش که زن می‌تواند به اوج لذت جنسی برسد دوری کند. برای همین است که در مشرق زمین هنوز هم چنین است، به‌ویژه در بخش‌های درونی کشور. شهرهای بزرگ را کنار بگذارید که در آن‌ها زنان از طریق تحصیلات و شنیدن نام‌هایی چون مسترز و جانسون Masters and Johnson — که ظرفیت زن را برای انزال پیاپی کشف کرده‌اند — به این نکته پی برده‌اند.

ولی در غرب این مشکل‌ساز شد، زیرا کشف انزال پیاپی زن و فریب دادن زن توسط مرد در طول قرن‌ها بطور همزمان رخ داد. در همین زمان نهضت‌رهای بخش زنان شکل می‌گرفت و زنان سعی داشتند تمام اشتباهات و ستم‌هایی را که توسط مردان به آنان روا داشته شده بود پیدا کنند. آنان ناگهان به این پدیده و نتیجه‌ی این تحقیقات چسبیدند و متعصب‌ترین فعالین نهضت‌رهای بخش زنان همجنس‌باز شدند؛ زیرا فقط یک زن می‌تواند به زنی دیگر کمک کند تا به انزال پیاپی برسد — زیرا این پدیده ربطی به اندام تناسلی او ندارد.

بدن‌های زن و مرد بسیار شبیه یکدیگر هستند، بجز اینکه مرد فقط نشانه‌ای از پستان دارد و زن پستان دارد و مرد نقشی از آن را دارد. چوچول زن نیز نشانه‌ی کوچک از اندام تناسلی مرد است؛ فقط یک رشد کوچک است ولی بیرون از اندام تناسلی زن است. فرزندان از اندام تناسلی بیرون می‌آیند و مرد نیازی ندارد که چوچول را لمس کند — و بدون بازی کردن با چوچول، زن نمی‌تواند به اوج لذت جنسی برسد؛ پس دوری کردن از آن بسیار ساده بوده است.

زن شرقی راضی‌تر به‌نظر می‌رسد زیرا خبر ندارد که چه چیزی را از کف داده است. او باوقارتر است زیرا حتی شروع به فکر کردن در مورد رهایی خود نکرده است. مشرق زمین، در مجموع تحت شرطی‌شدگی رضایت زندگی کرده است — هم زن و هم مرد — رضایت از فقر، از بردگی، از بیماری و از مرگ! در ذهن شرقی مفهوم انقلاب ناممکن بود زیرا شرطی‌شدگی‌ها چنان قوی و چنان به مدت قرن‌ها طولانی بوده‌اند که چنین القا می‌شود که هرچه که هستی، محصول کردارهای زندگانی‌های گذشته‌ی خودت است.

درک این سوال که چرا زنان شرقی باوقارتر و راضی‌تر از زنان غرب به‌نظر می‌رسند بسیار آسان است: آنان سرنوشت خودشان را پذیرفته‌اند. زن غربی، برای نخستین بار در تاریخ، برعلیه تمام آن مفاهیم کاذب در مورد سرنوشت، قانون کارما و زندگانی‌های پیشین شوریده است.

زن غربی می‌باید از یک دوران بسیار انقلابی گذر می‌کرد که آن وقار و رضایت او را که همیشه داشته ازین برده است. و او به تفریط کشانده شده است؛ شروع کرده به رفتارهای زشت و موهن. این یک عصیانگری همراه با ادراک نیست، بلکه یک نگرش ارتجاعی است.

از میان دلایلی که تغییر بین زن شرقی و غربی را ایجاد کرد نخستین آن کارل مارکس است.

او به روشنفکران تمام دنیا پیشنهاد کرد و آنان را متقاعد ساخت که فقر هیچ ربطی به زندگی‌های پیشین یا به سرنوشت و تقدیر ندارد؛ هیچ ربطی به خداوند ندارد که تعیین کند چه کسی ثروتمند باشد و چه کسی فقیر. این یک ساختار اجتماعی و ساختار اقتصاد است که تعیین می‌کند چه کسی فقیر باشد. و این ساختار می‌تواند تغییر کند، زیرا که ساخته‌ی خداوند نیست — خدایی وجود ندارد؛ بنابراین ساخته‌ی انسان است...

پس نخستین ضربه‌ها از سوی کارل مارکس وارد شد. دومین ضربه از سوی زیگموند فروید وارد شد. او اعلام کرد که زن و مرد برابر هستند، به یک گونه از موجودات تعلق دارند، و هر نظریه یا فلسفه‌ای که زن را محکوم کند، فقط غیرانسانی و برتری طلبانه‌ی جنسی است. و سپس سومین و آخرین ضربه از طرف تحقیقات مسترز و جانسون وارد آمد، که روشن ساخت که زن در طی قرون از رسیدن به اوج لذت جنسی محروم بوده است. این تحقیقات روشن کرد که مرد رفتاری بسیار غیرانسانی داشته است: مرد تاجایی که به نیازهای جنسی خودش مربوط می‌شده از زن استفاده کرده ولی اجازه نداده است که زن از سکس لذت ببرد.

این سه چیز تمام فضای مربوطه را در غرب تغییر دادند. ولی این سه مورد هنوز در ذهن سنتی شرقی نفوذ نکرده‌اند. در نتیجه زن غربی در حال جنگیدن است. ولی این یک پدیده‌ی واپس‌گرایانه است؛ بنابراین من با آنچه که به نام نهضت‌های بخش زنان صورت می‌گیرد موافق نیستم. من مایلم که زنان آزاد باشند، ولی به سمت تفریط نروند. نهضت‌های بخش زنان به سمت تفریط می‌رود: سعی دارد انتقام بگیرد، می‌کوشد که دقیقاً همان کارهایی را بکند که مردان می‌کرده‌اند. این حماقت محض است. گذشته گذشته است، دیگر وجود ندارد و آنچه که مرد انجام داده از ناهشیاری انجام داده است. این یک حرکت خودآگاهانه نسبت به زنان نبوده. نه مرد هشیار بوده است و نه زن.

نهضت‌های بخش زنان اعلام می‌کند که آنان نمی‌خواهند هیچ رابطه‌ای با مردان داشته باشند. آنان همجنس‌گرایی زنانه را ترویج می‌کنند — که زنان فقط باید با زنان رابطه‌ی جنسی داشته باشند و مردان را طرد کنند. این یک انحراف محض است. و بعنوان یک واکنش، زن باید هر رفتاری را که مرد با او داشته با مرد انجام دهد: بدرفتاری و آزار و استفاده از واژگان رکیک که مردان همیشه به کار می‌برده‌اند و یا سیگار کشیدن که همیشه کار مردان بوده است.

پس این طبیعی است که آن زنان وقار و زیبایی خودشان را ازدست بدهند... همانطوری لباس بپوشند که مردان لباس می‌پوشند! ولی این عجیب است که نوع لباس پوشیدن تغییرات زیادی را سبب می‌شود. لباس زن شرقی وقاری خاص دارد و به بدن وقار و زیبایی خاصی می‌بخشد. زن غربی می‌کوشد که از گاوچرانان تقلید کند: شلوار جین، لباس‌های احمقانه و مدل‌های زشت. مو. شاید آنان فکر می‌کنند که اینگونه انتقام می‌گیرند — ولی خودشان را از بین می‌برند. انتقام گرفتن همیشه خودت را نابود می‌کند، واکنش نشان دادن همیشه موجب نابودی خودت است. من دوست دارم آنان را همچون عصیانگران ببینم.

The Rebel, Chapter 29

فصل پنجم

ازدواج

چرا برای زن و مرد اینهمه سخت است که باهم دوست باشند؟ به نظر بسیار معمولی می‌آید، ولی در عمل تقریباً ناممکن است. یا اینکه سازشی زشت وجود دارد - مثل زن و شوهر- یا اینکه شهوتی است که در نهایت به نفرت می‌انجامد. چرا همیشه بین زن و مرد رابطه‌ای زشت وجود دارد؟

درک این نکته بسیار ساده است. ازدواج زشت‌ترین نهادی است که توسط انسان اختراع شده است. ازدواج طبیعی نیست، برای این اختراع شده است که بتوانی زنی را در انحصار خودت درآوری. شما با زنان چنین رفتار کرده‌اید که گویی تکه‌ای زمین و یا مقداری اسکناس هستند. شما زن را به سطح شیئی تنزل داده‌اید.

به یاد داشته باشید که اگر هر موجود انسانی را - ناهشیار و ناآگاه - به یک شیئی تنزل بدهی، خودت نیز به همان سطح تنزل خواهی کرد؛ و گرنه قادر به ارتباط نخواهی بود. اگر با یک صندلی سخن می‌گویی، خودت باید یک صندلی باشی.

ازدواج مخالف طبیعت است. تو فقط می‌توانی از همین لحظه که در اختیار داری مطمئن باشی. تمام قول و قرارها برای فردا دروغ هستند - و ازدواج قول و قرار است برای تمام زندگی: که شما برای همیشه باهم خواهید ماند و همیشه عاشق یکدیگر خواهید بود و تا آخرین نفس به همدیگر احترام خواهید گذاشت. و این کشیشیان، که مخترعان بسیاری از چیزهای زشت هستند، به شما می‌گویند که ازدواج چیزی بهشتی است! هیچ چیز در بهشت ساخته نشده است؛ بهشتی وجود ندارد.

اگر به طبیعت گوش بسپاری، مشکلات و پرسش‌هایت به سادگی از بین خواهند رفت. مشکل این است: از نظر بیولوژیک، مرد جذب زن می‌شود و زن جذب مرد می‌شود، ولی این جذب نمی‌تواند برای همیشه یکسان بماند. تو به سمت چیزی جذب می‌شوی که به دست آوردن آن یک چالش باشد. زنی زیبا را می‌بینی، مردی زیبا را می‌بینی و جذب او می‌شوی. هیچ اشکالی در این نیست. احساس می‌کنی که قلبت سریع‌تر می‌تپد. دوست داری با آن زن و یا آن مرد باشی و آن جذب چنان زیاد است که احساس می‌کنی که دوست داری برای همیشه با آن زن زندگی کنی.

عشاق همدیگر را فریب نمی‌دهند، حقیقت را می‌گویند - ولی آن حقیقت متعلق به لحظه‌ی حال است. وقتی که عشاق به یکدیگر می‌گویند، "بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم"، چنین نیست که دیگری را فریب می‌دهند، منظورشان همین است. ولی آنان طبیعت زندگی را نمی‌شناسند. فردا همین زن همچنان زیبا نخواهد بود. یک روز می‌گذرد و زن و مرد هردو احساس می‌کنند که زندانی شده‌اند.

اینک آنان جغرافیای یکدیگر را کاملاً شناخته‌اند. نخست این سرزمینی ناشناخته بود که می‌باید کشف می‌شد، اینک چیزی برای کشف کردن وجود ندارد. و تکرار همان سخنان و ادامه دادن همان اعمال

به نظر مکانیکی و زشت می‌آید. برای همین است که شهوت به نفرت تبدیل می‌شود. آن زن از تو متنفر خواهد شد، زیرا تو بار دیگر همان کارها را خواهی کرد. برای بازداشتن از این کار، لحظه‌ای که شوهر وارد خانه می‌شود، زن به رختخواب می‌رود؛ سردرد گرفته است! او به نوعی می‌خواهد که وارد همان عادت و شیار نشود. و مرد اینک در اداره با منشی خودش لاس می‌زند، اینک این زن برایش یک سرزمین ناشناخته است.

به نظر من، این‌ها همه طبیعی هستند. آنچه غیرطبیعی است متصل کردن مردم به همدیگر به نام مذهب، به نام خدا است؛ برای تمام عمر! در دنیایی بهتر و هوشمندتر، مردم عشق خواهند ورزید ولی وارد قراردادی نخواهند شد. عشق یک تجارت نیست! در چنین دنیایی، مرد و زن همدیگر را درک خواهند کرد و جریان متغیر زندگی را نیز درک خواهند کرد. آنان با یکدیگر صادق خواهند بود. لحظه‌ای که مرد احساس کند که معشوق او دیگر برایش لذتی ندارد، خواهد گفت که زمان جدایی فرارسیده است. نیازی به ازدواج نیست، نیازی به طلاق نیست. آنگاه دوستی ممکن خواهد بود.

از من پرسیده‌ای که چرا دوستی بین زن و مرد امکان ندارد... بین زندانی و زندانبان دوستی امکان ندارد. دوستی بین دو موجود انسانی برابر ممکن است، افرادی که تماماً از قیده‌های جامعه، تمدن و فرهنگ آزاد بوده و فقط نسبت به طبیعت اصیل خودشان وفادار باشند.

این توهینی نسبت به زن نیست که به او گفته شود، "عزیزم، ماه غسل تمام شده است." این توهینی به مرد نخواهد بود اگر زن به او بگوید، "اینک چیزها نمی‌توانند زیبا بمانند. آن بادی که وزیده بود دیگر وجود ندارد. فصل عوض شده است. بین ما دیگر آن بهار وجود ندارد، دیگر گلی شکفته نمی‌شود، دیگر عطری بر نمی‌خیزد. زمان جدا شدن فرارسیده است." و چون قید قانونی ازدواج وجود ندارد، موضوع طلاق هم در میان نیست. این زشت است که دادگاه و قانون و حکومت در امور خصوصی شما دخالت کنند — تو باید از آن‌ها اجازه بگیری. آنان که باشند؟! این موضوع میان دو فرد است، یک رابطه‌ی خصوصی و شخصی است.

در چنین دنیایی فقط دوستان وجود خواهند داشت — نه شوهران و نه همسران. البته اگر فقط دوستی وجود داشته باشد، شهوت هرگز به نفرت تبدیل نخواهد شد. لحظه‌ای که احساس کنی آن شوق و کشش وجود ندارد، خداحافظی خواهی کرد، و این درک می‌شود. حتی اگر آزردهنده هم باشد، هیچ کاری در موردش نمی‌توان کرد — رسم زندگی چنین است.

ولی مرد جوامع را ساخته، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و قوانین و مقررات را ایجاد کرده و تمام بشریت را غیرطبیعی ساخته است. برای همین است که زن و مرد نمی‌توانند باهم دوست باشند. زن و مرد، بجای اینکه دوست باشند، زن و شوهر می‌شوند — که چیزی مطلقاً زشت است: شروع می‌کنند به تصاحب کردن یکدیگر....

مردم اشیاء نیستند؛ نمی‌توانی آنان را مالک شوی. اگر فکر کنم که همسرت زیباست و به سمت او بروم، تو خشمگین می‌شوی و آماده‌ای تا بجنگی، زیرا من به دارایی تو نزدیک شده‌ام. هیچ زنی دارایی دیگری نیست؛ هیچ شوهری دارایی دیگری نیست. چه دنیایی ساخته‌اید؟ مردم به سطح دارایی‌ها تنزل کرده‌اند؛

آنگاه حسادت و نفرت وجود دارد.

تو خودت می‌دانی که زن همسایه برایت جذاب است؛ پس طبیعی است که در مورد زن خودت نیز بتوانی حدس بزنی. زن تو خوب می‌داند که مرد دیگری برای او جذاب است، ولی او نمی‌تواند به آن مرد نزدیک شود، به سبب شوهرش! او با یک تفنگ ایستاده است! پس حتمی است که عشق به نفرت تبدیل شود، و این نفرت در تمام عمر به انباشته شدن ادامه می‌دهد. و آیا فکر می‌کنی که از این نفرت فرزندان زیبا زاده خواهند شد؟ این فرزندان محصول عشق نیستند، بلکه محصول وظیفه هستند. این وظیفه‌ی زن است که اجازه بدهد که تو از او استفاده کنی.

حقیقت این است که تفاوتی میان زنان شوهردار و فواحش وجود ندارد. تفاوت فقط در این است که سوار ماشین شخصی خودت بشوی و یا با تاکسی سفر کنی. یک فاحشه فقط برای چند ساعت خریده می‌شود؛ همسران یک رابطه‌ی درازمدت هستند، مقرون به صرفه هستند! خانواده‌های سلطنتی اجازه ندارند با کسانی خارج از خون سلطنتی ازدواج کنند؛ اعتبار، پول، قدرت... در چنین شرایطی؛ زمانی که رابطه یک رابطه‌ی مالی باشد، هیچکس نمی‌تواند دیگری را دوست بدارد.

زن به این سبب به تو متکی است که تو پول درمی‌آوری. و قرن‌هاست که مردان به زن اجازه نداده‌اند که تحصیل کند، تجارت کند و یا شغلی داشته باشد؛ فقط به این دلیل ساده که اگر زن استقلال مالی داشته باشد، حساب بانکی خودش را داشته باشد، تو نمی‌توانی او را به سطح یک شیئی تنزل بدهی. او باید که به تو وابسته باشد. و آیا می‌پنداری که کسی که به تو وابسته است می‌تواند عاشق تو باشد؟!

هر زنی مایل است که شوهرش را بکشد. اینکه او را نمی‌کشد امری دیگر است — زیرا اگر او را بکشد خودش چه خواهد کرد؟ او سواد ندارد، تجربه‌ای از جامعه ندارد، راهی برای امرار معاش ندارد. شوهر — هر شوهری، من استثناء نمی‌گذارم — مایل است که از شر زنش خلاص شود. ولی نمی‌تواند از شر او خلاص شود. فرزندان وجود دارند و خود او هزاران بار به آن زن قول داده است که عاشق او است. وقتی که به سر کار خود می‌رود آن زن را می‌بوسد. هیچ عشقی در این بوسه نیست، فقط اسکلت‌هایی که همدیگر را لمس می‌کنند. هیچکسی حضور ندارد. مرد جامعه‌ای را خلق کرده که در آن دوستی زن و مرد ناممکن است.

به یاد بیاور که دوستی چنان ارزشمند است که عاقبت آن هرچه باشد، حتی با زن خودت و حتی با شوهر خودت دوست بمان، و آزادی تمام به همدیگر بدهید. من هیچ مشکلی در این نمی‌بینم. اگر من عاشق زنی باشم و اگر او روزی به من بگوید که عاشق دیگری شده است و بسیار احساس خوشبختی می‌کند، من خوشوقت خواهم بود. من او را دوست دارم و مایلم که او خوشبخت باشد — مشکل در کجاست؟ از هر طریق ممکن به او کمک خواهم کرد که خوشبخت‌تر باشد. اگر بتواند با شخص دیگری خوشبخت‌تر باشد، چه چیزی مرا آزار می‌دهد؟

این نفس تو است که آزاده می‌شود؛ او کسی را یافته است که از تو بهتر است. موضوع بهتر بودن نیست، ممکن است آن مرد راننده‌ی خودت باشد — موضوع فقط کمی تغییر است. و اگر به یکدیگر آزادی کامل بدهید، شاید بتوانید در تمام عمر با یکدیگر باقی بمانید، یا برای تمام ابدیت، زیرا نیازی نیست که از شر

یکدیگر خلاص شوید. این است ازدواج که نیاز خلاص شدن از یکدیگر را ایجاد می‌کند، زیرا ازدواج یعنی که آزادی تو گرفته شده است — و آزادی والاترین ارزش در زندگی انسان است. تمام زوج‌ها را آزاد کن و شگفت‌زده خواهی شد که همین دنیا یک بهشت خواهد شد.

مشکلات دیگری وجود دارند: شما فرزند دارید، با آنان چه کنید؟ پاسخ من این است که فرزندان نباید به والدین خودشان تعلق داشته باشند، باید متعلق به جمع commune باشند. آنوقت مشکلی وجود نخواهد داشت. والدین می‌توانند با فرزندان دیدار کنند، از آنان دعوت کنند، می‌توانند با آنان دوست باشند؛ ولی با این وجود، فرزندان به آنان وابسته نیستند، متعلق به جمع هستند. و این کار بسیاری از مشکلات روانی را برطرف خواهد کرد.

اگر یک پسر فقط مادر خودش را بشناسد، شخصیت مادر در او نقش خواهد بست. حالا او در تمام زندگی می‌کوشد زنی را پیدا کند که مانند مادر خودش باشد — و هرگز چنین زنی را نخواهد یافت. یک دختر هرگز مردی را نخواهد یافت که دقیقاً نسخه‌ی مانند پدر خودش باشد. آنوقت هرگز نمی‌توانی با هیچ مرد و یا هیچ زنی احساس رضایت داشته باشی.

ولی اگر فرزندان به جمع تعلق داشته باشند، با بسیاری از عموها و خاله‌ها برخورد خواهند داشت — هرگز یک تصویر مشخص از یک زن یا مرد را در ذهنشان حمل نخواهند کرد. آنان تصویر مبهمی از زن بودن یا مرد بودن را حمل می‌کنند و بسیاری از مردم آن جمع در شکل‌گرفتن این تصویر مشارکت خواهند داشت؛ این یک تصویر چندبعدی خواهد بود. آنگاه امکان یافتن فردی وجود خواهد داشت و آن شخص آن تصویر مبهم تو را مشخص کرده و آن را به یک واقعیت تبدیل خواهد کرد. هم‌اکنون تو یک تصویر مشخصی را در درونت حمل می‌کنی و با یک شخص مبهم ملاقات می‌کنی. دیر یا زود دچار ناکامی خواهی شد.

و فرزندی که به جمع تعلق داشته باشند چیزهای بسیاری خواهند آموخت، رفتاری دوستانه‌تر خواهند داشت، و بیشتر در دسترس انواع تاثیرات خواهند بود. آنان غنی‌تر خواهند بود. فرزندی که توسط یک زوج بارآمده باشد، فقیر خواهد بود. او نخواهد دانست که در دنیا میلیون‌ها انسان با ذهن‌های مختلف و با انواع صفات زیبا وجود دارند. اگر کودک در یک جمع بزرگ شود، طبیعی است که بسیار غنی‌تر خواهد بود و قبل از اینکه تصمیم بگیرد با کسی در یک رابطه‌ی طولانی قرار بگیرد، چیزهای بسیاری را خواهد دانست.

هم‌اکنون چه اتفاقی می‌افتد؟ دختری را در ساحل می‌بینی و عاشقش می‌شوی. هیچ چیز در مورد آن دختر نمی‌دانی، فقط آرایش او را می‌شناسی. فردا صبح وقتی که بیدار شدی و آرایش او از بین رفته باشد، خواهی گفت، "خدای من! چه کردم؟ این آن زنی نیست که من با او ازدواج کرده بودم، شخص دیگری است!" ولی تو نمی‌توانی مخالف قول خودت نیز عمل کنی. و اگر چنین کنی، با حکومت طرف حساب هستی، با دادگاه طرف هستی که تو را سر جای خودت بنشانند! این یک موقعیت بسیار زشت و بیمارگونه است

باید این آزادی به مردم داده شود که یکدیگر را بشناسند، تا جای ممکن اشخاص دیگر را بشناسند، زیرا

هر فرد چنان منحصر به فرد است که موضوع مقایسه در کار نیست. بگذار که کودک از منابع متعدد بنوشد، و آنگاه او بینشی را خواهد داشت که فردی که می‌خواهد با او زندگی کند چه کسی خواهد بود.

هیچکس در عشق سقوط نخواهد کرد *falling in love*! همه با آگاهی انتخاب خواهند کرد که: "این فرد همان است." او مردمان بسیاری را شناخته است و اینک درک می‌کند که این فرد دارای همان ویژگی‌ها و کیفیت‌هایی است که او عاشق آن‌هاست. و آنوقت نیز این یک رابطه‌ی دوستانه خواهد بود. ترسی وجود ندارد. اگر فردا چیزها تغییر کردند، مشکلی وجود نخواهد داشت.

جامعه نباید در یک روش تثبیت شده و ایستا و خفته زندگی کند — باید یک جریان پویا باشد. یک زن می‌تواند به تو یک نوع خوشی خاص ببخشد. زنی دیگر می‌تواند نوعی دیگر از خوشی را به تو ببخشد. زن سوم یک شگفتی خواهد بود. پس چرا فقیر باقی بمانی؟ فقط به این سبب که مسیح گفته است، "فقرا برکت یافته‌اند!"

در هر بُعدی غنی‌تر باش و خودت را باز و در دسترس قرار بده. و با هر کسی که هستی، بگذار او این را به روشنی درک کند که: "بین ما آزادی برقرار است و نه یک مجوز ازدواج. ما از روی آزادی باهم دیدار می‌کنیم و بدون هیچ قول و قراری برای آینده — زیرا چه کسی آینده را می‌داند."

زمانی که در دانشگاه سال آخر فوق لیسانس بودم، دختری بسیار به من علاقمند شده بود. دختری زیبا بود، ولی در آن زمان علاقه‌ی متوجه زنان نبود. من در جستار خداوند دیوانه بودم! پس از امتحانات، زمانی که او داشت دانشگاه را ترک می‌کرد... — او منتظر شده بود — من این را می‌دانستم — او منتظر و منتظر مانده بود تا من به سمت او بروم. این روش معمول است: مرد است که به سراغ زن می‌رود؛ وقار زن در این است که به سراغ مرد نرود. این فکری عجیب است، این را درک نمی‌کنم! هر کدام که به سراغ دیگری برود، با وقار است. در واقع، هر کس که رابطه را شروع کند با شهامت است.

زمانی که دانشگاه را ترک می‌کردیم او گفت، "حالا دیگر فرصتی نیست." پس مرا به کناری کشید و گفت، "من دو سال است که منتظر مانده‌ام. آیا ما نمی‌توانیم برای تمام عمر باهم باشیم؟ من تو را دوست دارم."

به او گفتم، "اگر مرا دوست داری، پس تنه‌ایم بگذار. من نیز تو را دوست دارم، برای همین است که تو را تنها گذاشته‌ام — زیرا می‌دانم که به نام عشق چه اتفاقاتی افتاده است. مردم زندانی شده‌اند، به زنجیر کشیده شده‌اند: آنان خوشی زندگی را گم کرده‌اند و زندگی یک بار گران گشته است. پس این توصیه‌ی خداحافظی من به تو است: هرگز سعی نکن برای تمام عمر به یک نفر بچسبی."

اگر دو نفر امروز با میل خود باهم باشند، همین بیشتر از کافی است. اگر فردا هم بخواهند باهم باشند، خوب است. اگر هم نخواهند، این اختیار شخصی آنان است، هیچکس نباید زاحم آنان باشد.

تا به امروز، همیشه مشکل فرزندان وجود داشته است. پاسخ من این است که فرزندان باید متعلق به جمع باشند. می‌توانند نزد والدین خودشان بروند، چه والدینشان باهم باشند و چه از هم جدا شده باشند. و آنان باید از والدین خودشان بیاموزند که عشق یک اسارت نیست، آزادی است. و آنان باید در جمع زندگی

کنند و کیفیت‌های متفاوت افراد مختلف را مزه کنند و از آن‌ها لذت ببرند.

پس تا زمانی که بخواهند تصمیم بگیرند، تصمیم آنان فقط یک نوع احمقانه از "عاشق شدن" نخواهد بود، بلکه پدیده‌ای بسیار ملاحظه شده، تامل شده و روی آن مراقبه شده است. آنگاه این امکان هست که آنان بتوانند برای تمام عمر باهم باشند. درواقع، اگر آزادی وجود داشته باشد، امکان اینکه مردم بیشتر باهم بمانند زیادتر است.

اگر ازدواج از بین برود، طلاق بطور خودکار از بین می‌رود. طلاق محصول جانبی ازدواج است. هیچکس به این واقعیت ساده توجه ندارد؛ چرا در طول قرن‌ها فاحشه‌گری وجود داشته است؟ چه کسی این را ایجاد کرده است؟ چه کسی مسئول این زنان بیچاره است؟ نهاد ازدواج مسئول است.

تو حوصله ات از زن خودت سر رفته است؛ فقط برای یک تغییر به سراغ زنی می‌روی که برایت یک قید نیست — زیرا یک همسر کافی است، دوتا خیلی زیاد می‌شود! این فقط یک دیدار موقتی و چند ساعته است. می‌توانی برای چند ساعت عاشقانه رفتار کنی و آن زن می‌تواند برای چند ساعت عاشقانه رفتار کند. و علاوه بر این، او دستمزدی هم دریافت کرده است.

در سراسر دنیا میلیون‌ها زن دچار خفت تن‌فروشی شده‌اند. چه کسی مسئول است؟ رهبران سیاسی شما، رهبران مذهبی شما، من اینان را جنایتکار می‌دانم. و نه جانیانی معمولی، زیرا قرن‌هاست که تمام بشریت به سبب وجود این چند احمق رنج برده است.

ولی تو باید از خودت شروع کنی، راه دیگری وجود ندارد. اگر عاشق کسی هستی، آزادی باید پیوند بین شما باشد. و اگر ببینی که زنت فردا کسی دیگر را در آغوش گرفته، نیازی به حسادت نیست. او غنی‌تر می‌شود، مزه‌ای از چیزی جدید می‌چشد — درست مانند وقتی که گاهی به رستوران چینی می‌روی! خوب است. سپس سراغ خوراک خودت می‌روی؛ ولی آن رستوران چینی به تو کمک کرده است، حالا می‌توانی از خوراک خودت بیشتر لذت ببری.

ولی دوباره پس از چند روز — ذهن اینگونه است — به سراغ رستوران ایتالیایی می‌روی — اسپاگتی! زندگی بسیار ساده و بسیار زیباست؛ فقط یک چیز کسر است: آزادی. اگر زنت با دیگری بوده است، به زودی غنی شده و با بینشی تازه نزد تو باز خواهد گشت. و او چیزی را در تو خواهد یافت که هرگز قبلاً نیافته بود. و در این میان، نیازی نیست که تو روی صندلی خودت بنشینی و به سر خودت بکوبی. تو نیز باید تجربه کنی، تا هنگامی که زنت بازگردد، تو نیز تازه خواهی بود. تو نیز به رستوران چینی رفته‌ای؛ زندگی باید یک خوشی و یک شادمانی باشد. و فقط آنوقت دوستی بین زن و مرد ممکن خواهد بود؛ وگرنه، آنان دشمنانی صمیمی باقی خواهند ماند.

From The False To The Truth, Chapter 1

اگر عشق توسط ازدواج نابود می‌شود، پس اگر بخواهیم عشق و افکارمان را در زندگی روزمره سهیم شویم و همچنین فرزندان را، هم با پدر و هم با مادر، بزرگ کنیم، چگونه باید زندگی کنیم؟

من هرگز نگفتم که عشق توسط ازدواج نابود می‌شود. ازدواج چگونه می‌تواند عشق را نابود کند؟ آری در ازدواج عشق نابود می‌شود، ولی توسط تو، نه توسط ازدواج. عشق توسط والدین است که از بین می‌رود. ازدواج چگونه می‌تواند عشق را نابود کند؟ این تو هستی که آن را نابود می‌کنی، زیرا که نمی‌دانی عشق چیست. فقط وانمود می‌کنی که می‌دانی، فقط امیدواری که می‌دانی عشق چیست، فقط در رویا می‌بینی که می‌دانی! ولی تو عشق را نمی‌شناسی. عشق را باید آموخت، بزرگ‌ترین هنری است که وجود دارد.

اگر مردم در حال رقصیدن باشند و کسی از تو بخواهد، "بیا برقص"، می‌گویی، "بلد نیستم." تو فقط بالا و پایین نمی‌پری و شروع به رقصیدن نمی‌کنی تا همه فکر کنند که چقدر قشنگ می‌رقصی! اینگونه فقط اثبات می‌کنی که یک احمق هستی. ثابت نخواهی کرد که خیلی زیبا می‌رقصی. رقصیدن را باید آموخت — وقار آن را، حرکاتش را. باید بدنت را برایش آموزش بدهی.

فقط به این دلیل که بوم نقاشی و قلم‌مو و رنگ در دسترس است شروع نمی‌کنی به نقاشی کشیدن! اینگونه شروع به نقاشی نمی‌کنی. نمی‌گویی، "آنچه مورد نیاز هست اینجاست، پس می‌توانم نقاشی کنم." می‌توانی نقاشی کنی، ولی اینگونه یک نقاش نخواهی شد.

با زنی آشنا می‌شوی — بوم نقاشی وجود دارد. بی‌درنگ عاشق می‌شوی — شروع به نقاشی می‌کنی. و او نیز بر روی تو نقاشی می‌کشد. البته که هر دو اثبات می‌کنید که احمق هستید — احمق‌های نقاشی شده! — و دیر یا زود خواهید فهمید که چه اتفاقی افتاده است. ولی هرگز به این فکر نکرده‌ای که عشق یک هنر است. تو با آن هنر زاییده نشده‌ای، هیچ ربطی به زایش تو ندارد. باید آن را بیاموزی. عشق ظریف‌ترین هنر است.

تو فقط با یک ظرفیت به دنیا آمده‌ای. البته، با یک بدن به دنیا آمده‌ای، می‌توانی یک رقصنده بشوی، زیرا که بدن داری. می‌توانی بدنت را حرکت بدهی و می‌توانی یک رقصنده شوی — ولی رقصیدن را باید آموخت. برای آموختن رقص تلاش بسیار باید کرد. و رقص چنان دشوار نیست زیرا تو به تنهایی درگیر آن هستی.

عشق بسیار دشوارتر است: رقصیدن با دیگری است. آن دیگری نیز باید بداند که رقصیدن چیست. با دیگری جور شدن یک هنر بزرگ است. ایجاد هماهنگی بین دو نفر... دو نفر یعنی دو دنیای متفاوت. زمانی که دو دنیا به هم نزدیک می‌شوند، اگر ندانی که چگونه هماهنگ شوی یک سانحه حتمی خواهد بود. عشق یعنی هماهنگی، و خوشبختی، سلامت و هماهنگی همه به سبب عشق رخ می‌دهند. عشق را بیاموز. برای ازدواج شتاب نکن، عشق ورزیدن را بیاموز. نخست یک عاشق بزرگ بشو.

و لازمه‌ی این چیست؟ پیش نیاز این است که یک عاشق بزرگ همیشه آماده است تا عشق را بدهد و توجهی به این ندارد که آیا عشق او بازمی‌گردد یا نه. عشق همیشه باز خواهد گشت؛ این طبیعت امور است. درست مانند این است که به کوهستان بروی و ترانه‌ای بخوانی و دره‌ها پاسخ می‌دهند. آیا نقاط پژواک را در کوهستان دیده‌ای؟ تو فریاد می‌زنی و آن دره‌ها فریاد می‌زنند؛ تو آواز می‌خوانی و آن دره‌ها

آواز می‌خوانند. هر دل یک دره است. اگر عشق را به درونش بریزی، پاسخ خواهد داد.

نخستین درس عشق این است که درخواست عشق نکنی، بلکه فقط بدهی. یک دهنده شو. و مردم درست عکس این عمل می‌کنند: حتی وقتی که عشق می‌دهند، فقط با این فکر می‌دهند که عشق باید به آنان بازگردد. عشق آنان یک معامله است؛ سهم نمی‌کنند، آزادانه سهم نمی‌کنند. سهم کردن آنان مشروط است؛ با گوشه‌ی چشم می‌پایند که آیا عشقی که داده‌اند بازمی‌گردد یا نه! مردمانی بسیار فقیر.... آنان عملکرد طبیعی عشق را نمی‌شناسند: تو فقط عشق را نثار می‌کنی، باز خواهد گشت.

و اگر هم بازنگشت، موردی برای نگرانی وجود ندارد — زیرا یک عاشق می‌داند که عشق ورزیدن یعنی خوشبخت بودن. اگر بازگردد، خوب است؛ آنگاه خوشبختی چندبرابر می‌شود. ولی حتی اگر بازنگردد، در خود عمل عشق ورزی، تو بسیار خوشبخت و بسیار مشعوف هستی که اهمیتی نمی‌دهی که آیا بازمی‌گردد و یا نه.

عشق خوشبختی ذاتی خودش را دارد؛ وقتی رخ می‌دهد که تو عاشق باشی. نیازی نیست که منتظر نتیجه بمانی. فقط شروع کن به عشق ورزیدن. رفته‌رفته خواهی دید که عشق بسیار بیشتری به تو بازمی‌گردد. فرد عشق می‌ورزد و فقط از طریق عشق ورزیدن است که عشق را خواهد شناخت. همانطور که فرد شناکردن را با شناکردن می‌آموزد، عشق ورزیدن را نیز با عشق ورزیدن خواهد شناخت.

و مردم بسیار خسیس هستند؛ منتظر می‌مانند تا یک معشوق بزرگ از راه برسد، آنوقت عشق خواهند ورزید! آنان بسته و پس کشیده باقی می‌مانند. آنان فقط منتظر می‌مانند: یک کلتوپاترا از جایی فرا خواهد رسید؛ و آنوقت آنان قلبشان را باز می‌کنند! ولی تا آن زمان، کاملاً از یاد برده‌اند که چگونه قلبشان را باز کنند.

هیچ فرصتی را برای عشق ورزیدن از دست نده. حتی وقتی که از یک خیابان گذر می‌کنی می‌توانی عاشقانه رفتار کنی. حتی با یک گدا نیز می‌توانی عاشقانه رفتار کنی. نیازی نیست که مجبور باشی چیزی به او بدهی، دست کم می‌توانی به او لبخند بزنی. لبخند تو هزینه‌ای ندارد، ولی خود همان لبخند، قلب تو را می‌گشاید، قلبت را زنده‌تر می‌سازد. دست کسی را — یک دوست یا یک بیگانه — در دست بگیر. منتظر این نباش که فقط وقتی عشق خواهی ورزید که فردی مناسب از راه برسد. آنگاه آن شخص مناسب هرگز ظاهر نخواهد شد. به عشق ورزیدن ادامه بده. هرچه بیشتر عشق بورزی، امکان آمدن آن شخص مناسب بیشتر خواهد بود، زیرا که قلب تو شروع به شکوفه‌دادن می‌کند. و قلبی که شکوفه می‌دهد زنبورهای بسیار، عاشقان بسیاری را جذب خواهد کرد.

شما به نوعی بسیار اشتباه آموزش دیده‌اید. نخست اینکه هرکس با این فکر اشتباه زندگی می‌کند که هرکس پیشاپیش یک عاشق است. فقط به این سبب که زاده شده‌ای فکر می‌کنی که یک عاشق هستی. اینقدر هم آسان نیست. آری، توانی وجود دارد ولی آن توان باید آموزش ببینی، باید منضبط شود. بذری وجود دارد، ولی آن بذر باید به گل‌دادن برسد.

می‌توانی به حمل کردن بذر خودت ادامه بدهی، ولی هیچ زنبوری نخواهد آمد. آیا هرگز دیده‌ای که زنبورها به سمت بذر کشانده شوند؟ آیا آنان نمی‌دانند که بذرها می‌توانند به گل تبدیل شوند؟ ولی آن‌ها

وقتی می‌آیند که بذرها به گل تبدیل شده باشند. یک گل بشو، بذر باقی نمان.

دو نفر، که جدا از هم رنجور هستند، وقتی که به همدیگر می‌رسند رنج بیشتری را تولید می‌کنند. این یک رابطه‌ی ریاضی است. تو ناشاد بوده‌ای، همسرت ناشاد بوده و هر دو امیدوار هستی که وقتی با هم باشی شادمان خواهید شد؟! این یک محاسبه‌ی بسیار ساده است: مانند دو دو تا چهارتا است؛ به همان سادگی است. این بخشی از هیچ ریاضیات والاتر نیست؛ بسیار معمولی است، می‌توانی آن را با انگشتانت بشمار. هر دو ناشاد خواهید شد.

زن ملانصرالدین از او پرسید، "دیگر مرا دوست نداری؟ دیگر مثل آن وقت‌ها که با هم نامزد بودیم، هیچ چیز قشنگی به من نمی‌گویی." و با دامنش قطره اشکی را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد. ملانصرالدین جواب داد، "دوستت دارم، دوستت دارم. حالا میشه لطفاً خفه بشی و بذاری من با آرامش آبجوی خودم را بنوشم!"

نامزدی یک چیز است، به آن متکی نباش. درواقع، قبل از اینکه ازدواج کنید، از نامزدی خلاص بشوید. توصیه‌ی من این است که ازدواج باید پس از ماه‌عسل آغاز شود و نه هرگز قبل از آن. فقط اگر همه چیز خوب پیش رفت، تنها آنوقت است که ازدواج باید صورت بگیرد.

ماه‌عسل پس از ازدواج بسیار خطرناک است. تاجایی که من می‌دانم، ۹۹ درصد از ازدواج‌ها با تمام شدن ماه‌عسل خاتمه می‌یابند. ولی آنوقت گرفتار شده‌ای، راهی برای فرار نداری. آنگاه اگر بخواهی همسرت را ترک کنی و یا او بخواهد تو را ترک کند، تمام جامعه، قانون، دادگاه همگی بر علیه تو خواهند ایستاد. آنگاه تمام اخلاقیات، مذهب، کشیشان، همگی با تو مخالف خواهند بود. درواقع، جامعه باید انواع موانع را برای ازدواج ایجاد کند و نه بر سر راه طلاق.

جامعه نباید اجازه بدهد که مردم به این آسانی باهم ازدواج کنند. دادگاه باید انواع موانع را ایجاد کند — "دست کم دو سال با این زن زندگی کن، آنوقت دادگاه به تو اجازه‌ی ازدواج با او را می‌دهد." هم‌اکنون آنان درست عکس این عمل می‌کنند: اگر بخواهی ازدواج کنی، هیچکس از تو نمی‌پرسد که آیا آماده‌ی ازدواج هستی و یا این فقط یک هوس است، فقط بخاطر اینکه از دماغ آن زن خوشتر آمده! چه حماقتی! انسان نمی‌تواند فقط با یک بینی باریک زندگی کند. پس از دو روز آن دماغ از یاد رفته است. چه کسی به دماغ همسر خودش نگاه می‌کند؟

شنیده‌ام: در بیمارستانی، پرستاران یکی از بخش‌ها همگی چنان زیبا بودند که گویی به مرحله‌ی نهایی دوشیزه‌ی دنیا رسیده بودند؛ ولی یکی از بیمارهای مرد هر وقت نگاهش به آنان می‌افتاد خیره می‌شد و می‌گفت، "آشغال!"

مردی که در تخت بغلی این بیمار بود نمی‌توانست این را درک کند و بالاخره طاقت نیاورد و پرسید، "پرستارانی به این زیبایی از تو مراقبت می‌کنند و تو فقط می‌توانی بگویی 'آشغال'؟ چرا؟"

مرد با اندوه گفت، "آخه من به این پرستاران فکر نمی‌کنم. به فکر زن خودم می‌افتم."

زن انسان هرگز زیبا به نظر نمی‌رسد، شوهر انسان هرگز زیبا به نظر نمی‌رسد. زمانی که با هم آشنا شوید،

زیبایی ناپدید می‌شود.

دو نفر باید اجازه داشته باشند که بقدر کافی باهم زندگی کنند تا باهم آشنا شوند. و حتی اگر هم بخواهند باهم ازدواج کنند، نباید اجازه داشته باشند. آنگاه طلاق در دنیا از بین خواهد رفت. طلاق به این سبب وجود دارد که ازدواج‌ها اشتباه و تحمیل شده هستند. طلاق به این سبب وجود دارد که ازدواج‌ها از روی حالت‌های احساساتی رخ می‌دهند.

حالت احساساتی خوب است اگر که یک شاعر باشی — و شاعران هیچوقت به‌عنوان زنان یا شوهران خوب مشهور نبوده‌اند. درواقع، شاعران تقریباً همیشه مجرد بوده‌اند. آنان بازی‌بازی می‌کنند و هرگز به دام نمی‌افتند، و بنابراین حالت احساساتی آنان زنده باقی می‌ماند: آنان به سرودن شعر ادامه می‌دهند؛ شعرهای زیبا.

انسان نباید با زن یا مردی از روی حالت شاعرانه ازدواج کند. بگذارید حالت نثر فرا برسد، آنوقت جا بیفتید، زیرا زندگی روزمره بیشتر مانند نثر است تا شعر. فرد باید به‌قدر کافی بالغ شود.

بالغ شدن یعنی که فرد دیگر یک ابله احساساتی نیست. او زندگی را می‌فهمد، مسئولیت زندگی را درک می‌کند و مشکلات زندگی کردن با دیگری را درک می‌کند. فرد امیدوار نیست که فقط بهشت و تنها گل‌های سرخ وجود خواهد داشت. او به چیزهای بی‌معنی امید نبسته است؛ درک می‌کند که واقعیت سخت است. ناهموار است. گل‌های سرخ وجود دارند، ولی تعدادشان زیاد نیست، خارهای بسیار نیز وجود دارند.

زمانی که نسبت به تمام این مشکلات هشیار شدی و بازهم تصمیم گرفتی که ارزش مخاطره کردن را دارد و می‌خواهی بجای تنها بودن با فرد دیگری زندگی کنی، آنوقت ازدواج کن. آنگاه ازدواج هرگز قاتل عشق نیست، زیرا این عشق واقع‌گرا است ازدواج فقط می‌تواند یک ازدواج احساساتی را بکشد. و عشق احساساتی چیزی است که مردم آن را "عشق نادانی" puppy love می‌خوانند. فرد نباید به چنین عشقی متکی باشد. فرد نباید بعنوان یک عشق تغذیه‌کننده به آن نگاه کند. شاید فقط مانند بستنی باشد. می‌توانی گاهی آن را بخوری، ولی به آن متکی نباش. زندگی باید بیشتر واقعی و بیشتر نثرگونه باشد.

و ازدواج به خودی خودش هرگز چیزی را از بین نمی‌برد. ازدواج فقط همان چیزهایی را که در تو پنهان هست آشکار می‌کند — آن‌ها را بیرون می‌آورد. اگر در درونت، در پشت تو عشق نهفته است، ازدواج آن را بیرون می‌کشد. اگر عشق فقط یک تظاهر بوده، یک طعمه بوده، آنگاه دیر یا زود باید که از بین برود. و آنگاه واقعیت تو، شخصیت زشت تو بیرون می‌زند. ازدواج فقط یک فرصت است، بنابراین هرآنچه را که باید بیرون آورده شود، بیرون می‌کشد.

من نمی‌گویم که عشق توسط ازدواج از بین می‌رود. عشق توسط مردمی از بین می‌رود که نمی‌دانند چگونه عشق بورزند. عشق به این سبب از بین می‌رود که از اول عشق نبوده است. تو در یک رویا زندگی می‌کرده‌ای؛ این واقعیت است که آن رویا را از بین برده است. وگرنه، عشق چیزی ازلی است، بخشی از جاودانگی است. اگر رشد کنی، اگر این هنر را بدانی و اگر واقعیت‌های عشق-زندگی را بشناسی، عشق هر روز به رشد خودش ادامه می‌دهد. ازدواج یک فرصت عظیم برای رشد کردن در عشق خواهد شد.

هیچ چیز نمی‌تواند عشق را نابود کند. اگر عشق وجود داشته باشد، به رشد کردن ادامه خواهد داد. ولی احساس من چنین است که عشق از همان ابتدا وجود ندارد. تو خودت را بد فهمیده‌ای؛ چیز دیگری وجود داشته است. شاید سکس وجود داشته، شاید جاذبه‌ی جنسی وجود داشته است. آنوقت نابود خواهد شد، زیرا وقتی که با آن زن همبستر شدی آنوقت جاذبه‌ی جنسی از بین می‌رود — زیرا جاذبه‌ی جنسی فقط برای ناشناخته وجود دارد. زمانی که بدن یک زن یا مرد را مزه کردی، آنوقت جاذبه‌ی جنسی از بین می‌رود. اگر عشق تو فقط جاذبه‌ی جنسی بوده، باید که از بین برود.

پس هرگز عشق را با هیچ چیز دیگر اشتباه نگیر. اگر عشق واقعاً عشق باشد... منظورم چیست از "واقعاً عشق باشد"؟ منظورم این است که فقط با بودن در حضور دیگری، ناگهان احساس خوشبختی می‌کنی؛ فقط در باهم‌بودن احساس شمع داری، فقط خود حضور دیگری چیزی عمیق را در قلب تو ارضاء می‌کند... چیزی در قلب تو شروع به خواندن می‌کند، وارد یک هماهنگی می‌شوی. تنها خود حضور دیگری به تو کمک می‌کند که یکپارچه شوی؛ فردیت بیشتری خواهی داشت مرکزیت بیشتری خواهی داشت و بیشتر به زمین متصل خواهی بود. آنوقت این عشق است.

عشق یک شهوت نیست، عشق یک عاطفه نیست. عشق یک ادراک ژرف است که شخصی به نوعی تو را کامل می‌کند. فردی تو را یک دایره‌ی کامل می‌سازد. حضور دیگری حضور تو را غنی می‌سازد. عشق به تو این آزادی را می‌بخشد که خودت باشی؛ عشق مالکیت نیست.

بنابراین، مراقب باش. هرگز به عشق همچون سکس فکر نکن؛ وگرنه دچار فریب خواهی شد. هشیار باش و زمانی که احساس کردی حضور دیگری، تنها حضور خالص او — نه هیچ چیز دیگر؛ به چیز دیگری نیاز نیست، درخواست هیچ چیز دیگری نداری — فقط حضورش؛ فقط حضور او کافیه است تا به تو احساس خوشبختی بدهد... چیزی در تو شروع می‌کند به شکفتن، هزار و یک گل نیلوفرین در تو شکوفه می‌دهند... آنوقت در عشق به سر می‌بری و آنوقت می‌توانی از مشکلات بسیار که واقعیت خلق می‌کند گذر کنی. تشویش‌های بسیار، نگرانی‌های بسیار — قادر خواهی بود از تمام آن‌ها عبور کنی و عشق تو بیشتر و بیشتر شکوفا خواهد شد، زیرا تمام آن موقعیت‌ها به چالش‌هایی تبدیل خواهند شد. و عشق تو با چیرگی بر آن‌ها بیشتر و بیشتر قدرتمند خواهد گشت.

عشق جاودانگی است. اگر وجود داشته باشد، به رشد کردن و رشد کردن ادامه خواهد داد. عشق ابتدا را می‌شناسد، ولی انتهایی برایش وجود ندارد.

آیا ازدواج کردن و بچه‌دار شدن درست است؟

فقط روی برخی از سوتراهای مورفی مراقبه کن:

اول: خوب است که گاه‌گاهی ازدواج کنی!

دوم: مرد زیرک به زن می‌گوید که او را درک می‌کند؛ مرد ابله می‌کوشد که آن را اثبات کند.

سوم: ازدواج یک سیرک سه حلقه‌ای است: حلقه‌ی نامزدی؛ حلقه‌ی ازدواج؛ و رنج‌بردن suffer-ring

چهارم: ازدواج دنیا را به چرخیدن وامی‌دارد، ولی یک مشت در دماغ نیز همین کار را می‌کند.

پنجم: نجات دادن یک ازدواج از طلاق: تنها راهش این است که در مراسم عروسی حاضر نشوی.

ششم: زن دومین اشتباه خدا است — مرد نخستین اشتباه اوست. و البته که جمع دو اشتباه چیز درستی نخواهد بود!

و آخرین: یک زن حق این را دارد که زنده باشد، آزاد باشد و به دنبال مرد برود.

پس مراقب باش!

اگر مایلی ازدواج کنی، من کیستم که اعتراض کنم؟ من فقط می‌توانم تو را قدری هشیار کنم.

قبل از پریدن بیندیش!

Zen: Zest, Zip, Zap and Zing chapter 5

فصل ششم

عشق

عشق چیست؟

بستگی دارد. به تعداد مردمان موجود، عشق وجود دارد. عشق یک سلسله‌مراتب است: از پایین‌ترین رده تا والاترین: از سکس تا فراآگاهی. لایه‌های متفاوت، سطوح مختلفی وجود دارند. تماشای بستگی به تو دارد. اگر در پایین‌ترین پله قرار داشته باشی، یک مفهوم کاملاً متفاوت از عشق خواهی داشت نسبت به کسی که در پله‌های بالا قرار دارد.

آدلف هیتلر از عشق یک مفهوم دارد؛ گوتام بودا مفهومی دیگر دارد؛ و این مفاهیم باهم کاملاً متضاد خواهند بود، زیرا که این دو در دو قطب متضاد قرار دارند.

عشق در پایین‌ترین سطح، نوعی سیاست است، سیاست قدرت. هرگاه عشق توسط مفهوم سلطه‌جویی آلوده شده باشد، یک بازی سیاسی است. چه آن را سیاست بخوانی و چه نه، موضوع این نیست، سیاسی خواهد بود. و میلیون‌ها انسان هرگز چیزی جز این سیاست از عشق نخواهند شناخت — سیاستی که بین یک زن و شوهر وجود دارد، بین دوست‌پسرها و دوست‌دخترها وجود دارد. این‌ها سیاست است و نه عشق، و تماشای بازی سیاسی است که تو می‌خواهی بر دیگری سلطه داشته باشی.

تو از چیره بودن لذت می‌بری و عشق چیزی نیست جز سیاستی که پوشش شکر به خودش گرفته است: قرصی تلخ با روکشی از شیرینی. تو در مورد عشق حرف می‌زنی ولی خواسته‌ی عمیق این است که از دیگری بهره‌کشی کنی. و من نمی‌گویم که تو این کار را آگاهانه و عمدتاً انجام می‌دهی — تو هنوز چنان هشیار نیستی. نمی‌توانی آگاهانه این کار را بکنی، این مکانیسمی ناخودآگاهانه است.

برای همین است که احساس مالکیت زیاد، حسادت فراوان بخشی ذاتی و طبیعی از عشق تو می‌شود. برای همین است که عشق بیش از اینکه شادی بیافریند، تولید رنج می‌کند. نود و نه درصد آن تلخ است و فقط آن یک درصد که روی آن را پوشانده‌ای شیرین است. و آن شیرینی دیر یا زود از بین خواهد رفت.

زمانی که در آغاز یک رابطه‌ی عاشقانه هستی، آن روزهای ماه عسل؛ چیزی شیرین را مزه می‌کنی. آن شیرینی به‌زودی مصرف می‌شود و واقعیت‌ها در برهنگی کامل شروع به پدیدار شدن می‌کنند و تمام آن رابطه زشت می‌شود.

میلیون‌ها انسان تصمیم گرفته‌اند که دیگر عاشق انسان‌ها نشوند. بهتر است که یک سگ را دوست داشته باشی، یک گربه راه، یک طوطی را — بهتر است که عاشق یک اتوموبیل بشوی! زیرا می‌توانی به‌خوبی بر آن‌ها تسلط داشته باشی و آن دیگری هرگز نمی‌کوشد که بر تو چیره شود. این رابطه‌ای ساده است، مانند رابطه با انسان‌ها پیچیده نیست.

در یک مهمانی عصر، زن میزبان بی‌اختیار صحبت مرد مودبی را شنید که می‌گفت، "آه، من او she را ستایش می‌کنم، او را می‌پرستم."

دوست آن مرد موافق بود، "بله اگر او من بود، من هم او را می‌پرستیدم."

مرد مودب ادامه داد، "طوری که راه می‌رود و حرکاتش... چشمان زیبا و جذاب و قهوه‌ای رنگش، سرش که بسیار مغرورانه و راست می‌ایستد..."

دوستش نظر داد، "شما مرد خوش اقبالی هستید." و مرد ادامه داد، "و آیا می‌دانی چه چیزی واقعاً مرا به هیجان می‌آورد؟ طوری که او گوش‌های مرا گاز می‌زند."

در اینجا زن میزبان طاقت نیاورد و گفت، "ببخشید قربان. من به ناچار جملات مهرآمیز شما را شنیدم. در این روزگار پر از طلاق، من واقعاً مردی را که این چنین عاشق زنش باشد تحسین می‌کنم."

مرد با تعجب گفت، "چی؟ زنم؟ نه جانم؛ من در مورد اسب مسابقه‌ام صحبت می‌کردم!"

مردم عاشق اسب‌ها، سگ‌ها، حیوانات، ماشین‌ها و اشیاء می‌شوند. چرا؟ زیرا عاشق انسان‌ها بودن یک جنهم تمام است؛ یک تضاد همیشگی است — غرغرها و همیشه گلوی همدیگر را پاره کردن.

این پست‌ترین شکل عشق است. هیچ اشکالی در آن نیست، اگر بتوانی از آن به‌عنوان تخته‌پرش استفاده کنی؛ اگر بتوانی بعنوان یک مراقبه از آن استفاده کنی. اگر بتوانی آن را تماشا کنی، اگر بکوشی آن را درک کنی. در خود همان ادراک، به یک پله‌ی دیگر خواهی رسید؛ شروع می‌کنی به بالا رفتن.

تنها در بالاترین قله، زمانی که عشق دیگر یک رابطه نیست؛ زمانی که عشق حالتی از وجود تو می‌شود، آن گل نیلوفر آبی تماماً باز می‌شود و عطری عظیم رها می‌گردد — ولی تنها در بالاترین اوج. در پایین‌ترین سطح، عشق تنها یک رابطه‌ی سیاسی است. در بالاترین سطح، یک حالت معرفت‌بادیانت است.

من نیز شما را دوست دارم، بودا نیز عشق می‌ورزد، مسیح نیز عاشق است، ولی عشق آنان هیچ چیز را در مقابل طلب نمی‌کند. عشق آنان برای خوشی محض دادن عشق بخشیده می‌شود؛ عشق آنان یک معامله نیست. به همین سبب این عشق نورانی است، زیبایی آن فراسویی است. خوشی این عشق از تمام خوشی‌هایی که شناخته‌ای فراتر است. وقتی که من از عشق می‌گویم، از عشق همچون حالتی از بودش سخن می‌گویم. این عشقی بدون مخاطب است: تو عاشق این شخص یا آن شخص نیستی، فقط عشق می‌ورزی. تو عشق هستی. بجای اینکه بگویی که عاشق فردی هستی، بهتر است بگویی که تو عشق هستی. بنابراین هر کس که بتواند از آن چیزی دریافت کند، می‌تواند دریافت کند. هر کس که قادر باشد از آن منابع نامحدود تو بنوشد، تو در دسترس هستی — بی‌قید و شرط در دسترس هستی.

این فقط وقتی ممکن است که عشق بیشتر و بیشتر مراقبه‌گون گردد. واژگان دارو medicine و مراقبه meditation از یک ریشه می‌آیند. عشقی که تو می‌شناسی نوعی بیماری است؛ نیاز به داروی مراقبه دارد. اگر از میان مراقبه عبور کند، خالص می‌گردد. و هر چه خالص‌تر باشد، شغفناک‌تر خواهد بود.

- ننسی و هلن مشغول نوشیدن قهوه بودند. ننسی پرسید، "تو چطور می‌فهمی که شوهرت تو را دوست دارد؟" هلن پاسخ داد، "او هر روز صبح آشغال‌ها را بیرون خانه می‌گذارد."
- "ولی این که عشق نیست. یک خانه‌داری خوب است."
- "او هرچقدر که پول بخواهم به من می‌دهد."
- "این که عشق نیست، سخاوت است."
- شوهرم هرگز به زن دیگری نگاه نمی‌کند."
- "این که عشق نیست، ضعف چشم است."
- "شوهرم همیشه در را برایم باز می‌کند."
- "این که عشق نیست، آداب معاشرت است."
- "شوهرم حتی وقتی که سیر خورده‌ام و موهایم فرفری است مرا می‌بوسد."
- "خوب، حالا، این عشق است!"

هرکسی مفهوم خودش را از عشق دارد. و فقط زمانی که به موقعیتی برسی که در آن تمام مفاهیم در مورد عشق از بین برود، جایی که عشق دیگر یک مفهوم نیست، بلکه به سادگی خود وجودت است، فقط آنوقت آزادی عشق را خواهی شناخت. آنگاه عشق همان خداوند است. آنگاه عشق همان حقیقت غایی است.

بگذار عشقت از روند مراقبه گذر کند. تماشا کن: راه‌های حيله‌گرانه‌ی ذهن را تماشا کن، بازی‌های سیاسی خودت را تماشا کن. و هیچ چیز بجز تماشا کردن پیوسته‌ی و نظارت کردن همیشگی کمکی نخواهد کرد. زمانی که چیزی را به زن یا مرد خودت می‌گویی، به آن نگاه کن: انگیزه‌ی ناخودآگاه در پشت آن چیست؟ چرا آن را می‌گویی؟ آیا انگیزه‌ای وجود دارد؟ پس آن چیست؟ از آن انگیزه آگاه باش، آن را به خودآگاهت بیاور — زیرا این یکی از کلیدهای سری برای دگرگون‌سازی زندگیت است: هرآنچه که به خودآگاه بیاید از میان می‌رود.

انگیزه‌های تو ناخودآگاه باقی می‌مانند؛ برای همین است که تو در چنگال آن‌ها می‌مانی. آن‌ها را خودآگاه کن، آن‌ها را به نور بیاور و خواهی دید که از بین می‌روند. مانند این است که درختی را از ریشه می‌کنی و ریشه‌هایش را به زیر نور می‌آوری: ریشه‌ها خواهند مُرد، آن‌ها فقط در تاریکی زیر زمین قادر به زندگی هستند. انگیزه‌های تو نیز فقط در تاریکی ناخودآگاه تو وجود دارند. پس تنها راه برای دگرگون ساختن عشق تو این است که تمام انگیزه‌هایت را از ناخودآگاه به خودآگاه بیاوری. آن انگیزه‌های آهسته‌آهسته خواهند مرد.

و زمانی که عشق بدون انگیزه باشد، آنگاه عشق بزرگترین چیزی است که می‌تواند برای هرکس رخ بدهد. آنگاه عشق چیزی است از ماورا و از غایت.

منظور مسیح همین بود وقتی که گفت، "خداوند عشق است." من به شما می‌گویم، عشق خداست. خدا را می‌توان از یاد برد ولی عشق را فراموش نکن — زیرا این پالایش عشق است که خداوند را برای تو خواهد آورد. اگر خدا را کاملاً از یاد ببری، هیچ چیزی از دست نرفته است. ولی عشق را از یاد نبر، زیرا عشق آن پل است. عشق روند تغییر کیمیاگرانه در معرفت تو است.

Unio Mystica Vol 2 Chapter 4

آیا تا زمانی که نفس داریم می‌توانیم واقعاً کسی را دوست بداریم؟

عشق نیاز به شهامتی عظیم دارد، به یک دلیل ساده که لازمه‌ی اساسی عشق، انداختن نفس است. و انسان از انداختن نفس خود بسیار می‌ترسد. تقریباً مانند خودکشی به نظر می‌رسد. فقط چنین به نظر می‌رسد زیرا که ما هیچ چیز جز نفس را نشناخته‌ایم

نفس تنها هویت ما شده است، و انداختن آن به یقین به معنی رهاکردن فردیت به نظر می‌آید؛ این درست نیست — درواقع، دقیقاً عکس این درست است. تا زمانی که نفس را رها نکرده باشی، نمی‌توانی فردیت واقعی خودت را بشناسی. نفس یک متظاهر است — چیزی دروغین، کاذب و ابداع شده است. لحظه‌ای که انداخته شود، فقط آنوقت است که می‌توانی خود واقعی‌ات را ببینی. وگرنه، غیرواقعی، آن خود واقعی را می‌پوشاند. خود غیرواقعی، مانند ابری که خورشید را می‌پوشاند، خود واقعی را پنهان می‌کند.

عشق نیاز به رهاکردن نفس دارد. بنابراین عشق می‌تواند دروازه‌ای به سوی الوهیت باشد. می‌توانی با دوست داشتن یک فرد شروع کنی، ولی در نهایت به دوست داشتن خداوند غیرشخصی خواهی رسید. آن شخص درست مانند یک پنجره عمل می‌کند: پنجره‌ای به سوی آسمان بی‌پایان. ولی فرد باید مطلقاً روشن باشد که نفس او باید فدا شود.

مردم مشتاق عشق هستند، ولی درعین حال به نفس‌هایشان می‌چسبند. بنابراین عشق هرگز یک واقعیت نخواهد شد. آنان بدون اینکه مزه‌ی شهد عشق را بچشند می‌آیند و می‌روند. و تا زمانی که عشق را تجربه نکنی، ابتدا زندگی را تجربه نکرده‌ای. نکته را از کف داده‌ای.

The Sound Of One Hand Clapping

در مدت تمام عمرم همیشه فکر می‌کردم که کسی را دوست دارم.

حالا، با بودن در اینجا برای نخستین بار با شما، از خودم می‌پرسم: آیا واقعاً عاشق بوده‌ام؟

آیا هرگز قادر به عشق‌ورزیدن هستم؟ آیا قادرم عاشق شما باشم؟

دروغ اساسی که همیشه با خودت حمل می‌کرده‌ای این است که تو همیشه عاشق بوده‌ای.

این یکی از مهم‌ترین نکات در مورد تمام موجودات انسانی است: عشق آنان همیشه متوجه کسی است؛ مخاطب دارد — و لحظه‌ای که عشق خود را متوجه یک شخص کنی، آن را نابود می‌کنی. مانند این است که بگویی، "من فقط برای تو نفس می‌کشم — و وقتی که تو نباشی، آنوقت چگونه نفس بکشم؟" عشق باید مانند نفس کشیدن باشد. باید فقط مانند یک کیفیت در تو باشد — هرکجا که باشی، با هر که باشی؛ یا حتی اگر که تنها باشی، عشق باید از تو جاری باشد. موضوع این نیست که عاشق یک شخص باشی — موضوع عاشق بودن است.

مردم در تجارب عشقی خودشان ناکام هستند، نه به این سبب که عشق مشکلی دارد. آنان عشق را تا چنین نقطه‌ای باریک می‌سازند که اقیانوس عشق نمی‌تواند باقی بماند. نمی‌توانی اقیانوس را در خود جای بدهی — عشق یک نهر کوچک نیست. عشق تمامی وجودت است، عشق خداگونگی تو است.

فرد باید اینگونه ببیند که آیا عشق می‌ورزد یا نه. موضوع مخاطب داشتن عشق مطرح نیست. با همسرت، به همسرت عشق می‌ورزی؛ با فرزندان، به فرزندان عشق می‌ورزی؛ با خدمتکاران، به آنان عشق می‌ورزی؛ با دوستان، به دوستان عشق می‌ورزی؛ با درختان، به درختان عشق می‌ورزی، با اقیانوس، به اقیانوس عشق می‌ورزی. تو عشق هستی.

عشق به موضوع عشق متکی نیست، بلکه تشعشع بودن خودت است — تشعشعی از روح تو است. و هرچه که آن تشعشع گسترده‌تر باشد، روح تو بزرگ‌تر است. هرچه بال‌های عشق تو گسترده‌تر باشند، آسمان وجود تو بزرگ‌تر است.

تو با یک دروغ مشترک شایع میان انسان‌ها زندگی کرده‌ای. حالا می‌پرسی،

آیا قادرم عاشق شما باشم؟

بار دیگر، همان اشتباه است. فقط پپرس: آیا می‌توانم عشق باشم؟

وقتی که در حضور من هستی، نیازی نیست که به این فکر باشی که عاشق من باشی؛ وگرنه تو از آن اشتباه مشترک بیرون نیامده‌ای. در اینجا تو فقط باید بیاموزی که عاشقانه باشی. البته عشق تو به من نیز می‌رسد، به دیگران نیز می‌رسد. این عشق مانند یک ارتعاش تو را دربر می‌گیرد و به همه جا منتشر می‌شود. و اگر مردمان زیادی فقط به انتشار عشق خودشان، ترانه‌شان، شعف‌شان مشغول باشند، تمام این مکان یک پرستشگاه خواهد شد. راه دیگری برای ساختن یک پرستشگاه وجود ندارد. آنگاه تمام این منطقه از یک نوع انرژی جدید سرشار خواهد شد و هیچکس ضرر نمی‌کند — زیرا عشق مردمان زیادی بر شما بارش گرفته است: بر هر نفر باریده است، عشق مردمان بسیاری باریدن گرفته است.

آن اشتباه را دور بینداز. زندگی چیزی نیست جز فرصتی برای شکوفا شدن عشق. اگر زنده هستی، این فرصت وجود دارد — حتی تا آخرین نفس. شاید تمام عمرت را از کف داده باشی؛ فقط در دم آخر، آخرین لحظه در این زمین، اگر بتوانی عشق بورزی، هیچ چیز را از کف نداده‌ای — زیرا یک لحظه از عشق برابر است با تمامی جاودانگی عشق.

شما چند روز پیش گفتید که ما تنها زاده شده‌ایم، تنها زندگی می‌کنیم، و تنها می‌میریم. با این وجود، به نظر می‌رسد از روزی که زاده می‌شویم، به هرکاری که مشغول هستیم، در جستجوی رابطه‌زدن با دیگران هستیم؛ به علاوه، معمولاً این جاذبه در ما هست تا با یک فرد خاص صمیمی شویم. آیا ممکن است نظر بدهید؟

سوالی که پرسیده‌ای، پرسش هر انسان است. ما تنها زاده می‌شویم، تنها زندگی می‌کنیم و تنها خواهیم مرد. تنها بودن خود طبیعت ماست، ولی ما از آن هشیار نیستیم، ما برای خود بیگانه باقی می‌مانیم و بجای دیدن زیبایی عظیم و سرور انگیز تنها بودن خود، سکوت و آرامش و آسودگی آن، آن را با تنهایی سوء تفاهم می‌کنیم.

تنهایی loneliness سوء تفاهم تنها بودن aloneness است. زمانی که تنها بودن را با تنهایی سوء تفاهم کردی تمام فضا تغییر می‌کند. تنها بودن یک زیبایی و شکوه خاص و یک مثبت بودن دارد؛ تنهایی منفی و تاریک و فقیر و ملالت‌انگیز است.

همه از تنهایی می‌گریزند. مانند یک زخم است؛ آزاردهنده است. تنها راه فرار از تنهایی، بودن در جمعیت است؛ اینکه بخشی از یک جامعه باشی، دوستانی داشته باشی، خانواده تشکیل بدهی، زن بگیری و یا شوهر اختیار کنی، بچه‌دار شوی. در این جمعیت، تلاش اساسی این است که تو قادر خواهی بود که تنهایی خود را از یاد ببری.

ولی هیچکس هرگز قادر نبوده است که آن را از یاد ببرد. آنچه که در وجود تو طبیعی است می‌توانی بکوشی که از آن غفلت کنی — ولی نمی‌توانی آن را از یاد ببری، بارها و بارها وجود خودش را اثبات خواهد کرد. و مشکل پیچیده‌تر خواهد شد زیرا تو هرگز آن را چنان که هست ندیده‌ای؛ آن را بصورت مفروض انگاشته‌ای که تو تنها زاده شده‌ای.

معنی فرهنگنامه‌ای یکسان است: این نشان‌دهنده ذهنیت کسانی است که فرهنگنامه می‌نویسند. آنان ابتدا تفاوت عظیم میان تنها بودن و تنهایی را درک نمی‌کنند. تنهایی یک فاصله است: چیزی کم و کسر است، نیاز به چیزی هست که آن را پر کند و هیچ چیز هرگز نمی‌تواند آن را پر کند؛ زیرا که از همان ابتدا خودش یک سوء تفاهم است. با افزایش سن، این فاصله نیز بزرگ‌تر می‌شود. مردم از اینکه با خودشان باشند چنان وحشتی دارند که دست به هر کار احمقانه‌ای می‌زنند. من دیده‌ام که افراد با خودشان ورق‌بازی می‌کنند، همبازی دیگری وجود ندارد! آنان بازی‌هایی درست کرده‌اند که یک نفر بجای دو طرف بازی می‌کند!

فرد به نوعی می‌خواهد مشغول باشد. آن اشتغال می‌تواند با مردم باشد و یا با کار... مردمی وجود دارند که به کار معتاد هستند. زمانی که تعطیلات آخر هفته فرا می‌رسد آنان وحشت می‌کنند؛ حالا چکار باید بکنند؟! و اگر کاری برای انجام دادن نباشد و با خودشان بمانند، دردناک‌ترین تجربه برایشان خواهد بود!

تعجب خواهید کرد که بیشتر حوادث دنیا در روزهای تعطیل آخر هفته رخ می‌دهد. مردم برای رفتن به مکان‌های بی‌یلاق و یا ساحلی و کوهپایه‌ها با شتاب در حرکت هستند. شاید هشت یا ده ساعت در راه

باشند تا به آنجا برسند، و در آنجا کاری نیست که انجام بدهند، زیرا تمام جمعیت همراه آنان آمده است! اکنون خانه‌ی خودشان آرامش و آسایش بیشتری دارد تا این منطقه‌ی ساحلی؛ شهر خودشان آرامش بیشتری دارد تا این کوهپایه! همه آمده‌اند! ولی بازهم سرگرم هستند!

مردم ورق بازی می‌کنند، شطرنج بازی می‌کنند، ساعت‌ها تلویزیون تماشا می‌کنند. یک آمریکایی روزانه بطور متوسط پنج ساعت تلویزیون تماشا می‌کند، مردم به رادیو گوش می‌دهند... فقط برای اینکه از خودشان غافل شوند. برای تمام این فعالیت‌ها فقط یک دلیل وجود دارد: اینکه تنها نمانند؛ تنها ماندن بسیار ترس‌آور است. و این فکر از دیگران گرفته شده است. چه کسی به شما گفته که تنها بودن وحشتناک است؟

کسانی که تنها بودن را شناخته‌اند چیزی مطلقاً متفاوت را می‌گویند. آنان می‌گویند که هیچ چیز زیباتر، آرامش‌بخش‌تر و شادی‌آورتر از تنها بودن وجود ندارد.

ولی شما به جمعیت گوش می‌دهید. مردمانی که در سوءتفاهم زندگی می‌کنند در چنان اکثریتی قرار دارند که چه کسی به یک زرتشت گوش می‌دهد؟ یا به یک گوتام بودا؟ این افراد تک می‌توانند اشتباه کنند، می‌توانند دچار توهم باشند، می‌توانند خودشان را فریب بدهند و یا شما را، ولی میلیون‌ها نفر نمی‌توانند اشتباه کنند! و میلیون‌ها نفر توافق کرده‌اند که با خود تنها بودن بدترین تجربه‌ی زندگی است؛ جهنم است!

ولی هر رابطه‌ای که به سبب ترس ایجاد شده باشد، به سبب جهنم درونی تنها ماندن ایجاد شده باشد، نمی‌تواند ارضاءکننده باشد: خود ریشه‌هایش مسموم است. تو عاشق زن خودت نیستی، بلکه فقط از او استفاده می‌کنی تا تنها نمانی؛ و او نیز عاشق تو نیست. او نیز در همین وحشت به سر می‌برد؛ از تو استفاده می‌کند تا تنها نماند.

طبیعی است که به نام عشق هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد — بجز عشق! نزاع‌ها ممکن است رخ بدهند، جدل‌ها ممکن است رخ بدهند؛ ولی حتی همین‌ها نیز بر تنهایی ارجح هستند: دست‌کم کسی هست و تو مشغول هستی، می‌توانی تنهایی خودت را از یاد ببری. ولی عشق ممکن نیست، زیرا اساس و پایه‌ی لازم برای عشق وجود ندارد. عشق هرگز از روی ترس رشد نخواهد کرد.

می‌پرسی،

ما تنها زاده شده‌ایم، تنها زندگی می‌کنیم، و تنها می‌میریم. با این وجود، به نظر می‌رسد

از روزی که زاده می‌شویم، به هرکاری که مشغول هستیم، در جستجوی رابطه‌زدن با دیگران هستیم...

این جستجو برای ایجاد رابطه چیزی جز گریزگرایی نیست. حتی کوچک‌ترین کودک نیز سعی می‌کند کاری برای کردن پیدا کند، اگر هیچ کاری نباشد، آنوقت انگشت بزرگ پای خودش را می‌مکد! این یک فعالیت مطلقاً بی‌هوده است، هیچ نتیجه‌ای در بر ندارد، ولی یک مشغولیت است: کاری انجام می‌دهد. می‌توانید این را در ایستگاه‌های قطار ببینید، در فرودگاه‌ها که پسران و دختران خردسال با خودشان عروسک خرسی حمل می‌کنند؛ بدون آن نمی‌توانند بخوابند. تاریکی تنهایی آنان را حتی خطرناک‌تر می‌کند. آن خرسک یک محافظت بزرگ است؛ کسی با آنان هست. و خدا چیزی نیست جز آن خرسک

برای بزرگ‌ترها.

تو نمی‌توانی همین‌گونه که هستی زندگی کنی. روابط شما روابط نیستند. زشت هستند. از دیگری استفاده می‌کنید و خوب می‌دانید که دیگری از شما استفاده می‌کند. و استفاده کردن از هر شخص یعنی تنزل دادن او به یک شیء، به یک کالا، تو هیچ احترامی برای آن شخص نداری.

می‌گویی: به‌علاوه، معمولاً این جاذبه در ما هست تا با یک فرد خاص صمیمی شویم.

این دلایل روانشناختی دارد. تو توسط یک مادر، یک پدر، بزرگ شده‌ای. اگر پسر باشی، شروع می‌کنی به دوست داشتن مادرت؛ و شروع می‌کنی به حسادت کردن با پدرت، زیرا او یک رقیب است. اگر دختر باشی، شروع می‌کنی به عشق ورزیدن به پدرت و از مادرت متنفر هستی، زیرا او یک رقیب است. اینک این‌ها یک واقعیت به اثبات رسیده هستند و فقط نظریه نیستند. و نتیجه‌ی این، تمام زندگی را به یک رنج تبدیل خواهد کرد. پسر تصویر مادرش را بعنوان الگوی زن حمل می‌کند. او پیوسته شرطی می‌شود. او فقط یک زن را بسیار از نزدیک و صمیمانه می‌شناسد. صورت او، موهای او، گرمای او — همه چیز مادر در او نقش می‌بندد imprint. این دقیقاً واژه‌ای علمی است: این تصویر در روان او نقش می‌بندد. و همین اتفاق برای دختر می‌افتد با تصویری از پدرش.

وقتی که بزرگ شدی، عاشق زن و یا مردی می‌شوی و فکر می‌کنی، "شاید ما برای همدیگر ساخته شده باشیم." هیچکس برای دیگری ساخته نشده است. ولی چرا تو به سمت یک فرد خاص جذب می‌شوی؟ این به دلیل همان نقش ذهنی است. آن مرد می‌باید به نوعی شبیه آن نقش بوده باشد؛ آن زن می‌باید به نوعی شبیه آن تصویر مادر باشد.

البته که هیچ زنی دقیقاً همانند مادرت نیست و در هر صورت تو به دنبال یک مادر نیستی، جویای یک همسر هستی. ولی آن نقش درونی تو تعیین می‌کند که کدام زن برایت مناسب است. لحظه‌ای که آن زن را ببینی، دیگر موضوع بُرهان و دلیل نیست. بی‌درنگ جذب او می‌شوی، آن تصویر درونی بی‌درنگ شروع به عمل می‌کند: "این همان زن است." یا، "این همان مرد است."

تاجایی که مربوط به دیدارهایی باشد که گاه‌به‌گاه در ساحل و یا سالن سینما و یا باغ رخ بدهد این خوب است؛ زیرا که شما تماماً همدیگر را نخواهید شناخت. ولی هردوی شما مشتاق این هستید که برای همیشه باهم زندگی کنید، می‌خواهید باهم ازدواج کنید. و این یکی از خطرناک‌ترین گام‌هایی است که عشق می‌تواند بردارد.

لحظه‌ای که ازدواج کردید، شروع می‌کنید به آگاه شدن از تمامیت آن شخص دیگر و از هر جنبه‌ی آن تعجب خواهید کرد: "اشتباهی صورت گرفته است — این، آن زن نیست؛ این، آن مرد نیست!" زیرا این جنبه‌های وجودی آن شخص با آن آرمانی که تو در درونت حمل می‌کردی سازگار نیستند. و مشکل چندین برابر می‌شود، زیرا که آن زن آرمانی از پدرش را حمل می‌کند و تو با آن همخوانی نداری. و تو آرمانی از مادرت را حمل می‌کنی و آن زن با آن همخوانی ندارد. برای همین است که تمام ازدواج‌ها شکست می‌خورند.

فقط ازدواج‌های نادری هستند که شکست نخورده‌اند — و من امیدوارم که خداوند شما را از شر چنین

ازدواج‌هایی که شکست نخورده‌اند در امان بدارد! زیرا این ازدواج‌ها بیمارگونه هستند. مردمانی هستند که دیگرآزار هستند: از شکنجه دادن دیگران لذت می‌برند. و مردمانی هستند که خودآزار هستند: از شکنجه‌شدن خود لذت می‌برند. اگر زن و شوهر به هریک از این طبقه‌بندی‌ها تعلق داشته باشند، این یک ازدواج موفق خواهد بود! یکی دیگرآزار است و دیگری، خودآزار — یک ازدواج کامل است، زیرا یکی از شکنجه‌شدن لذت می‌برد و دیگری از شکنجه‌دادن!

ولی بطور معمول، این بسیار مشکل است که از اول پیدا کنی که کدام یک خودآزار است و کدام دیگرآزار تا آنوقت به دنبال قطب متضاد خود بگردی... اگر بقدر کافی خردمند باشی، باید نزد یک روانشناس بروی تا دریابی که کیستی: یک خودآزار و یا دیگرآزار؟ و از او درخواست کنی که کسی را به تو معرفی کند که با تو جور دربیاید!

گاهی اوقات، فقط از روی تصادف، چنین رخ می‌دهد که یک خودآزار با یک دیگرآزار ازدواج می‌کنند. آنان خوشبخت‌ترین مردم روی زمین هستند، نیازهای یکدیگر را برآورده می‌سازند. ولی این چه نوع نیازی است؟ هردوی این‌ها روانپزش هستند و زندگیشان سراسر شکنجه است. ولی در غیر اینصورت، هر ازدواجی به شکست می‌انجامد، فقط به یک دلیل ساده: آن نقش ذهنی مشکل‌ساز است.

حتی در ازدواج، آن دلیل اصلی که تو می‌خواستی وارد رابطه بشوی نیز برآورده نشده است. زمانی که با شوهر و یا همسر خودت هم هستی بیش از زمانی که با خودت تنها هستی، تنهایی. تنها گذاشتن زن و یا شوهر در یک اتاق به معنی رنجور ساختن کامل هردو است.

تمام این تلاش‌ها — چه در رابطه‌بودن باشد و چه مشغول ماندن به هزار و یک کار — فقط یک فرار است از این فکر که تو تنها هستی. و من مایلیم با قوت این را برایتان روشن سازم که اینجا جایی است که یک مراقبه‌کننده و یک شخص معمولی ازهم جدا می‌شوند

انسان معمولی به کوشش خود برای از یاد بردن تنهایی‌اش ادامه می‌دهد، و یک مراقبه‌کننده شروع می‌کند بیشتر و بیشتر با این تنهابودن خود آشنا شدن. او در گذشته دنیا را ترک می‌کرد، به غارها می‌رفت، به کوهستان‌ها می‌رفت، به جنگل‌ها پناه می‌برد؛ فقط به این خاطر که تنها باشد. او مایل است که خودش را بشناسد. وقتی در میان جمعیت هستی این کاری دشوار است؛ چیزهای بسیاری تو را مختل می‌کنند. و آنان که تنهابودن خود را شناخته‌اند بزرگ‌ترین سرور ممکن برای موجود انسانی را شناخته‌اند — زیرا خود وجود تو سرور است.

پس از اینکه با تنهابودن خودت تنظیم شدی؛ می‌توانی رابطه برقرار کنی؛ آنگاه رابطه‌ی تو برایت خوشی بسیار به‌همراه خواهد داشت، زیرا از روی ترس نیست. با یافتن تنهابودن خودت، می‌توانی خلاق باشی، می‌توانی در خیلی از کارهایی که دوست داری مشارکت کنی، زیرا این مشارکت تو دیگر فرار از خودت نیست. اینک این بیان استعدادهای وجود تو است؛ اینک این تجلی تمام توان‌های تو است.

فقط چنین فردی — چه تنها زندگی کند و چه در جامعه، چه ازدواج کند و چه ازدواج نکند: هیچ تفاوتی ندارد — همیشه شادمان است آرامش دارد و ساکت است. زندگی او یک رقص است، یک شکوفایی است، یک عطر است. هرکاری که انجام بدهد، عطر وجودش را در آن خواهد آورد.

ولی نخستین نکته‌ی اصلی این است که بطور مطلق تنهابودن خودت را بشناسی. تو این فرار از خویش را از توده‌ها آموخته‌ای؛ چون همه از خودشان فرار می‌کنند تو نیز شروع به فرار می‌کنی. هر کودک در میان جمعیت زاده می‌شود و شروع می‌کند به تقلید از دیگران؛ آنچه که دیگران چه می‌کنند او نیز شروع به تقلید می‌کند. بنابراین او نیز به همان موقعیت دردناکی که دیگران هستند سقوط می‌کند؛ و آنوقت شروع می‌کند به تفکر در این مورد که این زندگی چیست! و اینگونه او تمام زندگی را از کف می‌دهد.

پس به شما یادآوری می‌کنم: تنهابودن را با تنهایی سوءتفاهم نکنید. تنهایی به یقین بیمارگونه است؛ تنهابودن سلامت کامل است.

همگی ما پیوسته دچار همان نوع سوءتفاهمات هستیم. مایلیم که بدانید نخستین و اصلی‌ترین گام برای یافتن معنا و اهمیت زندگی این است که وارد تنها بودن خودتان شوید. این پرستشگاه شماس؛ جایی است که خداوند شما منزل دارد و نمی‌توانید این پرستشگاه را در هیچ جای دیگر پیدا کنید. می‌توانید به کره‌ی ماه یا مریخ بروید....

زمانی که وارد درونی‌ترین هسته‌ی وجود خود شدی، باورت نخواهد شد؛ اینهمه خوشی، اینهمه برکت و اینهمه عشق با خود حمل می‌کرده‌ای!

اینک، با شناختن چنین گنجینه‌هایی که پایان ناپذیر هستند، می‌توانی وارد رابطه شوی، وارد خلاقیت شوی. می‌توانی با سهیم شدن عشقت، و نه استفاده از دیگران، به آنان کمک کنی. می‌توانی با نثار عشقت به دیگران به آنان شرافت ببخشی، حرمت آنان را نابود نخواهی کرد. و بدون هیچگونه تلاش می‌توانی برای آنان منبعی شوی که بتوانند گنجینه‌های خودشان را نیز بیابند. هر چیزی که بسازی، هرکاری که بکنی، در هر چیز ممکن، برکت و آرامش و سکوت خودت را منتشر خواهی ساخت.

ولی این نکته‌ی اصلی توسط هیچ خانواده و هیچ جامعه و هیچ دانشگاهی آموزش داده نمی‌شود. مردم به زندگی در رنج ادامه می‌دهند و این امری مفروض پنداشته شده است. همه رنجور هستند، پس خیلی مهم نیست که تو نیز رنجور باشی، تو نمی‌توانی یک استثنا باشی!

ولی من به شما می‌گویم: می‌توانی یک استثنا باشی. فقط آن تلاش مناسب را نکرده‌ای.

The Golden Future, Chapter 6

حکم مسیحیت چنین است: همسایه‌ات را دوست بدار، چنانچه خودت را دوست می‌داری.
ولی وقتی که من خودم را دوست ندارم چگونه می‌توانم دیگران را دوست بدارم؟

نخستین و مهم‌ترین چیز این است که نسبت به خودت عاشقانه رفتار کنی. با خودت سختگیر نباش، نرم باش. از خودت مراقبت کن. یاد بگیر که چگونه خودت را ببخشی — بارها و بارها و بارها — هفت بار، هفتاد و هفت بار، هفتصد و هفتاد و هفت بار.

بیموز که چگونه خودت را عفو کنی. با خودت سختگیری نکن؛ با خودت ضدیت نداشته باش. آنگاه شکوفا خواهی شد. و در این شکوفایی، گل‌های دیگر را به خودت جذب خواهی کرد. این طبیعی است. سنگ‌ها، سنگ را جذب می‌کنند؛ گل‌ها گل‌های دیگر را جذب می‌کنند.

و آنگاه رابطه‌ای وجود خواهد داشت که وقار دارد، زیبایی دارد و در آن سعادت هست.

و اگر بتوانی چنین رابطه‌ای را پیدا کنی، این رابطه به نیایش رشد خواهد کرد؛ عشق تو یک شمع خواهد گشت و از طریق این عشق خداوند را خواهی شناخت.

Ecstasy: The Forgotten Language, chapter2

فصل هفتم

رابطه

چرا رابطه داشتن اینهمه دشوار است؟

زیرا که تو هنوز وجود نداری! یک نوع پوچی درونی وجود دارد و ترس از اینکه اگر با کسی مرتبط شوی، دیر یا زود بعنوان یک موجود توخالی افشا خواهی شد. بنابراین، به نظر می‌رسد که بهتر است از مردم فاصله بگیری: دست کم می‌توانی وانمود کنی که وجود داری.

تو وجود نداری. هنوز به دنیا نیامده‌ای، فقط یک فرصت هستی. هنوز ارضاء نشده‌ای — و فقط دو موجود ارضاء شده می‌توانند باهم مرتبط باشند. رابطه داشتن با دیگری یکی از بزرگ‌ترین چیزها در زندگی است: رابطه داشتن یعنی عشق ورزیدن، یعنی مشارکت داشتن. ولی قبل از اینکه بتوانی چیزی را شریک شوی، باید آن را داشته باشی. و قبل از اینکه بتوانی عشق بورزی باید پر از عشق باشی، باید از عشق سرشار باشی.

دو بذر نمی‌توانند باهم رابطه داشته باشند، بسته هستند. دو گل می‌توانند باهم رابطه داشته باشند؛ باز هستند: می‌توانند عطرهایشان را به سوی یکدیگر بفرستند، می‌توانند در زیر یک خورشید و با یک باد باهم برقصند؛ می‌توانند با هم گفتگو داشته باشند، می‌توانند برای هم زمزمه کنند. ولی برای دو بذر این ممکن نیست. بذرها کاملاً بسته هستند، بدون پنجره‌اند — چگونه می‌توانند رابطه داشته باشند؟

و موقعیت چنین است: انسان همچون یک بذر زاده می‌شود: می‌تواند یک گل بشود، شاید هم نه. تماشش بستگی به خودت دارد: که با خودت چه کنی: تماشش به تو بستگی دارد: آیا رشد خواهی کرد و یا نه. انتخاب با خودت است — و هر لحظه باید با این انتخاب روبه‌رو شوی؛ هر لحظه بر سر یک تقاطع هستی.

میلیون‌ها انسان تصمیم گرفته‌اند که رشد نکنند. آنان همچون یک بذر باقی می‌مانند؛ بصورت توان باقی می‌مانند، هرگز به فعل در نمی‌آیند. آنان نمی‌دانند که محقق ساختن خویش یعنی چه، آنان خویش‌نمایی را نمی‌شناسند، آنان هیچ چیز از وجود نمی‌دانند. کاملاً تهی زندگی می‌کنند؛ و کاملاً تهی می‌میرند. چگونه می‌توانند رابطه داشته باشند؟

در رابطه تو خودت را فاش می‌سازی — برهنگی خودت را، زشتی خودت را، خالی بودن خودت را. امن‌تر این است که فاصله بگیری. حتی عشاق نیز فاصله را حفظ می‌کنند: آنان فقط یک مقدار نزدیک می‌شوند، و هشیار باقی می‌مانند که چه وقت بازگشت کنند. آنان مرزهایی دارند؛ هرگز از آن مرزها عبور نمی‌کنند، آنان در محدوده‌ی مرزهایشان باقی می‌مانند. آری، نوعی ارتباط وجود دارد، ولی این یک رابطه نیست؛ نوعی مالکیت است.

شوهر مالک زن است، زن مالک شوهر است؛ والدین مالک فرزندان هستند و غیره. ولی مالک شدن رابطه داشتن نیست. درواقع، مالک شدن یعنی نابود ساختن هرگونه امکان رابطه.

اگر رابطه داشته باشی، احترام خواهی گذاشت؛ مالک نخواهی شد. اگر رابطه داشته باشی، یک حرمت بزرگ وجود خواهد داشت. اگر رابطه داشته باشی، نزدیک می‌آیی، بسیار نزدیک، یک صمیمیت عمیق. درعین حال آزادی دیگری مختل نخواهد شد، درعین حال، دیگری یک فرد مستقل باقی خواهد ماند. آن رابطه‌ای از نوع "من-تو" I-thou است و نه از نوع "من-آن" I-it. رابطه‌ای که به یکدیگر رسوخ می‌کند ولی بااین وجود مستقل است.

خلیل جبران می‌گوید، "مانند دو ستون باشید که یک سقف را برپا نگه می‌دارد، ولی شروع به تصاحب یکدیگر نکنید، دیگری را مستقل بگذارید. یک سقف را حمایت کنید: آن سقف، عشق است." دو عاشق که چیزی نامریی و بسیار ارزشمند را حمایت می‌کنند: یک شعر وجودین، یک موسیقی زیبا که در اعماق وجودشان شنیده می‌شود. هردو از آن حمایت می‌کنند، از هماهنگی آن پشتیبانی می‌کنند، ولی درعین حال مستقل باقی می‌مانند. آنان می‌توانند خودشان را برای دیگری افشا کنند، زیرا ترسی وجود ندارد. آنان می‌دانند که وجود دارند. آنان زیبایی درونی خودشان را می‌شناسند، عطر درونی‌شان را می‌شناسند؛ ترسی وجود ندارد.

ولی بطور معمول ترسی وجود دارد، زیرا که تو عطری نداری. اگر خودت را افشا کنی، فقط بوی گند می‌دهی. بوی گند حسادت، نفرت، خشم، شهوت، عطری از عشق، نیایش و مهر در تو نیست.

میلیون‌ها انسان تصمیم گرفته‌اند تا بصورت بذر باقی بمانند. چرا؟ وقتی که می‌توانند گل بشوند و در باد در زیر آفتاب و ماه پرقصند، چرا تصمیم گرفته‌اند که بذر باقی بمانند؟ چیزی در تصمیم آنان هست: بذر از گل امن تر است. گل شکننده است. بذر شکننده نیست، به نظر قوی تر می‌رسد. گل را به آسانی می‌توان نابود کرد، فقط یک باد تند کافی است تا گلبرگ‌هایش به اطراف پراکنده شوند. یک بذر به این آسانی با یک باد قابل ازبین رفتن نیست، بذر بسیار محافظت شده و امن است. گل آشکار است — موجودی لطیف که با خطرات بسیاری روبه‌رو است: یک تندباد، یک باران شدید، شاید که آفتاب بسیار سوزان باشد، شاید مرد ابله‌ی آن گل را بکند. هر اتفاقی برای آن گل شاید رخ بدهد، هر بلایی ممکن است بر سر او بیاید: یک گل پیوسته در معرض خطر است.

ولی یک بذر امن است؛ برای همین میلیون‌ها انسان تصمیم گرفته‌اند که یک بذر باقی بمانند. ولی بذر باقی ماندن یعنی مرده باقی ماندن، بذر باقی ماندن یعنی ابداً زندگی نکردن. البته، امنیت هست، ولی زندگی وجود ندارد. مرگ امن است؛ زندگی ناامنی است. کسی که بخواهد واقعاً زندگی کند، باید در خطر زندگی کند، در خطر پیوسته. کسی که بخواهد به قله‌ها برسد می‌باید مخاطره‌ی گم شدن را بپذیرد. کسی که بخواهد به بالاترین قله‌ها دست یابد، می‌باید که مخاطره‌ی سُرخوردن و لغزیدن از جایی را بپذیرد.

هرچه شوق رشد کردن بیشتر باشد، خطرات بیشتری باید پذیرفته شود. انسان واقعی خطر را بعنوان خودِ روش زندگی‌ش، همچون خود آب‌وهوای رشد می‌پذیرد.

می‌پرسی: چرا رابطه داشتن اینهمه دشوار است؟

به این سبب دشوار است که تو هنوز وجود نداری. نخست، باش. هرچیز دیگر فقط پس از این ممکن خواهد بود: نخست، باش.

مسیح به روش خودش می‌گوید: "نخست ملکوت الهی را بجو، آنگاه هرچیز دیگر به تو اضافه خواهد شد." این فقط یک بیان قدیمی از چیزی است که من به شما می‌گویم: نخست باشید، سپس هرچیز دیگر به شما اضافه خواهد شد.

ولی نخستین لازمه، بودن است. اگر باشی، شهامت همچون یک پیامد خواهد آمد. اگر باشی، خواسته‌ای بزرگ، خواسته‌ای برای اکتشاف در تو بر خواهد خاست. و زمانی که آماده اکتشاف باشی، می‌توانی رابطه داشته باشی. رابطه داشتن یعنی کشف کردن — اکتشاف معرفت دیگری، اکتشاف سرزمین دیگری. ولی زمانی که سرزمین فردی دیگر را کشف می‌کنی، باید اجازه بدهی که دیگری نیز تو را کشف کند و از آن استقبال کنی، این نمی‌تواند خیابانی یک‌طرفه باشد. و تو فقط زمانی می‌توانی به دیگری اجازه بدهی که تو را اکتشاف کند که در درونت چیزی داشته باشی، گنجینه‌ای داشته باشی. آنگاه ترسی وجود ندارد. درواقع، تو از آن میهمان دعوت می‌کنی، او را به درون می‌خوانی، مایلی که وارد شود. از دیگری می‌خواهی آنچه را که در خودت کشف کرده‌ای ببیند. مایلی که سهیم شوی.

نخست، باش. آنگاه می‌توانی رابطه بزنی — و به یاد داشته باش، رابطه زدن زیباست. بودن در یک رابطه پدیده‌ای کاملاً متفاوت است. رابطه relationship چیزی مرده است، تثبیت شده است. به یک نقطه‌ای انتهایی رسیده است. ازدواج کردن با یک زن یعنی رسیدن به نقطه‌ای پایانی. اینک چیزها فقط سقوط می‌کنند، به آن مرز رسیده‌ای، دیگر هیچ چیز رشد نمی‌کند. آن رودخانه ایستاده است و تبدیل به یک منبع آب شده است.

در رابطه بودن relating یک روند است. از رابطه دوری کنید و عمیق‌تر و عمیق‌تر مرتبط شوید.

تاکید من بر افعال است، نه بر اسم‌ها؛ تا می‌توانید از اسم‌ها دوری کنید. در زبان نمی‌توانید پرهیز کنید، این را می‌دانم، ولی در زندگی، پرهیز کنید — زیرا زندگی یک فعل است. زندگی یک اسم نیست: درواقع "زندگی کردن" است، نه "زندگی". "عشق ورزیدن" وجود دارد، نه "عشق". "مرتبط بودن" است، نه رابطه. "ترانه خواندن" است و نه "ترانه"؛ "رقصیدن" است و نه "رقص".

تفاوت را ببین، تفاوت را مزه کن. رقص چیزی است که کامل است، آخرین دستکاری‌ها شده است، اینک کار بیشتری نمی‌توان با آن کرد. چیزی که کامل باشد، چیزی مرده است. زندگی نقطه‌ای انتهایی نمی‌شناسد، ویرگول خوب است ولی نقطه‌ای وجود ندارد. مکان‌های استراحت خوب هستند ولی مقصدی وجود ندارد.

بجای اینکه فکر کنی چگونه رابطه داشته باشی، نخستین لازمه را برآورده کن: مراقبه کن، باشد، آنگاه ارتباط به خودی خودش بر خواهد خاست. کسی که ساکت شده باشد، مسرور شده باشد، کسی که شروع کند به داشتن انرژی‌های سرشار، یک گُل می‌شود، باید که رابطه داشته باشد. این چیزی نیست که او باید آموزش ببیند که انجام دهد، خودش رخ می‌دهد. او با مردم ارتباط دارد، با حیوانات ارتباط دارد، با درختان ارتباط دارد، حتی با صخره‌های مرتبط است.

درواقع، او بیست و چهار ساعته در ارتباط است: اگر بر روی زمین راه می‌رود، با زمین در ارتباط

است: پاهایش زمین را لمس می‌کند، در ارتباط است. اگر در رودخانه شنا می‌کند، با آن رودخانه در ارتباط است، و اگر به ستارگان نگاه می‌کند، با ستارگان در ارتباط است.

موضوع ارتباط داشتن با یک شخص خاص مطرح نیست. واقعیت اساسی این است: اگر باشی، تمام زندگیت یک ارتباط داشتن است. زندگیت یک ترانه‌ی پیوسته خواهد بود، یک رقص پیوسته خواهد بود، یک پیوستار خواهد بود، جریانی رودخانه مانند خواهد بود.

مراقبه کن: نخست مرکز وجود خودت را پیدا کن. پیش از اینکه با دیگری رابطه بزنی، با خودت مرتبط باش. این نخستین پیش‌نیاز است که باید برآورده شود. بدون این، هیچ چیز ممکن نیست. با این، همه چیز ممکن است.

The Book of Wisdom, Chapter 27

آیا ممکن است در مورد شریک‌های زندگی مان __ زنان، شوهران و معشوق‌های مان __
 با ما سخن بگوئید. چه وقت باید یک زوج بمانیم و چه وقت باید یک رابطه را
 همچون رابطه‌ای که امیدی به آن نمی‌رود __ یا حتی ویرانگر است، ترک کنیم؟
 شاید و آیا رابطه‌های ما از زندگانی‌های پیشین ما تاثیر گرفته اند؟

رابطه یکی از راز هاست. و چون بین دو نفر روی می‌دهد، به هر دو بستگی دارد. هرگاه دو نفر باهم ملاقات کنند، دنیایی تازه خلق می‌شود. فقط با دیدارشان، پدیده‌ای تازه به وجود می‌آید __ که قبلاً وجود نداشت، که هرگز قبلاً نبود. و توسط این پدیده‌ی جدید، هر دو نفر تغییر می‌کنند و دگرگون می‌شوند.

بدون رابطه، تو یک چیز هستی، در رابطه، بی درنگ چیز دیگری می‌شوی. چیزی تازه رخ داده است. یک زن، وقتی که یک همسر می‌شود، دیگر همان زن نیست. یک مرد، وقتی که پدر می‌شود، دیگر همان مرد نیست.

فرزند زاده می‌شود، ولی ما یک نکته را کاملاً فراموش می‌کنیم: لحظه‌ای که یک نوزاد متولد می‌شود، آن مادر نیز زاده می‌شود. این مادر قبلاً هرگز وجود نداشته. آن زن وجود داشته، ولی آن مادر هرگز نبوده. و یک مادر چیزی مطلقاً جدید است. رابطه را شما خلق می‌کنید، ولی آنوقت، به نوبه‌ی خود، رابطه نیز شما را خلق می‌کند.

دو نفر باهم ملاقات می‌کنند، این یعنی که دو دنیا باهم دیدار می‌کنند. این نکته‌ای ساده نیست __ بسیار پیچیده است، پیچیده‌ترین چیز است. هر یک نفر برای خودش یک دنیا است __ رازی پیچیده با گذشته‌ای طولانی و آینده‌ای ابدی. در ابتدا، فقط پیرامون‌ها باهم ملاقات می‌کنند. ولی اگر آن رابطه در صمیمیت رشد کند، نزدیک‌تر شود و عمیق‌تر شود، آنوقت، رفته رفته، مرکزها شروع می‌کنند به دیدار.

وقتی که مرکزها باهم دیدار کنند، عشق خوانده می‌شود. وقتی که پیرامون‌ها ملاقات کنند، آشنایی خوانده می‌شود. تو دیگری را از بیرون لمس می‌کنی، فقط از مرز، آنوقت این یک آشنایی است.

بسیاری اوقات این آشنایی را عشق می‌خوانید. آنگاه در توهم هستید. آشنایی عشق نیست. عشق بسیار کمیاب است. ملاقات یک شخص در مرکز وجودش، یعنی اینکه خودت از یک انقلاب عبور کرده باشی. زیرا اگر بخواهی کسی را در مرکز او ملاقات کنی، باید اجازه بدهی که او نیز به مرکز وجود تو دست بیاید. باید آسیب پذیر نشوی، مطلقاً آسیب پذیر و باز.

این مخاطره‌آمیز است. اجازه دادن به دیگری برای دستیابی به مرکز وجودت عملی مخاطره‌آمیز و خطرناک است، زیرا تو هرگز نمی‌دانی که آن شخص با تو چه خواهد کرد. و زمانی که تمام اسرار تو برملا شد، زمانی که نهانت آشکار شد، وقتی که کاملاً افشا شدی، آنچه را که دیگری با تو خواهد کرد، هرگز نمی‌دانی. ترس وجود دارد. برای همین است که ما هرگز وجودمان را باز نمی‌کنیم. فقط با هم آشنا هستیم و می‌پنداریم که عشق روی داده است. پیرامون‌ها ملاقات می‌کنند، و فکر می‌کنیم که ما دیدار کرده ایم.

تو پیرامون وجودت نیستی. در واقع، پیرامون جایی است که تو پایان می‌گیری، مانند حصار اطراف وجودت است. خود تو نیست! پیرامون جایی است که تو به انتها می‌رسی و دنیا شروع می‌شود. حتی زن‌ها و شوهرها که سال‌ها باهم زندگی کرده‌اند، شاید فقط آشنایان هم باشند. شاید هرگز یکدیگر را نشناخته باشند. و هر چه بیشتر با کسی زندگی کنی، بیشتر فراموش می‌کنی که مرکزها ناشناخته باقی مانده‌اند.

بنابراین نخستین نکته‌ای که باید درک شود این است: آشنایی را با عشق اشتباه نگیرید. شاید معاشقه کنید، شاید رابطه‌ی جنسی داشته باشید، ولی سکس نیز پیرامون است. تا زمانی که مرکزها باهم ملاقات نکنند، سکس فقط دیدار دو بدن است.

و ملاقات دو بدن، ملاقات شما نیست. سکس نیز یک آشنایی است — آشنایی جسمانی و بدنی، ولی هنوز هم یک آشنایی است. تو فقط وقتی می‌توانی به کسی اجازه بدهی که وارد مرکز وجودش بشود که نترسی، وقتی که هراسان نباشی.

بنابراین من به شما می‌گویم که دو نوع زندگی کردن وجود دارد: یکی: ریشه در ترس دارد - fear-oriented و دیگری: ریشه در عشق love-oriented.

زندگی ترس‌گرا هرگز نمی‌تواند تو را به یک رابطه‌ی عمیق رهنمون شود. تو هراسان باقی می‌مانی و به دیگری اجازه‌ی ورود نمی‌دهی — او مجاز نیست تا کنه وجودت رسوخ کند. تو فقط تا یک حدی به او اجازه می‌دهی و سپس آن دیوار می‌آید و همه چیز متوقف می‌شود.

انسان عشق‌گرا، انسانی مذهبی است. انسان ریشه در عشق یعنی کسی که از آینده نمی‌ترسد، کسی که از عواقب و تبعات واهمه‌ای ندارد — کسی که در اینک و اینجا زندگی می‌کند. این چیزی است که کریشنا در کتاب گیتا به آرجونا می‌گوید: "نگران نتیجه نباش."

ذهن ترسو چنین است.

"فکر نکن که در پی آن چه خواهد شد. فقط همینجا باش و با تمامیت عمل کن. حسابگر نباش."

انسان ریشه در ترس همیشه حسابگری می‌کند، نقشه می‌کشد، ترتیبات فراهم می‌کند و حفاظ‌های امنیتی می‌سازد. او تمام زندگیش را اینگونه تلف می‌کند.

در مورد یک مرشد پیر زن شنیده‌ام که در بستر مرگ بود. آخرین روز زندگیش فرا رسیده بود و به همه اعلام کرده بود که تا عصر امروز بیشتر زنده نخواهد بود. بنابراین تمام پیروان، مریدان و دوستانش شروع کردند به آمدن. او دوستداران بسیار داشت. همگی به سراغش آمدند. مردم از دور و نزدیک جمع شدند. یکی از مریدان قدیمی او وقتی شنید که مرادش در حال مردن است، به سمت بازار دوید.

کسی از او پرسید: "مرشد در کلبه‌اش در حال مرگ است، تو چرا به بازار می‌روی؟" مرید گفت، "می‌دانم که مرشدم یک نوع شیرینی مخصوص را خیلی دوست دارد، پس می‌روم تا آن شیرینی را بخرم."

پیدا کردن آن نوع شیرینی کار دشواری بود زیرا اکنون از مُد خارج شده بود، ولی تا عصر بالاخره آن را پیدا کرد و دوان دوان با آن شیرینی بازگشت. و همه نگران بودند — گویی که مرشد منتظر چیزی بود. او گاهی چشمانش را باز می‌کرد و نگاهی می‌کرد و دوباره چشمانش را می‌بست. و وقتی که آن مرید برگشت، مرشد گفت، "خوب، پس آمدی؟ شیرینی کو؟"

مرید شیرینی را به او داد — و خیلی خوشحال شد که مرشد از او این درخواست را کرد.

مرشد که در حال مرگ بود شیرینی را در دست گرفت، ولی دستش نمی‌لرزید. او بسیار سالخورده بود، ولی دستش نمی‌لرزید.

پس کسی پرسید: "تو خیلی مسن و در شرف مرگ هستی. به زودی آخرین نفس را خواهی کشید، ولی دستت نمی‌لرزد."

مرشد گفت، "من هرگز نلرزیده‌ام، زیرا ترسی وجود ندارد. بدنم پیر شده، ولی هنوز جوان هستم و حتی وقتی که بدنم از بین برود، جوان خواهم ماند."

و سپس به آن شیرینی گاز زد و شروع کرد به خوردن آن. و سپس کسی پرسید: "مرشد، آخرین پیام شما چیست؟ به زودی ما را ترک می‌کنید. از ما چه می‌خواهید تا به یاد بسپاریم؟"

مرشد لبخندی زد و گفت، "آه، این شیرینی بسیار لذیذ است."

این مردی است که در اینک و اینجا زندگی می‌کند. "این شیرینی لذیذ است."

حتی مرگ نیز نامربوط است. لحظه‌ی بعد بی معنی است. این لحظه، این شیرینی لذیذ است.

اگر بتوانی در این لحظه باشی، در حال حاضر، در این لحظه‌ی آماده، فقط آنوقت می‌توانی عشق بورزی. عشق یک شکوفایی نادر است. فقط گاهی رخ می‌دهد. میلیون‌ها میلیون انسان در این پندار کاذب به سر می‌برند که عاشق هستند. آنان باور دارند که عاشق هستند، ولی این فقط باور آنان است. عشق یک شکوفایی نادر است. گاهی رخ می‌دهد. به این سبب نادر است که فقط وقتی می‌تواند روی دهد که ترسی نباشد، نه هرگز قبل از این.

این یعنی که عشق فقط می‌تواند برای یک انسان عمیقاً روحانی و مذهبی رخ بدهد. سکس برای همه ممکن است. آشنایی برای همه ممکن است. نه عشق.

وقتی که نترسی، آنوقت چیزی برای پنهان کردن نیست، آنوقت می‌توانی باز باشی، آنوقت می‌توانی تمام مرزها را برداری. و آنگاه می‌توانی از دیگری دعوت کنی تا به تو رسوخ کند __ تا کنه وجودت.

و به یاد بسپار: اگر به کسی اجازه دهی تا عمیقاً به تو رسوخ کند، دیگری نیز به تو اجازه خواهد داد تا به درونش نفوذ کنی، زیرا وقتی به دیگری اجازه می‌دهی تا به تو نفوذ کند، اعتماد ایجاد می‌شود. وقتی که تو نترسی، دیگری نیز نترس می‌شود.

در عشق‌های شما، ترس همیشه وجود دارد. شوهر از زن می‌ترسد و زن از شوهر می‌ترسد. عشاق همیشه هراسان هستند. آنوقت این عشق نیست. آنوقت این فقط یک ترتیبات است __ دو نفر انسان هراسان که به یکدیگر وابسته هستند، می‌جنگند، بهره‌کشی می‌کنند، دستکاری می‌کنند، کنترل می‌کنند، سلطه پیدا می‌کنند و مالک یکدیگر هستند __ ولی این عشق نیست.

اگر بتوانی اجازه دهی که عشق رخ بدهد، آنوقت نیازی به نیایش نیست، نیازی به مراقبه نیست، نیازی به هیچ کلیسا و معبد نیست. اگر بتوانی عشق بورزی، می‌توانی خدا را کاملاً از یاد ببری __ زیرا توسط عشق، همه چیز برایت اتفاق افتاده است: نیایش، مراقبه، خداوند. همه چیز برایت اتفاق افتاده.

وقتی که مسیح می‌گوید: "عشق خداست." منظورش همین است. ولی عشق مشکل است. ترس باید دورانداخته شود. و این چیز عجیبی است __ اینکه تو خیلی می‌ترسی و چیزی نداری که از دست بدهی.

کبیر در جایی گفته است: "من مردم را نگاه می‌کنم. خیلی می‌ترسند، ولی نمی‌توانم ببینم که چرا __ زیرا چیزی ندارند که از دست بدهند." کبیر می‌گوید: "آنان همچون انسانی برهنه هستند که هرگز برای غسل به رودخانه نمی‌رود، زیرا که می‌ترسد: 'لباس‌هایم را کجا خشک کنم!'"

این موقعیت شماس است __ برهنه، بدون لباس، ولی همیشه در مورد لباس‌ها می‌ترسید. چه داری که از دست بدهی؟ هیچ. این بدن توسط مرگ ربوده خواهد شد. پیش از اینکه مرگ آن را برآید، آن را به عشق ببخش. هرآنچه که داری از تو گرفته خواهد شد، چرا آن را سهیم نشوی؟

این تنها راه تصاحب آن است. اگر بتوانی سهیم شوی و ببخشی، ارباب خواهی بود. هرآنچه که داری از تو گرفته خواهد شد. هیچ چیزی نیست که بتوانی برای همیشه نگه داری. مرگ همه چیز را نابود خواهد کرد.

بنابراین، اگر مرا به درستی درک کنی، مبارزه بین مرگ و عشق خواهد بود. اگر بتوانی ببخشی، مرگی وجود نخواهد داشت. پیش از اینکه چیزی از تو گرفته شود، پیشاپیش آن را داده‌ای، آن را همچون هدیه‌ای بخشیده‌ای. آنگاه مرگی نمی‌تواند وجود داشته باشد. برای یک عاشق، مرگ وجود ندارد. برای یک غیرعاشق، هر لحظه یک مرگ است، زیرا هر لحظه چیزی از او قاپیده می‌شود. بدنش در حال ازبین رفتن است __ هر لحظه چیزی از او کسر می‌شود. و سپس مرگ است و همه چیز نابود می‌شود.

ترس از چیست؟ چرا اینهمه هراسانی؟ حتی اگر همه چیزت شناخته شده باشد و همچون یک کتاب باز باشی، از چه می ترسی؟ چگونه می تواند به تو ضرر بزند؟ این ها فقط مفاهیم دروغین است، فقط شرطی شدگی هایی که جامعه به تو داده است، که باید پنهان شوی، باید از خودت محافظت کنی، باید همیشه در حالت جنگیدن باشی، که همه دشمن هستند و همه بر علیه تو هستند.

هیچکس با تو مخالف نیست! حتی اگر فکر کنی که کسی با تو مخالف است، او نیز با تو مخالف نیست — زیرا همه نگران خودشان هستند نه نگران تو. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

پیش از اینکه رابطه ای بتواند اتفاق بیفتد، این باید تشخیص داده شود: که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. روی این نکته مراقبه کن. و آنگاه بگذار دیگری واردت شود، از دیگری دعوت کن که واردت شود.

و در هیچ کجا مانع درست نکن، یک گذرگاه شو — همیشه باز، بدون قفل و بدون درهایی بسته در وجودت. آنگاه عشق ممکن خواهد بود. وقتی که دو مرکز باهم ملاقات می کنند، عشق وجود دارد. و عشق پدیده ای کیمیاگرانه است — درست مانند وقتی که هیدرژن و اکسیژن باهم دیدار می کنند و چیزی تازه، آب، آفریده می شود.

می توانی هیدرژن را داشته باشی و می توانی اکسیژن را داشته باشی، ولی اگر تشنه باشی، این دو بی فایده خواهند بود. می توانی هرمقدار اکسیژن که خواهی داشته باشی و هرمقدار هیدرژن که خواهی، ولی تشنگی تو برطرف نخواهد شد.

وقتی که دو مرکز باهم دیدار می کنند، چیزی تازه آفریده می شود. آن چیز تازه عشق است. و عشق درست مانند آب است — تشنگی زندگانی های بسیار و بسیار برطرف می شود. ناگهان ارضا می شوی. این نشانی قابل رویت عشق است — راضی می شوی، گویی که به همه چیز رسیده ای.

اینک دیگر چیزی نیست که به آن دست بیابی. به مقصد رسیده ای — مقصد دیگری وجود ندارد. آن دانه یک گل شده است، به اوج شکوفایی خودش رسیده است. رضایت عمیق، نشانی قابل رویت عشق است. هرگاه کسی عاشق باشد، در رضایتی عمیق به سر می برد. عشق را نمی توان دید، ولی رضایت عمیق، آن ارضای ژرف قابل دیدن است. هر نفسش، هر حرکتش، همان وجودش — رضایت است.

شاید تعجب کنید اگر به شما بگویم که عشق شما را بی خواهش می سازد. زیرا خواسته، با نارضایتی می آید. تو میل به چیزی داری، چون که آن را نداری. آرزوی چیزی را داری زیرا که می پنداری اگر آن را داشته باشی، به تو رضایت خواهد داد. امیال به سبب نارضایتی وجود دارند.

وقتی که عشق وجود داشته باشد و دو مرکز باهم ملاقات کرده و آمیخته و محو شده باشند و یک کیفیت کیمیاگرانه ای دیگر زاده شده باشد، رضایت وجود خواهد داشت. گویی که تمامی جهان هستی متوقف شده است — حرکتی وجود ندارد. آنگاه لحظه ای حال تنها لحظه است.

و آنوقت می توانی بگویی: "آه، این شیرینی لذیذ است." برای کسی که عاشق است، حتی مرگ نیز بی معنی است. بنابراین به شما می گویم: عشق شما را بی خواهش می سازد.

نترس باش، ترس را ببنداز، باز باش. بگذار مرکزی، با مرکز درونت ملاقات کند __ تو از این دیدار دوباره زاده خواهی شد، کیفیتی جدید از بودن خلق خواهد شد. این کیفیت جدید می‌گوید: خداوند وجود دارد.

خداوند یک مباحثه نیست، یک ارضاء شدن است، احساسی از رضایت تمام. شاید مشاهده کرده باشی که هرگاه ناراضی هستی، می‌خواهی خدا را منکر شوی. هرگاه ناراضی باشی، تمام وجودت می‌گوید: خدا نیست. بی‌خدایی به سبب منطقی نیست، به دلیل نارضایتی است.

شاید آن را توجیه کنی __ این موضوعی دیگر است. شاید نگویی که ناراضی هستی و برای همین است که بی‌خدا شده‌ای. شاید بگویی: "خدا نیست و من اثبات می‌کنم." ولی نکته‌ی واقعی این نیست. اگر راضی باشی، ناگهان تمام وجودت می‌گوید: خدا هست. ناگهان این را احساس می‌کنی! تمامی جهان هستی الهی می‌شود.

اگر عشق وجود داشته باشد. برای نخستین بار، واقعاً احساس خواهی کرد که تمام جهان هستی الهی است و همه چیز یک نعمت است. ولی پیش از اینکه چنین چیزی رخ بدهد، خیلی کارها باید انجام شود. پیش از اینکه چنین چیزی رخ بدهد، چیزهای بسیار باید نابود شوند. باید تمام آن چیزهایی را که در تو مانع ایجاد کرده‌اند نابود کنی.

از عشق یک سلوک sadhana بساز. اجازه نده فقط یک چیز پوچ و سبک باشد. نگذار فقط یک مشغولیت ذهنی باشد. نگذار فقط یک ارضای بدنی باشد. آن را یک جست و جوی درونی کن. و دیگری را همچون یک یار بدان، یک دوست.

اگر چیزی در مورد تانترا شنیده باشی، می‌دانی که تانترا می‌گوید: اگر بتوانی دوستی را به عنوان شریک یا همسر پیدا کنی، کسی که آماده باشد با تو به آن مرکز درونی حرکت کند، کسی که آماده باشد با تو به اوج رابطه صعود کند، آنوقت این رابطه مراقبه گونه خواهد شد.

آنگاه توسط این رابطه، به آن رابطه‌ی غایی دست خواهی یافت. آنگاه آن دیگری فقط یک دروازه می‌شود.

بگذار توضیح بدهم: اگر عاشق کسی باشی، رفته رفته، نخست پیرامون آن شخص محو می‌شود، شکل آن شخص از بین خواهد رفت. بیشتر و بیشتر با آن وجود درونی، با آن بی‌شکل در تماس خواهی بود. شکل او رفته رفته مبهم شده و ناپدید می‌گردد. و اگر عمیق تر بروی، حتی این شخص بی‌شکل نیز شروع می‌کند به از بین رفتن و ذوب شدن. آنگاه فراسو گشوده می‌شود. آنگاه آن فرد بخصوص تنها یک دروازه می‌شود، یک روزنه. و تو توسط معشوقت، الوهیت را خواهی یافت.

ما چون قادر به عشق ورزیدن نیستیم، به تشریفات مذهبی بسیار نیاز داریم. آن‌ها یک جایگزین هستند، جایگزین‌هایی بسیار ضعیف. یک میرا Meera به معبدی نیاز ندارد که برای پرستش به آنجا برود. تمامی جهان هستی پرستشگاه اوست. او می‌تواند در برابر یک درخت برقصد و آن درخت کریشنا می‌شود. او می‌تواند برای یک پرنده آواز بخواند و آن پرنده کریشنا میشود. عشق اوچنان است که به هرچه بنگرد، آن در باز می‌شود و کریشنا هویدا می‌گردد، معشوق پدیدار می‌شود.

ولی نخستین لمحۀ همیشه توسط یک فرد می‌آید. در تماس بودن با کائنات دشوار است. بسیار بزرگ است، بسیار پهناور، بی آغاز و بی پایان است. از کجا شروع می‌کنی؟ از کجا واردش می‌شوی؟ معشوق، دروازه است. عاشق شو. و از عشق یک مبارزه درست نکن. به دیگری عمیقاً اجازه بده، فقط یک دعوت.

و بگذار دیگری بدون هیچ قید و شرط به تو نفوذ کند. و ناگهان دیگری ناپدید می‌شود و خدا ظاهر می‌گردد. اگر معشوق نتواند الهی شود، آنوقت هیچ چیز در این دنیا نمی‌تواند الهی شود. آنگاه تمام حرف‌های مذهبی تو فقط بی معنی است. این می‌تواند بایک کودک اتفاق بیفتد. این می‌تواند با یک حیوان، با یک سگ روی بدهد. اگر بتوانی با یک سگ در رابطۀ عمیق باشی، می‌تواند اتفاق بیفتد — آن سگ الهی می‌شود.

بنابراین مسئله‌ی فقط زن یا مرد نیست. این یکی از عمیق‌ترین منابع الهی است که به طور طبیعی به تو می‌رسد، ولی می‌تواند از هر نقطه‌ای رخ بدهد. کلید اصلی این است — باید به دیگری اجازه بدهی تا به کنه وجودت نفوذ کند، به هسته‌ی درونی و مرکزی وجودت رسوخ کند.

ولی ما به فریفتن خود ادامه می‌دهیم. فکر می‌کنیم که عاشق هستیم. و اگر فکر کنی که عاشق هستی، آنوقت هیچ امکانی برای عشق وجود ندارد که بتواند اتفاق بیفتد — زیرا اگر این عشق باشد، آنوقت همه چیز بسته است.

تلاش‌هایی تازه کن. سعی کن در دیگری آن وجود واقعی را که نهفته است پیدا کنی. هیچ کس را مسلّم فرض نکن. هر فرد چنان پر از اسرار است که اگر واردش شوی و پیشروی کنی، بی پایان است. ولی ما از دیگری خسته می‌شویم — زیرا فقط پیرامون است و همیشه پیرامون.

داستانی می‌خواندم: مردی بسیار بیمار بود و انواع درمان‌ها را آزموده بود، ولی هیچ‌کدام کمکی نکرده بودند. سپس نزد یک هیپنوتیست رفت و او به مرد بیمار ذکر را داد که پیوسته تکرار کند: "من بیمار نیستم." دست کم پانزده دقیقه در صبح و پانزده دقیقه در شب باید تکرار می‌کرد: "من بیمار نیستم، من سالم هستم." و در طول روز هروقت که به یاد می‌آورد، باید تکرارش می‌کرد. ظرف چند روز احساس بهبود کرد. و ظرف چند هفته کاملاً خوب شده بود.

سپس به زنش گفت، "این یک معجزه بود! آیا برای یک معجزه‌ی دیگر نیز نزد این هیپنوتیست بروم؟ زیرا مدتی است که هیچ اشتهای جنسی ندارم و رابطۀ جنسی ما تقریباً متوقف شده است."

زنش خوشحال شد و گفت: "برو." زیر او نیز احساس ناکامی می‌کرد.

مرد نزد آن درمانگر رفت و بازگشت. زنش از او پرسید: "حالا چه ذکر به تو داد؟"

ولی مرد پاسخش را نداد. ولی ظرف چند هفته اشتهای جنسی او بازگشت. باز هم میل جنسی پیدا کرد.

بنابراین زنش خیلی تعجب کرده بود و مدام سوال می‌کرد. ولی مرد می‌خندید و جوابی نمی‌داد.

پس یک روز زن امتحانی کرد: وقتی که مرد صبح مشغول حمام گرفتن بود و ذکرش را می‌گفت، زن سعی کرد بفهمد که او چه می‌گوید.

و مرد می‌گفت: "این زنم نیست، این زنم نیست، این زنم نیست....!"

ما افراد را مُسلم فرض می‌کنیم. کسی زنت است: رابطه تمام است. کسی شوهرت است: رابطه تمام است. اینک دیگر هیچ ماجراجویی در کار نیست. دیگری یک شیء شده است، یک کالا. اینک او رازی نیست که هنوز در پی کشف آن باشی. او دیگر تازه نیست.

و به یاد بسپار، همه چیز با گذشت زمان و افزایش سن می‌میرد. پیرامون همیشه کهنه است و مرکز همیشه تازه. پیرامون نمی‌تواند تازه بماند، زیرا هر لحظه پیر می‌شود و کهنه. مرکز همیشه تازه و جوان است. روح تو نه کودک است و نه جوان و نه پیر. روح تو فقط همیشه تازه است. سن ندارد.

می‌توانی آزمایش کنی: شاید جوان باشی و شاید پیر باشی... فقط چشمانت را ببند و پیدا کن. سعی کن احساس کنی که مرکزت چگونه است: پیر است؟ جوان است؟ درخواهی یافت که مرکز هیچکدام نیست. همیشه تازه است و هرگز پیر نمی‌شود. چرا؟ زیرا مرکز به زمان تعلق ندارد. در روند زمان همه چیز پیر می‌شود. انسانی به دنیا می‌آید ___ بدن از هم اکنون شروع کرده به پیر شدن! وقتی می‌گوییم که نوزادی یک هفته سن دارد، یعنی که یک هفته پیری وارد وجود آن نوزاد شده است. او از هم اکنون هفت روز به مرگ نزدیک شده است، او هفت روز از مردن را کامل کرده است. او به سمت مرگ رهسپار است ___ دیر یا زود خواهد مرد. هرچه که با زمان بیاید، پیر می‌شود. لحظه‌ای که وارد زمان شود، پیشاپیش پیر شده است.

بدن تو پیر است، پیرامونت پیر است. نمی‌توانی تا ابد عاشق بدن باشی. ولی مرکزت همیشه جوان است. همیشه تازه است. زمانی که با مرکز وجودت در تماس باشی عشق یک اکتشاف مدام است. و آنگاه ماه عسل هرگز پایان نمی‌گیرد. اگر تمام شود، ابتدا ماه عسل نبوده است ___ فقط یک آشنایی بوده است.

و آخرین چیزی که همیشه باید به یاد سپرده شود این است: در رابطه‌ی عشقی، اگر خطایی پیش بیاید، همیشه دیگری را سرزنش می‌کنی. اگر چیزی آنطوری که باید پیش نرود، همیشه دیگری مسئولش است. این تمام امکان رشد بیشتر را نابود می‌کند.

به یاد بسپار: این تویی که همیشه مسئول هستی، و خودت را تغییر بده. و آن کیفیت‌های مشکل‌آفرین را دور بینداز. بگذار عشق تو را دگرگون کند.

همانطور که در درس‌های بازاریابی می‌گویند: "حق همیشه با مشتری است." من نیز مایلم به شما بگویم: در دنیای عشق و رابطه، همیشه اشتباه از تو است ___ همیشه دیگری حق دارد. و عشاق همیشه چنین احساسی دارند. اگر عشق وجود داشته باشد، همیشه احساس می‌کنند: اگر چیزها آنطور که باید اتفاق نیفتند، این من هستم که اشتباه می‌کنم. و هردو چنین احساسی دارند! آنوقت چیزها رشد می‌کنند، آنوقت مرکزها گشوده می‌شوند و مرزها درهم می‌آمیزند.

ولی اگر فکر کنی که دیگری اشتباه می‌کند، خودت و دیگری را می‌بندی. و آن دیگری نیز فکر می‌کند که تو اشتباه می‌کنی. و افکار مُسری هستند. اگر فکر کنی دیگری اشتباه می‌کند ___ حتی اگر آن را بیان نکرده باشی، حتی اگر لبخند بزنی و نشان بدهی که فکر نمی‌کنی دیگری اشتباه کرده ___ آن دیگری

نکته را خواهد گرفت... توسط چشمانت، توسط حرکات، از روی صورتت. حتی اگر یک هنرپیشه باشی، هنرپیشه‌ای بزرگ و توانی صورتت را و حرکات را طوری نشان بدهی که دیگری متوجه نشود، بازهم ناخودآگاهت پیوسته علامت خواهد داد: "خطا از تو است." و وقتی که بگویی که دیگری اشتباه کرده، دیگری نیز این احساس را خواهد داشت که تو اشتباه کرده‌ای.

رابطه روی چنین سنگ بنایی نابود می‌شود. و سپس مردم بسته می‌شوند. اگر به کسی بگویی که اشتباه می‌کند، او شروع می‌کند به حفاظ بستن و دفاع کردن. آنگاه بسته شدن روی می‌دهد.

همیشه به یاد داشته باش: در عشق، همیشه تو اشتباه می‌کنی. و آنگاه آن امکان باز خواهد شد. و آن دیگری نیز همین احساس را خواهد کرد. این ما هستیم که آن احساس را در دیگری خلق می‌کنیم. و وقتی که عشاق به هم نزدیک هستند، بی‌درنگ افکار شروع می‌کنند به پرس کردن از یکی به دیگری. حتی اگر چیزی نگویند، حتی اگر ساکت باشند، بازهم در ارتباط هستند. زبان برای غیرعشاق است، کسانی که در عشق نیستند. برای عشاق، سکوت زبانی کافی است. آنان بدون گفتن کلمه‌ای باهم صحبت می‌کنند.

اگر عشق را همچون یک سلوک ببینی، همچون یک انضباط درونی، پس نگو که دیگری اشتباه کرد. فقط سعی کن دریایی: جایی، چیزی باید در تو اشتباه باشد، و آن خطا را ببنداز. این مشکل خواهد بود، زیرا با نفس مخالف است. این دشوار خواهد بود زیرا که غرورت را آزرده خواهد کرد. دشوار است زیرا که در آن سلطه‌گری و مالکیت وجود ندارد. تو با مالک شدن دیگری، قوی‌تر نخواهی بود. این نفس تو را نابود خواهد کرد __ برای همین است که دشوار است.

ولی نکته در نابودی نفس است، هدف همین است. از هرکجا که به سوی دنیای درون روی بیاوری __ از عشق، از مراقبه، از یوگا، از نیایش __ هر طریقی را که انتخاب کنی، مقصد یکی است: نابودی نفس، دورانداختن نفس.

توسط عشق این کاری بسیار آسان خواهد بود. و بسیار طبیعی است! عشق یک دین طبیعی است. هر چیزی دیگر بیشتر غیرطبیعی خواهد بود. و اگر نتوانی با عشق کار کنی، کارکردن با سایر روش‌ها دشوارتر خواهد بود.

و زیاد به زندگانی‌های پیشین فکر نکن، و زیاد به آینده فکر نکن. زمان حال کافی است. فکر نکن که رابطه از گذشته می‌آید، از گذشته می‌آید، ولی زیاد به آن فکر نکن زیرا اوضاع پیچیده‌تر خواهد شد. کارها را آسان کن.

روابط ادامه دار هستند و چیزها از زندگانی‌های گذشته یک پیوستگی دارند. پس من این واقعیت را انکار نمی‌کنم، ولی با این گرانبار نشو. و این در آینده نیز ادامه خواهد داشت، ولی به آن فکر نکن. در زمان حال خیلی نکته هاست که باید حل شوند. شیرینی را بخور و بگو: این شیرینی خوشمزه است. به گذشته فکر نکن و به آینده فکر نکن __ آن‌ها خودشان از خودشان مراقبت می‌کنند.

هیچ چیز ناپیوسته نیست. شما در گذشته نیز در رابطه بوده‌اید. عاشق بوده‌اید و نفرت داشته‌اید، دوست

پیدا کرده و دشمن ساخته اید. و همین ادامه دارد چه بدانی و چه ندانی همیشه هست. ولی اگر شروع کنی در موردش به فکر فرو بروی، زمان حال را از کف خواهی داد. پس طوری فکر کن که گویی گذشته‌ای وجود ندارد و طوری فکر کن که آینده‌ای وجود ندارد. این لحظه تنها چیزی است که به تو عطا شده است. آن را دریاب __ طوری که تنها چیز همین است. طوری رفتار کن که فقط همین لحظه وجود دارد و آن را دریاب: چگونه می‌توانی انرژی‌هایت را به یک پدیده‌ی عشقی متحول سازی __ در همین لحظه.

مردم نزد من می‌آیند و درخواست می‌کنند که از زندگانی‌های پیشینشان بدانند. آنان زندگانی‌های گذشته داشته‌اند، ولی این بی‌ربط است. این درخواست از کجاست؟ در مورد گذشته چه می‌خواهی بکنی؟ اینک هیچ کاری نمی‌توان کرد. گذشته گذشته است و نمی‌توان آن را بازگرداند و تغییر داد. قادر به عوض کردنش نیستی. نمی‌توانی به عقب برگردی. برای همین است که طبیعت، با خرد خودش، به تو اجازه نمی‌دهد زندگانی‌های پیشین را به یاد بیاوری. و گرنه دیوانه می‌شدی.

شاید عاشق دختری شده باشی. اگر ناگهان آگاه شوی که آن دختر در زندگانی پیشین مادرت بوده، اوضاع بسیار پیچیده خواهد شد! آنوقت چه می‌کنی؟ و وقتی که آن دختر در زندگانی قبلی مادرت بوده، اینک عشقبازی با او تولید احساس گناه می‌کند. عشقبازی نکردن با او نیز تولید احساس گناه می‌کند، زیرا که عاشق او هستی. برای همین است که می‌گویم طبیعت خردمند است و هرگز به تو اجازه نمی‌دهد که آن زندگانی‌های پیشین را به یاد بیاوری __ تا وقتی که به نقطه‌ای برسی که مجاز باشی، تا زمانی که چنان مراقبه‌گونه گردی که هیچ چیز تو را آشفته نسازد. آنگاه درها گشوده می‌شوند و تمامی زندگانی‌های پیشین در برابرت هستند. و این یک مکانیسم اتوماتیک است. گاهی این مکانیسم کار نمی‌کند. گاهی تصادفاً کودکانی به دنیا می‌آیند که می‌توانند به خاطر بیاورند. ولی زندگی آنان خراب می‌شود.

چند سال پیش دختری را نزد من آوردند. او دو زندگانی پیشین خودش را به یاد می‌آورد. در آن زمان فقط سیزده سال داشت، ولی اگر به چشمانش نگاه می‌کردی، تقریباً هفتاد ساله می‌نمود __ زیرا دو زندگی، هفتاد سال را به یاد می‌آورد. بدنش سیزده سال داشت، ولی ذهنش هفتاد ساله بود. نمی‌توانست با سایر کودکان بازی کند، زیرا یک پیرزن هفتاد ساله چگونه می‌تواند با کودکان بازی کند؟ او همچون یک پیرزن هفتاد ساله راه می‌رفت و رفتار می‌کرد. و او گرانبار بود __ نگرانی‌های تمام آن سال‌ها در ذهنش بود. او چنان با دقت به یاد می‌آورد که اعضای خانواده‌های پیشین او می‌توانستند پیدا شوند.

یک خانواده در آسام Assam بود و دیگری در مادیا پرادش Madhya Pradesh. و وقتی با خانواده‌های پیشینش تماس پیدا کرد، چنان به آن‌ها وابسته شده بود که مشکل آفرین بود __ اینک کجا زندگی کند؟ به والدین او گفت: "او را دست کم سه هفته نزد من نگه دارید. من تلاش می‌کنم به او کمک کنم که فراموش کند، زیرا زندگی او یک انحراف خواهد بود. او نمی‌تواند عاشق کسی شود __ خیلی پیر است!"

پیری شما به حافظه مربوط است. اگر گنجایش حافظه ات هفتاد سال باشد، آنوقت احساس هفتادسالگی می‌کنی. و به‌نظر می‌رسد که او تحت شکنجه باشد، صورتش، حرکاتش... او در مرکز وجودش بسیار بیمار بود __ ناراحت و آشفته. همه چیز به‌نظر اشتباه می‌آمد.

ولی والدین او از تمام این اوضاع لذت می‌بردند! زیرا مردم شروع کردند به آمدن و روزنامه‌ها شروع کردند

به گزارش نوشتن. والدین او از تمام این چیزها خوشحال بودند. آنان به من گوش ندادند و من به آنان گفتم که این دختر دیوانه خواهد شد. آنان هرگز آن دختر را دوباره نزد من نیاوردند. ولی پس از هفت سال بازگشتند ___ دختر دیوانه شده بود. گفتند: "حالا کاری بکن. بگفتم: "اینک غیرممکن است بتوان کاری کرد. اینک تنها مرگ است که می‌تواند کمک کند!"

تو به خاطر نمی‌آوری، زیرا از عهده‌اش بر نمی‌آیی. حتی در همین زندگی هم بسیار خرابکاری می‌کنی ___ با به یاد آوردن زندگانی‌های بسیار، فقط دیوانه خواهی شد. به این چیزها فکر نکن. بی‌ربط نیز هست. نکته‌ی مربوط این است: اینک و اینجا باش، و راحت را برو. اگر بتوانی توسط یک رابطه به هدف برسی، زیباست. اگر نتوانی از طریق رابطه به مقصد برسی، در تنهایی کار کن. این‌ها دو طریق هستند. عشق یعنی کار کردن توسط رابطه و مراقبه یعنی کار کردن به تنهایی. عشق و مراقبه ___ این‌ها دو راه هستند. احساس کن که کدام برای تو مناسب است. آنگاه تمام انرژی‌ات را به آن بیاور و در آن طریق حرکت کن. حقیقت، شکوفایی سکوت است

My Way, The Way of White Clouds, Chapter 7

من در رابطه غالباً خودم را گم کرده و شروع می‌کنم
به احساس بسته بودن. چه می‌توانم بکنم؟

این یکی از اساسی‌ترین مشکلات عشق است. هر عاشق باید آن را بیاموزد؛ هیچکس از ابتدای تولد آن را نمی‌داند. این فقط آهسته‌آهسته و همراه با درد زیاد می‌آید، ولی هر چه زودتر بیاید بهتر است ___ که هر شخص به فضای خودش نیاز دارد؛ که ما نباید در آن فضا مداخله کنیم. مداخله کردن برای عشاق بسیار طبیعی است، زیرا آنان شروع می‌کنند به مفروض انگاشتن دیگری. آنان شروع می‌کنند به این پندار که دیگر جدا ازهم نیستند. آنان به "من" و "تو" فکر نمی‌کنند؛ آنان به "ما" فکر می‌کنند. شما "ما" هم هستید، ولی فقط گاه‌گاهی.

"ما" پدیده‌ای نادر است. فقط گاهی اوقات، برای لحظاتی می‌توانی بگویی "ما": زمانی که "من" و "تو" درهم‌دیگر ناپدید می‌شوند؛ جایی که مرزها درهم تداخل می‌کنند. ولی این‌ها لحظاتی نادر هستند، نباید آن‌ها را مفروض پنداشت. شما نمی‌توانید در طول بیست و چهار ساعت "ما" بمانید، ولی این چیزی است که هر عاشقی طلب می‌کند ___ و این رنج بیهوده تولید می‌کند.

زمانی که گاهی اوقات نزدیک می‌شوید، یگانه می‌گردید، ولی این‌ها اوقاتی کمیاب هستند، بارزش هستند و باید از آن‌ها را گرامی داشت و نمی‌توانی از آن یک چیز بیست و چهار ساعته بسازی. اگر تلاش کنی، آن لحظات را ازبین می‌بری؛ آنگاه تمام زیبایی آن از دست می‌رود. زمانی که آن لحظه برود، رفته است؛ بار دیگر "من" و "تو" هستید.

تو فضای خودت را داری و معشوق تو نیز فضای خودش را دارد. و اینک فرد باید به فضای دیگر احترام بگذارد و نباید به هیچ وجه آن را مختل سازد؛ نباید به آن فضا تجاوز شود. آن به حریم آن فضا تجاوز کنی، دیگری را آزرده‌ای؛ شروع کرده‌ای به نابود کردن فردیت دیگری. و چون آن دیگری تو را دوست دارد، آن را تحمل می‌کند. ولی تحمل کردن موضوعی دیگر است، چیزی خیلی زیبا نیست. اگر دیگری فقط آن را تحمل کند، دیر یا زود انتقام خواهد گرفت. نمی‌تواند تو را ببخشد، و این احساس او انباشته خواهد شد — یک روز، دو روز، روز بعد..... تو در هزار و یک مورد به حریم فضای او تجاوز کرده‌ای؛ آنگاه یک روز همه‌ی این‌ها جمع شده و ناگهان منفجر می‌شود.

برای همین است که عشاق به جنگیدن ادامه می‌دهند. این جنگ به سبب این مزاحمت پیوسته است. و زمانی که مزاحم وجود او بشوی، او نیز در وجود تو مزاحمت ایجاد می‌کند و هیچکس از این کار خوشش نمی‌آید.

برای نمونه، مرد احساس خوشحالی دارد و تو احساس تنهایی می‌کنی زیرا که تو خوشحال نیستی. تو احساس می‌کنی که سرت کلاه رفته است: "چرا او احساس خوشحالی می‌کند؟" شما باید هر دو احساس خوشحالی کنید — این فکر تو است. این نیز گاهی اوقات رخ می‌دهد. ولی گاهی چنین رخ می‌دهد که مرد خوشحال است و تو نیستی و گاهی هم تو خوشحال هستی و آن مرد خوشحال نیست. باید این را درک کنی که آن دیگری هرگونه حقی را دارد که بدون تو خوشحال باشد.... حتی اگر این تو را آتش بزند. تو دوست داری که در احساس او مشارکت کنی ولی حالش را نداری و آن حالت در تو نیست. اگر اصرار کنی، تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که شادی او را از بین ببری. و اینگونه هردوی شما بازنده خواهید شد، زیرا اگر تو شادمانی او را از بین ببری، وقتی که تو به تنهایی خوشحالی، او نیز خوشحالی تو را از بین خواهد برد. آهسته‌آهسته، بجای اینکه باهم دوست بشوید، دشمن یکدیگر خواهید شد.

لازمه‌ی اساسی این است که به دیگری باید آزادی مطلق داد که خودش باشد. اگر او خوشحال است، خوشحال باش — او شادمان است. اگر تو نیز بتوانی خوش باشی و در شادی او شریک باشی، خوب است. اگر نمی‌توانی، تنه‌ایش بگذار. اگر او غمگین است، اگر بتوانی در اندوه او شریک شوی، خوب است. اگر نمی‌توانی و مایلی که آواز بخوانی و احساس خوشحالی داری، او را تنها بگذار. او را همراه خودت نکش؛ تنه‌ایش بگذار. آنگاه آهسته‌آهسته یک حرمت بزرگ برای یکدیگر برخواهد خاست. آن حرمت اساس و پایه‌ی معبد عشق خواهد شد.

Don't Look Before You Leap, Chapter 22

فصل هشتم

مادر بودن

آیا ممکن است در مورد مسئولیت یک زن بعنوان یک مادر سخن بگویید؟

مادرشدن یکی از بزرگ‌ترین مسئولیت‌ها در دنیاست. مردمان بسیاری در روی کاناپه‌ی روانکاوان قرار دارند، و مردمان بسیار زیاد دیگری در تیمارستان‌ها هستند و مردمان بسیار دیگری بیرون از تیمارستان‌ها هستند. اگر عمیقاً وارد روانپزشی انسان‌ها بشوی، همیشه مادر را خواهی یافت، زیرا زنان بسیاری وجود دارند که مایل‌اند مادر بشوند ولی نمی‌دانند که چگونه مادر شوند. زمانی که رابطه بین مادر و فرزند به خطا رفت، تمام زندگی آن فرزند به خطا خواهد رفت، زیرا رابطه‌ها مادر نخستین رابطه با دنیا است؛ نخستین ارتباط. هرچیز دیگر ادامه‌ی این رابطه خواهد بود. و اگر نخستین گام به خطا برداشته شود، آنگاه تمام زندگی به خطا خواهد رفت.

فرد باید دانسته و آگاهانه مادر شود. تو یکی از بزرگ‌ترین مسئولیت‌هایی را که انسان می‌تواند بر خود بگیرد قبول کرده‌ای. مردها قدری در این مورد آزادتر هستند زیرا آنان نمی‌توانند مسئولیت مادرشدن را بپذیرند. زنان مسئولیت بیشتری دارند. پس مادر بشو، ولی چنین فرض نکن که فقط با زن بودن، کافی است که مادر بشوی — این یک اشتباه بزرگ است.

مادر بودن یک هنر بزرگ است؛ باید آن را بیاموزی. پس در مورد آن بیاموز!

چند نکته را مایلم به تو بگویم:

نخست: هرگز با فرزندت مانند کسی که مال خودت است رفتار نکن؛ هرگز او را تصاحب نکن. فرزند توسط تو به دنیا آمده است، ولی مال تو نیست. خداوند فقط از تو بعنوان یک وسیله، یک واسطه استفاده کرده است، ولی آن فرزند دارایی تو نیست. او را دوست بدار ولی هرگز فرزند را تصاحب نکن. اگر مادر شروع کند به مالک‌شدن فرزند، زندگی نابود خواهد شد. آن فرزند شروع می‌کند به تبدیل شدن به یک زندانی. تو شخصیت او را نابود می‌کنی و او را به سطح یک شیء تنزل می‌دهی. فقط یک شیء را می‌توان مالک شد — یک شخص را هرگز. پس این نخستین درس است — برایش آماده شو. قبل از اینکه فرزند به دنیا بیاید، باید قادر باشی که از او بعنوان یک موجود مستقل استقبال کنی؛ بعنوان فردی که حقوق خودش را دارد و فقط فرزند تو نیست.

و دومین نکته: با فرزندت همانگونه رفتار کن که با یک شخص بزرگسال رفتار می‌کنی. هرگز با کودک مانند یک کودک رفتار نکن. با احترامی عمیق با او رفتار کن. خداوند تو را انتخاب کرده است که میزبان باشی. خداوند بعنوان یک میهمان وجود تو را انتخاب کرده است. کودک بسیار لطیف، ناتوان و شکننده است. احترام گذاشتن به کودک بسیار دشوار است. تحقیر کردن او بسیار آسان است. تحقیر و خوارشماری او بسیار آسان است زیرا که کودک ناتوان است و نمی‌تواند هیچ کاری بکند، نمی‌تواند انتقام بگیرد و

نمی‌تواند واکنش نشان دهد. با کودک مانند یک بزرگسال رفتار کن، و محترمانه. زمانی که به کودک حرمت نهاده‌ای، سعی نخواهی کرد که افکارت را براو تحمیل کنی. سعی نخواهی کرد هیچ چیز را بر او تحمیل کنی. فقط به او آزادی خواهی داد — آزادی برای کشف کردن دنیا. به او کمک خواهی کرد تا بیشتر و بیشتر قوی شود تا که دنیا را بهتر اکتشاف کند، ولی هرگز به او جهت نخواهی داد. به او انرژی خواهی داد، از او محافظت خواهی کرد، به او امنیت خواهی داد، هرآنچه را که نیاز داشته باشد، ولی به او کمک خواهی کرد که از تو دورتر شود تا دنیا را کشف کند.

و البته، در این آزادی امکان اشتباه نیز هست. برای مادر بسیار دشوار است که بیاموزد که وقتی به کودک آزادی می‌دهی، این آزادی فقط برای انجام کارهای درست نیست. همچنین لازمه‌ی این آزادی انجام دادن کارهای بد و خطا نیز هست. پس کودک را هشیار کن، او را هوشمند بساز، ولی هرگز به او فرمان نده — هیچکس فرمان‌ها را نمی‌پذیرد و آنان منافق بار خواهند آمد. پس اگر واقعاً عاشق کودک هستی، یک چیز را باید همیشه به یاد داشته باشی: هرگز و هرگز به او کمک نکن که یک منافق بشود، هرگز و هرگز به او تحمیل نکن که ریاکار شود.

و سومین نکته: به اخلاقیات گوش نده، به مذهب گوش نده، به فرهنگ گوش نده — به طبیعت گوش بده. هرچیز که طبیعی باشد، خوب است — حتی اگر گاهی اوقات برایت بسیار ناراحت‌کننده و دشوار باشد. زیرا خود تو بر اساس طبیعت بارنیامده‌ای. والدینت تو را با هنر واقعی، با عشق بزرگ نکرده‌اند. فقط یک امر تصادفی بوده است. همان اشتباهات را تکرار نکن. بسیاری اوقات احساس ناراحتی خواهی کرد.....

برای نمونه، کودک خردسال شروع می‌کند به بازی کردن با آلت تناسلی خود. تمایل معمولی مادر این است که کودک را از این کار بازدارد، زیرا که به او آموخته شده که این کار بد است. حتی اگر هم احساس کند که اشکالی ندارد، وقتی شخص دیگری حضور داشته باشد، او قدری احساس شرمندگی خواهد کرد. شرمنده باش! این مشکل تو است، این هیچ ربطی به کودک ندارد. احساس شرمندگی داشته باش. حتی اگر احترام خودت را در جامعه از دست بدهی، از دست بده، ولی هرگز مزاحم کودک نشو. بگذار طبیعت کار خودش را بکند. تو وجود داری که مراحل طبیعت را تسهیل کنی. تو نباید که طبیعت را راهنمایی کنی! تو فقط باید بعنوان یک دستیار حضور داشته باشی.

پس این سه نکته را به یاد داشته باش.

و شروع کن به مراقبه کردن. قبل از اینکه فرزند به دنیا بیاید تو باید هرچه عمیق‌تر به مراقبه بپرداز. زمانی که کودک در درون زهدان تو است، به هرکاری که پیوسته مشغول باشی، ارتعاشات آن به کودک می‌رسد. اگر خشمگین باشی، شکم تو تنش خشم را دارد، کودک بی‌درنگ آن را احساس می‌کند. وقتی که اندوهگین باشی، شکم تو حال و هوای اندوه را دارد. کودک بی‌درنگ احساس رخوت و افسردگی خواهد کرد.

کودک تماماً به تو وابسته است. حال و هوای عاطفی تو هرآنچه که باشد، کودک نیز همان حال را خواهد داشت. او هنوز استقلال خودش را پیدا نکرده است. حال و هوای تو، حال و هوای اوست. پس دیگر به جنگ و نه خشم. برای همین است که می‌گویم مادرشدن بزرگترین مسئولیت در دنیا است. باید خیلی از

چیزها را فدا کنی.

حالا، تو در هفت ماهی که در پیش است باید بسیار بسیار گوش به زنگ باشی. آن کودک از هر چیز دیگر مهم‌تر است. اگر کسی به تو اهانت کرد، آن را بپذیر، ولی عصبانی نشو. بگو، "من باردار هستم و این کودک مهم‌تر از آن است که از تو خشمگین شوم. این ماجرا خواهد گذشت و پس از چند روز به یاد نخواهم داشت که چه کسی به من اهانت کرده و من چه کار کرده‌ام. ولی این کودک دست کم هفتاد یا هشتاد سال در این دنیا زندگی خواهد کرد. این یک پروژه‌ی بزرگ است!" اگر بخواهی، حتی می‌توانی این را در دفتر یادداشت روزانه‌ات بنویسی. زمانی که کودک به دنیا آمد، آنوقت می‌توانی خشمگین شوی، ولی نه هم اکنون. فقط بگو، "من یک مادر باردار هستم. نمی‌توانم خشمگین باشم — این مجاز نیست." این چیزی است که من آن را ادراک حساس می‌خوانم.

دیگر نه اندوه، نه خشم، نه نفرت و نه جدال با شریک زندگیت. هردوی شما باید مراقب این فرزند باشید. وقتی که پای فرزند در میان است، هردوی شما در مرتبه‌ی دوم قرار دارید، هرگونه اولویت با فرزند است. زیرا که یک زندگی جدید زاده خواهد شد.... این ثمره‌ی شما خواهد بود.

اگر از همان ابتدا، خشم و نفرت و تضاد وارد ذهن کودک شود، شما برای او ایجاد جهنم خواهید کرد. او رنج خواهد برد. آنگاه بهتر است که فرزند را به این دنیا نیاورید. چرا فرزند را وارد رنج کنید؟ دنیا سرشار از رنجی عظیم است.

در مرتبه‌ی نخست اینکه آوردن یک کودک به این دنیا امر مخاطره‌آمیز است. ولی حتی وقتی که خواهان چنین چیزی هستید، دست کم فرزند را بیاورید که در این دنیا کاملاً متفاوت باشد — کسی که رنجور نباشد، کسی که قدری خوشی و سرور به این دنیا پیشکش کند؛ کسی که قدری شادی و شفق به این دنیا ببخشد، کمی خنده‌ی بیشتر، عشق بیشتر و زندگی بیشتر.

پس در این روزهایی که در پیش داری، شادمان باش: برقص و آواز بخوان و به موسیقی گوش بده، مراقبه کن و عشق بورز. بسیار نرم باش. هیچ کاری را با شتاب و عجله انجام نده. هیچ کاری را با تنش انجام نده. فقط آهسته برو. وجودت را مطلقاً آهسته کن. یک میهمان بزرگ وارد می‌شود — باید پذیرای او باشی.

God is Not For Sale, Chapter 6

چگونه می‌توانم وظایفم را بعنوان یک مادر به بهترین وجه انجام دهم؟

به چشم وظیفه به این کار نگاه نکن. دیر یا زود فرد به آن بعنوان یک وظیفه نگاه خواهد کرد، و روزی که به عنوان یک وظیفه به آن نگاه کردی، چیزی می‌میرد، چیزی بسیار باارزش از میان می‌رود. آن رابطه گسسته می‌شود. به چشم یک ضیافت به آن نگاه کن. آن فرزند یک هدیه است از سوی خداوند. به آن

کودک احترام بگذارد — نه فقط عشق، بلکه احترام نیز لازم است. اگر احترامی وجود نداشته باشد، عشق تصاحبگر می‌شود. اگر احترام وجود داشته باشد، چگونه می‌توانی تصاحب کنی؟ تو نمی‌توانی کسی را که محترم می‌شماری تصاحب کنی. خود فکر آن نیز زشت است و نامحترمانه. تصاحب کردن یک فرد یعنی تنزل دادن او به یک شیء. و زمانی که آن کودک دارایی تو شد، گرانبار خواهی شد. آنگاه این یک وظیفه است که باید برآورده شود و آنگاه مادران در تمام عمرشان در مورد کارهایی که برای فرزندانشان انجام داده‌اند صحبت می‌کنند.

یک مادر واقعی هرگز یک کلام نیز در مورد کارهایی که کرده سخن نمی‌گوید؛ و نه تنها سخنی نمی‌گوید، بلکه حتی هرگز احساس هم نمی‌کند که کاری کرده است. او لذت برده است، مدیون فرزندش است. فقط زاییدن آن فرزند در میان نیست؛ همزمان، تو نیز به نوعی زاده می‌شوی، یک مادر به دنیا آمده است. یک جنبه این است که فرزندى به دنیا آمده است؛ جنبه‌ی دیگر این است که مادربودن تو زاده شده است. آن کودک بطور عظیمی تو را دگرگون ساخته است. او چیزی به تو بخشیده است. تو دیگر همان شخص قبلی نیستی. تفاوتی بین یک زن و یک مادر وجود دارد.

پس فقط عاشقانه رفتار کن، محترمانه رفتار کن و به او کمک کن که چنان رشد کند که تو مانعی برایش نباشی. از همین لحظه، از همان ابتدا فرد باید نسبت به این نکته بسیار هشیار باشد. و به یاد داشته باش که همان الگوهایی که خودت از مادرت آموخته‌ای را تکرار نکنی. این بسیار طبیعی است، زیرا این چیزی است که تو از مادر بودن می‌شناسی و تو رفتار مادر خودت را در مورد کودک خودت تکرار خواهی کرد و این کاری اشتباه است. کاملاً جدید باش. هرآنچه را که از مادر خودت آموخته‌ای از یاد ببر و از آن پیروی نکن. کاملاً تازه باش و به روشی جدید واکنش نشان بده. به نیازهای کودک گوش بده و با بینش‌هایی کاملاً تازه به آن‌ها پاسخ بده.

یکی این که: عشق بده ولی هرگز ساختاری به کودک نده. عشق بده، ولی هرگز به او شخصیت نده. عشق بده، ولی آزادی او باید دست‌نخورده باقی بماند. عشق نباید با آزادی او تداخل کند و مزاحم آن باشد. هیچکس به آزادی کودک خردسال فکر نمی‌کند، ولی چه وقت تو به آن خواهی اندیشید؟ فردا؟ او بازهم کوچک خواهد بود! پس فردا؟! درواقع، مادر هرگز به فرزندش بعنوان یک شخص بالغ که قادر است آزاد باشد نگاه نمی‌کند. هرگز. زیرا فاصله‌ی مادر با فرزند همیشه یکسان باقی خواهد ماند. اگر فاصله‌ی بین آنان بیست سال باشد، همان بیست سال فاصله همیشه باقی خواهد ماند. پس از همین حالا، از همین ابتدا، به کودک احترام بگذارد و به او آزادی بده.

و اگر گاهی گریه می‌کند، نیازی نیست که خیلی نگران این باشی. بگذار کمی برای خودش گریه کند. نیازی نیست که همیشه عجله کنی و همیشه روی پاهات باشی که به او خدمت کنی. این مانند عشق به‌نظر می‌رسد، ولی در واقع تو مزاحم آزادی او می‌شوی. شاید نیازی به شیر نداشته باشد؛ گاهی اوقات کودک فقط گریه می‌کند. او فقط از گریه کردن لذت می‌برد — این تنها راه بیان کردن خودش است. او زبان باز نکرده است — گریه زبان اوست، او زوز می‌کشد و گریه می‌کند. بگذار گریه کند — هیچ اشکالی ندارد. او سعی دارد با دنیا رابطه برقرار کند. سعی نکن به او تسلی بدهی، فوراً سینه‌ات را به او نده. اگر گرسنه‌اش نباشد، دادن سینه به او مانند یک ماده‌ی مخدر است.

مادران از سینه‌ی خود مانند داروی مخدر استفاده می‌کنند. کودک شروع به نوشیدن می‌کند و گریه‌اش را از یاد می‌برد و به خواب می‌رود. این کار راحتی است ولی تو شروع کرده‌ای به تجاوز به حریم او؛ اگر او مایل نیست شیر بخورد، اگر مشتاق آن نیست، تنه‌ایش بگذار. آنگاه او نیازی به درمان از طریق فریاد ازلی Primal Therapy ندارد. افرادی که در این روش درمانی فریاد می‌کنند کسانی هستند که در کودکی مزاحم آنان شده‌اند و نگذاشته‌اند که فریاد بکشند.

همه‌گونه به او اجازه بده و بگذار احساس کند که خودش است. بیشتر و بیشتر این احساس را به او بده که او خودش است و کمتر و کمتر سرراه او قرار بگیر. به او کمک کن، او را تغذیه کن ولی بگذار که خودش رشد کند. حتی اگر گاهی احساس می‌کنی که کار اشتباهی می‌کند، نباید قضاوت کنی. اگر به نظر تو مرتکب اشتباه می‌شود، این فقط نظر تو است. این عقیده‌ی تو است. شاید او اشتباه نکند.

او به این دنیا نیامده است که تابع عقاید تو باشد. و تحمیل کردن عقاید تو بر او بسیار آسان است زیرا او ناتوان است. بقای او بستگی به تو دارد؛ مجبور است که به تو گوش بدهد. اگر بگویی "این کار را نکن،" حتی اگر احساس کند که دوست دارد آن کار را بکند و از آن احساس خوبی دارد، باید که دست از آن کار بکشد، زیرا مخالفت با تو مخاطره‌آمیز است.

مادر واقعی آنقدر آزادی به فرزندش می‌دهد که حتی اگر کودک مایل است که با او مخالفت کند، آزاد است. فقط این را برایش روشن کن: "این نظر من است که این کار درستی نیست، ولی تو آزادی که انجامش بدهی." بگذار از طریق تجربه‌ی خودش درک کند. این روشی است که فرد واقعاً بالغ می‌شود؛ وگرنه، مردم نابالغ باقی می‌مانند. آنان پیر می‌شوند، ولی در آگاهی خود رشد نمی‌کنند. بنابراین، شاید از نظر بدنی پنجاه سال داشته باشند، ولی از نظر روانی شاید ده سال و یا یازده سال و دوازده سال داشته باشند. سن روانی متوسط مردم سیزده سال است. این یعنی که آنان در این باقی مانده‌اند — و این سن متوسط است؛ در این سن متوسط، آلبرت آاینشتین، بودا و مسیح نیز وجود دارند. اگر به یک شخص واقعی نگاه کنی، سن روانی بسیار پایین است: حدود هفت یا هشت سال؛ مردم در جایی در حدود هفت سالگی از رشد کردن باز می‌مانند. آنگاه هرگز رشد نمی‌کنند، بلکه فقط پیروی می‌کنند.

عشقت را نثار کن، تجربه‌هایت را در اختیار بگذار، ولی هرگز چیزی را به کودک تحمیل نکن. و آنگاه او به یک انسان زیبا رشد خواهد کرد.

Don't Look Before You Leap, Chapter 30

وقتی که نخستین فرزند خود را به دنیا آورم، احساس کردم که من نیز به نوعی به دنیا آمده‌ام.
آیا ممکن است در مورد زاده شدن یک مادر صحبت کنید؟

هرگاه نوزادی به دنیا می‌آید، نه تنها نوزاد زاده می‌شود — این یک بخش از آن است — مادر نیز به دنیا می‌آید. قبل از این، او فقط یک زن معمولی بوده، از طریق این زایش، او به یک مادر تبدیل می‌شود.

از یک سو، نوزادی به دنیا می‌آید، از سوی دیگر مادری زاده می‌شود. و یک مادر کاملاً با یک زن تفاوت دارد. یک فاصله وجود دارد، تمام هستی او از نظر کیفی تغییر می‌کند. قبل از آن، او شاید فقط یک همسر بوده، یک معشوقه؛ ولی ناگهان این دیگر اهمیتی ندارد. نوزادی به دنیا آمده است، یک روش زندگی جدید وارد شده است: او یک مادر شده است.

برای همین است که شوهران همیشه از فرزندان وحشت دارند. در اصل آنان هرگز فرزندان را دوست ندارند، زیرا یک نفر سوم وارد رابطه شده است — نه تنها وارد شده، بلکه آن نفر سوم مرکز می‌شود. و پس از وارد شدن فرزند، آن زن دیگر همان زن سابق نیست، فرق کرده است. پس از این، اگر شوهر واقعاً خواهان عشق باشد، باید درست مانند یک پسر بشود، زیرا این زن که اینک یک مادر شده است، دیگر هرگز نمی‌تواند همان زن معمولی سابق باشد. او یک مادر شده و تو دیگر نمی‌توانی در این مورد کاری بکنی! تنها کاری که باقی مانده این است که اینک تو یک پسر برای او بشوی. این تنها راهی است که بتوانی دوباره عشق او را به دست آوری، وگرنه عشق او به سمت فرزندش حرکت خواهد کرد.

The Mustard Seed, Chapter 18

وقتی که زنی مادر می‌شود، واقعه‌ای بس بامعنا برایش رخ می‌دهد. برای زن این تقریباً یک تولد یافتن دوباره است. این چیزی است که درک آن برای یک مرد بسیار دشوار است، مگر اینکه آن مرد انسانی خلاق باشد. اگر او یک نقاشی و یا شعر و یا چیزی را خلق کرده باشد، لمحاتی از آن می‌تواند برایش رخ بدهد. زمانی که یک شاعر شعری را می‌سراید، احساس خوشی بسیار می‌کند. هیچکس نمی‌تواند درک کند که فقط با سرودن یک شعر چه اتفاقی برای او افتاده است. ولی موضوع فقط یک شعر نیست. در درون او اغتشاش بسیاری وجود داشت و آن شعر خیلی از چیزها را در درون او آرام ساخت.

ولی در مقایسه با زنی که مادر می‌شود این هیچ است — هیچ. یک شعر، یک شعر است: زمانی که سروده شد، پیشاپیش مرده است. زمانی که در درون شاعر است، زندگی دارد، زمانی که بیان شد، یک قطعه اثاث بی‌جان است. می‌توانی آن را به دیوار بیاویزی. می‌توانی آن را به درون سطل آشغال بیندازی و یا هرکار دیگری که مایلی با آن بکنی، ولی دیگر چیزی زنده نیست.

وقتی که زنی فرزندی را می‌زاید، زندگی هست. وقتی که به چشمان آن نوزاد نگاه می‌کند، به درون وجود خودش نگاه می‌کند. زمانی که آن کودک شروع به رشد می‌کند، آن زن نیز همراه او رشد می‌کند.

Get out of Your Own Way, Chapter 3

این مسابقه‌ی دوی استقامت که شیرین است و از هر نظر دیوانه و خسته‌کننده؛ و مادر بودن نام گرفته.... از وقتی که این گوی آتشین به سراغ ما آمد - تقریباً دو سال پیش - نه یک شب خواب بدون وقفه داشتیم و نه یک روز استراحت. و نه احساسی چندان مهم، جز اینکه والدین او هستیم - و آن هم غالباً با این فکر که در این کار نیز چندان کارآمد نیستیم و تنش داریم و از آن خسته شده‌ایم. پس خنده در این کار کجاست؟ کمک!

فقط زاییدن یک نوزاد یک چیز است و مادر بودن چیزی کاملاً متفاوت. هر زنی می‌تواند کودکی را به دنیا بیاورد، این پدیده‌ای ساده است. ولی مادر بودن نیاز به هنری بزرگ دارد، نیاز به ادراکی عظیم دارد. تو یک موجود انسانی را خلق می‌کنی - این بزرگترین خلقت است....

زن از آن نه ماه درد و شعف گذر می‌کند. و آنگاه کارش تمام نشده است! درواقع، کار، آن کار واقعی، تازه شروع شده است - وقتی که کودک به دنیا می‌آید. و آن کودک باردیگر یک کیفیت تازه را به زندگی می‌آورد. هر کودک یک موجود ابتدایی است، یک وحشی؛ اینک مادر باید او را متمدن کند! به یاد داشته باش: هر کودک یک موجود وحشی است؛ یک حیوان است، رام نشده. و مادر باید به او فرهنگ بدهد، باید راه‌های زندگی، روش‌های انسان بودن را به او بیاموزد. این کار بزرگی است.

باید این را به خاطر بسپاری - که کار تو تمام نشده است؛ بلکه شروع شده است. با خوشی آن را بپذیر! تو چیزی بسیار باارزش را خلق می‌کنی - یک زندگی را شکل می‌بخشی، از یک زندگی محافظت می‌کنی. این کار چنان است که هیچ فداکاری برای آن کفایت نمی‌کند - هر نوع ایثاری را باید و می‌توان انجام داد. این یک مورد.

مورد دوم: این را خیلی جدی بگیر، وگرنه آن کودک را نابود می‌کنی. جدی بودن تو ویرانگر خواهد شد. بازیگوشانه با آن برخورد کن. مسئولیت وجود دارد، ولی باید با بازیگوشی فراوان با آن برخورد کرد. با کودک چنان بازی کن که فرد با یک ساز موسیقی بازی می‌کند. بگذار اکنون این فرزند ساز تو باشد. با دقت بنواز، ولی بازیگوشانه بنواز. اگر جدی شوی، آن کودک شروع می‌کند به احساس کردن این جدی بودن و آنگاه در زیر آن له و فلج می‌گردد. کودک را گرانبار نکن؛ احساس نکن که داری کار عظیمی را برای آن کودک انجام می‌دهی. وقتی می‌گویم که تو کاری عظیم را انجام می‌دهی، این کار عظیم را برای خودت می‌کنی. با کمک کردن به کودک که به یک انسان زیبا رشد کند، یک بودا شود، این تویی که مادر یک بودا خواهی شد. تو نباید آن کودک را مدیون خودت کنی، تو فقط از زندگی خودت لذت خواهی برد؛ این زندگی تو است که توسط آن کودک به یک رایحه خوش تبدیل می‌شود.

مادر بودن یک فرصت است، فرصتی که خداوند به تو بخشیده است.

و در این راه دو دام وجود دارد؛ یا که از کودک غفلت خواهی کرد - از این کار خسته شده‌ای؛ و یا اینکه خیلی نسبت به او جدی خواهی شد و شروع می‌کنی به گرانبار ساختن او و مدیون کردن او. هردوی این روش‌ها خطا هستند. به کودک کمک کن - ولی بخاطر خوشی محض آن. و هرگز احساس نکن که او به تو مدیون بدهکار است. برعکس از او سپاسگزار باش که او تو را برای مادر شدن انتخاب کرده است. بگذار مادر بودن تو توسط او شکوفا شود.

اگر بتوانی در مادر بودن خودت شکوفا شوی، برای همیشه از آن کودک سپاسگزار خواهی بود.

و طبیعی است که فداکاری‌هایی باید صورت بگیرد، ولی این‌ها باید همراه با شادی و خوشی باشند. فقط آنوقت است که فداکاری هستند! اگر بدون خوشی آن‌ها را انجام بدهی، فداکاری محسوب نمی‌شوند. فداکاری sacrifice از واژه‌ی "فداست" sacred می‌آید. وقتی که با خوشی آن را انجام می‌دهی فداست دارد. زمانی که بدون خوشی آن را انجام می‌دهی فقط انجام وظیفه است — و تمام وظیفه‌ها زشت هستند، مقدس نیستند.

این یک فرصت بزرگ است. روی آن مراقبه کن، عمیقاً واردش شو. تو هرگز چنین رابطه‌ی عمیقی را نخواهی یافت — درواقع، رابطه‌ای به عمق رابطه‌ی مادر و فرزند وجود ندارد. نه حتی رابطه بین زن و شوهر و عاشق و معشوق. چنین روابطی هرگز مانند رابطه‌ی مادر و فرزند عمیق نیستند. با هیچکس دیگر نیز چنین رابطه‌ی عمیقی ممکن نیست — زیرا آن کودک به مدت نه ماه همچون خودت در تو زندگی کرده است. و آن کودک دیر یا زود موجودی مستقل خواهد شد، ولی جایی در ژرفای ناخودآگاه، مادر و فرزند باهم پیوند دارند.

اگر فرزند تو بتواند یک بودا شود، به نفع تو خواهد بود؛ اگر فرزند تو رشد کند و انسانی زیبا شود، تو منفعت خواهی برد — زیرا آن کودک همیشه با تو مرتبط خواهد بود. فقط ارتباط جسمانی قطع شده است؛ ارتباط روحانی هرگز قطع نخواهد شد.

خداوند را شکر کن! مادر بودن یک برکت است.

Walk Without Feet, Fly Without Wings And Think Without Mind, Chapter 18

آیا ممکن است در مورد کیفیت‌های مادرانه‌ی یک زن صحبت کنی؟

بودا می‌گوید: "مادر بودن شیرین است." چرا؟ فقط زادن یک فرزند به معنی مادر بودن نیست. این را به یاد بسپار. وگرنه، میلیون‌ها مادر در روی زمین هستند — و به‌نظر شیرینی وجود ندارد. درواقع اگر از روانشناس‌ها بپرسی، درست عکس این را خواهند گفت. آنان خواهند گفت که تنها مشکلی که باید حل شود، مشکل مادر است. تنها عقده‌ای که میلیون‌ها نفر از آن در رنج هستند، عقده‌ی مادر است. و آنچه که آنان می‌گویند نتیجه‌ی پنجاه سال و یا شصت سال تحلیل و تحقیق پیوسته از هزاران انسان است. بیماری هرکس در اساس به یک نقطه می‌رسد: که آن بیماری توسط مادر به تو داده شده و از طریق مادر به تو منتقل شده است.

کسانی هستند که از زن هراس دارند و اگر از زنان بترسی نمی‌توانی آنان را دوست بداری. عشق چگونه می‌تواند از ترس برخیزد؟ و چرا آنان از زن می‌ترسند؟ زیرا کودکی تو در ترس از مادرت سپری شده است. او پیوسته در تعقیب تو بوده است، او پیوسته تو را می‌کوبیده است. پیوسته به تو می‌گفته این کار را بکن و آن کار را نکن — البته بخاطر خیر خودت! او تو را فلج کرده است، بسیاری چیزها را در تو نابود ساخته است. او موجودی تقلبی از تو ساخته است، زیرا به تو گفته است که چه چیزی برای تو خوب است

و کار درست چیست. چه تو آن را دوست داشتی و چه نه، چه آن کار برایت خودانگیزه بوده و چه نه، می‌بایست از فرمان مادرت اطاعت می‌کردی. و تو بسیار ناتوان بوده‌ای... بقای تو بستگی به وجود مادر داشته، پس مجبور بودی که به حرف او گوش بدهی. او تو را شرطی ساخته است. و به سبب ترس از مادرت است که تو از زنان وحشت داری.

میلیون‌ها شوهر زن-ذلیل هستند، به یک دلیل ساده که مادرشان بسیار قوی بوده است. هیچ ربطی به همسرشان ندارد؛ آنان فقط مادرشان را روی همسرشان فرافکن می‌کنند. آن همسر فقط نسخه‌ی جدیدی از مادرشان است. آنان هر انتظاری را که از مادرشان داشته‌اند اینک از همسرشان دارند. از یک سو، این سبب افلیح بودن آنان می‌شود؛ و از سوی دیگر آنان انتظاراتی از همسرشان دارند که برآوردن آن انتظارات از سوی همسر ممکن نیست — زیرا که آن زن مادرت نیست. پس احساس ناکامی می‌کنی. و چگونه می‌توانی با همسرت عشق‌ورزی کنی؟

پسری که واقعاً تحت سلطه‌ی مادرش بوده است، کسی که وادار به اطاعت مطلق گشته است، قادر نخواهد بود با زنی عشقبازی کند؛ زیرا وقتی که از نظر روانی به آن زن نزدیک می‌شود، دچار ناتوانی جنسی می‌شود.

برای همین است که مردان زیادی در برابر همسرانشان دچار ناتوانی جنسی می‌شوند، ولی فقط با همسرانشان. در برابر فاحشه‌ها آنان ناتوان نیستند. این عجیب است: چرا آنان با فاحشه‌ها دچار ناتوانی نیستند؟ به این دلیل ساده که آنان نمی‌توانند به آن فاحشه مانند مادرشان نگاه کنند؛ این غیرممکن است. مادر آنان و یک فاحشه؟ نه، این‌ها دنیایی از هم جدا هستند. ولی می‌توانند به همسرشان بعنوان مادرشان فکر کنند، می‌توانند مادر را در همسرشان فرافکن کنند. آن همسر فقط یک پرده‌ی نمایش می‌گردد. آنان مایل‌اند که همسرشان مانند یک پسر کوچک از آنان مراقبت کند؛ و اگر زنشان این کار را نکند، آنان ناراحت می‌شوند.

در دنیا هزاران افراد عصبی و روانپزش وجود دارند که سبب اختلال روانی آنان مادرشان بوده است. و بودا می‌گوید که "مادر بودن شیرین است." منظور او باید چیز دیگری باشد. منظور او نمی‌تواند یک مادر یهودی باشد! منظور او فقط زادن فرزند نیست؛ این کسی را مادر نمی‌کند. مادربودن پدیده‌ای کاملاً متفاوت است. مادربودن امری کاملاً انسانی است؛ چیزی فراسوی پدیده‌ی حیوانی است: هیچ ربطی به زیست‌شناسی ندارد. مادر بودن عشق است، عشق خالص، عشق بی‌قید و شرط است.

زمانی که مادر بدون قید و شرط عشق می‌ورزد — و فقط مادر است که بی‌قید و شرط عشق می‌ورزد — کودک از عشق بی‌قید و شرط لذت می‌برد. کودک قادر می‌شود که بی‌قید و شرط عشق بورزد. و قادر بودن به اینکه بی‌قید و شرط عشق بورزی یعنی دیانت داشتن.

و این آسان‌ترین کاری است که یک زن می‌تواند بکند. آسان است زیرا که از نظر طبیعی برای این کار آماده است. زن از طریق مادرشدن درست در مرز رفتن به فراسوی بیولوژی است. تو می‌توانی بدون اینکه کودکی را بزایی، مادرگونه رفتار کنی. می‌توانی برای هر کسی مادرانه رفتار کنی. می‌توانی نسبت به یک حیوان، نسبت به یک درخت مادرانه رفتار کنی. می‌توانی در مورد هر چیزی مادرانه رفتار کنی.

این چیزی در درون تو است.

مادرانه رفتار کردن یعنی قادر بودن به دادن عشق بی قید و شرط: عشق ورزیدن به کسی فقط بخاطر خوشی و لذت محض عشق ورزیدن؛ کمک کردن به کسی برای رشد کردن، فقط بخاطر خوشی محض دیدن آن فرد که رشد می کند.

درمانگر واقعی مادر است. اگر درمانگر نتواند مادرانه رفتار کند، آنگاه یک درمانگر واقعی نیست. او فقط فردی است حرفه‌ای که از مردم بهره‌کشی می کند، بخاطر رنج‌هایشان از آنان بهره‌کشی می کند. ولی یک درمانگر واقعی یک مادر است. او برای بیمار یک زُهدان می شود: به بیمارش یک تولد تازه می بخشد. او زندگی بیمار را از القبا دوباره آغاز می کند. او به بیمارش برگه‌ای تمیز می دهد که زندگی‌اش را دوباره روی آن بنویسد.

وقتی که می گویم "روانشناسی بوداها" منظورم همین است، درمانگری واقعی همین است. یک مرشد یک درمانگر واقعی است، حضور او شفابخش است. او شما را همچون یک مادر دربر می گیرد. او ابری است که شما را از هر سو احاطه کرده است، در تمام ابعاد شما را دربر گرفته است، مانند یک مادر.

The Dhammapada: The Way Of The Buddha, Vol.9 Chapter 7

فصل نهم

خانواده و کنترل زایش

هزاران سال است که خانواده واحد اساسی جامعه بوده است،
 بااین وجود شما اعتبار آن را در دنیای جدید خودتان مورد تردید قرار داده اید.
 چه پیشنهادی برای جایگزین کردن خانواده دارید؟

انسان در روند رشد خود خانواده را پشت سر گذاشته است. کاربرد خانواده به پایان رسیده است، به مدت بسیار زیادی زنده بوده است. خانواده یکی از باستانی‌ترین نهادهاست و به همین سبب فقط مردمان بسیار بی‌نمای می‌توانند ببینند که پیشاپیش مرده است. برای دیگران مدتی طول خواهد کشید تا ببینند که خانواده مرده است.

خانواده کار خودش را کرده است. در فضای جدید امور، دیگر مربوط نیست، برای انسانیتی که درست در حال زاده شدن است دیگر ربط و معنایی ندارد.

خانواده هم خوب بوده و هم بد. کمک بوده است - انسان از این طریق بقا یافته است - و بسیار مضر بوده زیرا ذهن انسان را فاسد ساخته است. ولی در گذشته راه جایگزینی وجود نداشته، راهی برای انتخاب چیزی دیگر وجود نداشت. در گذشته، خانواده یک اهریم واجب بوده. در آینده چنین نیازی وجود ندارد. آینده می‌تواند روش‌های جایگزینی را داشته باشد.

نظر من این است که آینده یک الگوی ثابت نخواهد داشت؛ روش‌های جایگزین بسیار زیادی را خواهد داشت. اگر اندکی از مردم باهم بخواهند در چهارچوب خانواده زندگی کنند، باید آزادی چنین کاری را داشته باشند. ولی این در صد بسیار کمی را تشکیل خواهد داد.

هم اکنون در روی زمین خانواده‌هایی وجود دارند که واقعاً زیبا هستند، واقعاً با برکت هستند و در آن‌ها رشد انسان رخ می‌دهد، خانواده‌هایی که در آن‌ها مرجعیت وجود ندارد، بازی‌های قدرت وجود ندارد، تصاحبگری وجود ندارد و در آن‌ها فرزندان نابود نمی‌شوند و در آن زن نمی‌کوشد تا شوهر را نابود کند و شوهر سعی ندارد که زن را از بین ببرد. جایی که عشق و آزادی وجود دارد: جایی که مردم فقط برای خوشی گردهم آمده‌اند - بدون هیچ انگیزه‌ی دیگری؛ جایی که سیاست‌بازی وجود ندارد. آری اینگونه خانواده‌ها در روی زمین وجود داشته و دارند ولی تعداد بسیار نادری هستند، نه بیشتر از یک درصد. برای اینگونه خانواده‌ها نیازی به تغییر ساختار وجود ندارد. در آینده نیز اینگونه افراد می‌توانند در خانواده زندگی کنند.

ولی برای اکثریت غالب، خانواده چیزی زشت است. می‌توانی از روانشناس‌ها بپرسی و آنان خواهند گفت، "انواع بیماری‌های روانی از خانواده سرچشمه می‌گیرد." انواع عصبیت‌ها و روانپریشی‌ها ریشه در خانواده دارد. خانواده انسان‌هایی بسیار بسیار بیمار را خلق می‌کند.

در اصل کتاب، مراجع فصل نهم به کلی از قلم افتاده است.
از فصل هشتم به فصل دهم پریده است.... این هم از شاهکارهای اهل تجارت

خانواده ریشه‌ی تمامی عصبیت‌هاست. ما باید ساختار روانشناختی خانواده را درک کنیم که با معرفت انسانی چه می‌کند.

نخستین نکته این است: خانواده کودک را با یک آرمان‌گرایی مذهبی، یک جزم سیاسی، یک فلسفه و یک الهیات شرطی می‌کند. و کودک چنان معصوم، چنان پذیرا و چنان آسیب‌پذیر است که می‌تواند مورد بهره‌کشی قرار گیرد. او نمی‌تواند نه بگوید، او مفهوم نه گفتن را ندارد و حتی اگر بتواند نه بگوید، نخواهد گفت، زیرا کاملاً به خانواده وابسته است؛ وابستگی او مطلق است. او چنان ناتوان است که باید با خانواده موافقت کند، با هر چیز بی‌معنی که خانواده بخواهد، باید موافقت کند.

خانواده به کودک کمک نمی‌کند که جستجو کند؛ به او باور می‌دهد و باورها زهر هستند. زمانی که کودک از باورها گرانبار شد، جستار او فلج می‌گردد، بال‌های او چیده می‌شود. تا زمانی که قادر به جستجو کردن شود، چنان شرطی شده است که با یک تعصب خاص وارد هر تحقیق می‌شود — و با داشتن تعصب و پیشداوری، جستار و تحقیق تو اصال‌ت نخواهد داشت. پیشاپیش یک نتیجه‌گیری از پیش تعیین شده را با خودت حمل می‌کنی؛ تو فقط به دنبال شواهدی هستی که نتیجه‌گیری ناخودآگاه تو را اثبات کنند. از اکتشاف حقیقت ناتوان خواهی بود.

برای همین است که در دنیا بودهای بسیار اندکی وجود دارند، دلیل ریشه‌ای، همان خانواده است. و گرنه، هر کودک یک بودا زاده می‌شود، با توانی به این دنیا می‌آید که به نهایت معرفت برسد، که حقیقت را کشف کند و یک زندگی مسرورانه را زندگی کند. ولی خانواده تمام این ابعاد را نابود می‌کند و او را کاملاً تک‌بعدی flat می‌سازد!

هر نوزاد با یک هوشمندی عظیم به این دنیا وارد می‌شود، ولی خانواده او را موجودی میانحاله می‌سازد، زیرا زندگی با یک کودک هوشمند دردسرساز است. کودک تردید می‌کند، شکاک است، پرس‌وجو می‌کند، نافرمان است، عصیانگر است. و خانواده کسی را می‌خواهد که فرمانبر باشد، آماده‌ی پیروی کردن و تقلید کردن باشد. بنابراین، از همان ابتدا، بذره‌ای هوشمندی باید نابود شوند، تقریباً کاملاً بسوزند، تا هیچ‌گونه امکان جوانه‌زدن نداشته باشند.

این یک معجزه است که مردمان اندکی چون زرتشت، مسیح، لائو تزو، بودا از ساختار اجتماعی و از شرطی‌شدگی خانوادگی گریخته‌اند. به نظر می‌رسد که آنان به اوج معرفت رسیده‌اند ولی هر کودک با همین کیفیات و با همین توانایی‌ها زاده می‌شود.

۹۹،۹۹ درصد از مردم می‌توانند بودا شوند — فقط خانواده باید از بین برود. درغیراینصورت، مسیحیان و محمدیان و هندوها و جین‌ها و بوداییان وجود خواهند داشت، ولی نه هیچ بودا، نه هیچ ماهویرا، نه هیچ محمد... اینگونه افراد ممکن نخواهند بود. محمد برعلیه پیشینه‌ی خودش قیام کرد، بودا برعلیه پیشینه‌ی خودش عصیان کرد. مسیح بر علیه پیشینه‌ی خودش برخاست. این‌ها همگی مردمانی عصیانگر هستند — و خانواده مطلقاً با روح عصیانگر مخالف است.

بشریت از یک مرحله‌ی بسیار حیاتی گذر می‌کند. باید تصمیم گرفته شود که آیا می‌خواهیم براساس گذشته زندگی کنیم و یا خواهان روش جدیدی از زندگی هستیم. کافی است! ما گذشته و الگوهای آن را آزموده‌ایم و همگی آن‌ها شکست خورده‌اند. زمانش رسیده، زمان مناسب فرارسیده است تا از چنگال گذشته خلاص شویم و روش یک زندگی نوین را در روی زمین خلق کنیم.

به نظر من یک روش جایگزین، جمع commune است — بهترین است. جمع یعنی مردمانی که در یک ساختار مابعدگون از خانواده زندگی می‌کنند. فرزندان به جمع تعلق دارند، به همگان تعلق دارند. مالکیت شخصی وجود ندارد، نفس شخصی وجود ندارد. مردی با زنی زندگی می‌کند به این سبب که آنان دوست دارند با هم زندگی کنند. زیرا این را گرمی می‌دارند و از آن لذت می‌برند. لحظه‌ای که احساس کنند که آن عشق دیگر وجود ندارد، دیگر به یکدیگر نخواهند چسبید. آنان با تمام سپاسگزاری و با تمام دوستی با یکدیگر خداحافظی می‌کنند. شروع می‌کنند به زندگی با سایر افراد. در گذشته تنها مشکل این بود که با فرزندان چه کنند.

در جمع، فرزندان می‌توانند به آن جمع تعلق داشته باشند و این بسیار بهتر است. آنان این فرصت را دارند که با انواع بیشتری از مردم رشد کنند. وگرنه فرزند با یک مادر بزرگ می‌شود. برای سال‌ها، مادر و پدر تنها دو تصویری هستند که از انسان برای فرزند وجود دارد. طبیعی است که او شروع می‌کند به تقلید کردن از پدر و مادر.

فرزندان مقلدان والدین خود می‌شوند و انواع بیماری‌ها را در دنیا جاودانه می‌سازند، همانگونه که والدین آنان چنین کرده‌اند. آنان نسخه‌هایی برابر اصل می‌شوند. این بسیار ویرانگر است. و هیچ راهی برای فرزندان باقی نیست که کار دیگری بکنند، آنان هیچ منبع اطلاعاتی دیگری در اختیار ندارند.

اگر در یک جمع صد نفر زندگی کنند، زنان و مردان زیادی در آن جمع خواهند بود؛ کودک نیازی ندارد که با یک الگوی ثابت از زندگی تثبیت شود و وسواس آن را پیدا کند. او می‌تواند از پدرش بیاموزد، از عموهایش بیاموزد و از تمام مردان آن جمع بیاموزد. اینگونه او روح فراگیرتر و بزرگ‌تری خواهد داشت.

خانواده‌ها افراد را له می‌کنند و روح بسیار کمی به آنان می‌دهند. در یک جمع، کودک روح بزرگ‌تری خواهد داشت، امکانات بیشتری در اختیار دارد، وجود او بسیار غنی‌تر خواهد بود. او زنان بسیاری را خواهد دید، یک مفهوم تک‌بعدی از زن نخواهد داشت. — زیرا یک مرد در تمام طول زندگی، همیشه به دنبال یافتن مادر خودش است. هرگاه عاشق یک زن شدی، تماشا کن! هرگونه امکانی هست که کسی را یافته‌ای که شبیه مادر خودت است و شاید این چیزی باشد که باید از آن پرهیز کنی!

هر کودک از مادر خودش خشمگین است. مادر باید او را از خیلی چیزها منع کند، مادر باید نه بگوید — راهی برای پرهیز از این نیست. حتی یک مادر خوب نیز باید گاهی اوقات نه بگوید و محدود کند و انکار کند. کودک غضبناک می‌شود و احساس خشم زیاد می‌کند. او از مادرش متنفر می‌شود و عاشق مادرش است زیرا که مادر منبع بقا و تمام زندگی و انرژی اوست. پس کودک هم عاشق مادرش است و هم از او متنفر است. و این یک الگو می‌شود.

فصل دهم

خلاقیت

آیا ممکن است در مورد زن خلاق صحبت کنید؟ من یک زن هستم و روح سازنده در من به شدت شعله‌ور است. می‌دانم که زن می‌تواند بینش، دیدگاه و یک نرمی را به دنیای هنر پیشکش کند که هرگز قبلاً دیده نشده است. احساس می‌کنم که شروع آن مستلزم یک پایه‌ی متفاوت است. شاید به این سبب باشد که هنر می‌تواند از عشق زاده شود و دیگر نیازی به فتح کردن آن نیست.

خلاقیت به این وابسته نیست که تو زن باشی و یا مرد. اگر احساس می‌کنی که نیاز داری که خلاق باشی، انجامش بده. ولی فکر نکن که به خلاقیت چیزی والاتر خواهی بخشید؛ چیزی که مرد در دادن آن شکست خورده است.

چرا همیشه باید خطوط جداکننده بین زن و مرد قرار بدهیم؟ حقیقت این است که هر مرد یک زن را در درونش حمل می‌کند و هر زن نیز یک مرد را در درونش حمل می‌کند. و باید که چنین باشد، زیرا چه زن باشی و چه مرد، از یک زن و یک مرد ساخته شده‌ای. آن‌ها هر کدام نصف - نصف در ساختن تو مشارکت داشته‌اند. پدر تو و مادر تو هر دو در تو زنده هستند. موضوع فقط این است که کدام روی سکه بالا است و کدام رو در پشت.

البته اگر زن و مرد هر کدام از زاویه‌های خاص خودشان شروع به خلق کردن کنند، هنر بهتری وجود خواهد داشت. ولی طوری که تو می‌گویی، ابتدا خلاقیت را درک نکرده‌ای. می‌گویی که خلاقیت می‌تواند از عشق زاده شود؛ نیازی نیست که نقاشی، مجسمه‌سازی و رقص فتح بشوند. ولی ۹۹ درصد امکانش هست که عشق چنان ارضاءکننده باشد که زحمت نقاشی کردن را به خودت ندهی. نیازی نیست که وقتت را هدر بدهی تا یک مجسمه خلق کنی.

عشق چنان ارضاءکننده است که چه کسی به سرودن شعر اهمیت می‌دهد؟ شعر را کسانی می‌سرایند که آن . قطار را ازدست داده‌اند! اینک آنان به نوعی با سرودن شعر در مورد عشق به خودشان تسلیت می‌دهند - عشقی که آن را نمی‌شناسند.

خلاقیت به سبب عشق بسیار دشوار است. آری، نوعی دیگری از خلاقیت وجود خواهد داشت. اگر عاشق مردی باشی، شاید آشپزخانه‌ات زمین خلاقیت تو باشد. می‌خواهی که مرد تو بهترین خوراک‌ها را بخورد. می‌خواهی که مرد تو بهترین پوشاک را بپوشد. فقط به لباس‌های من نگاه کن! این است خلاقیت به سبب عشق.

بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد که زنی که عاشق است زحمت نقاشی کردن و رقص و غیره را به خودش بدهد. خلاقیت درواقع عقده‌ی حقارت مرد است - که او نمی‌تواند چنان عمیقاً عاشق باشد، که نمی‌تواند به یک انسان دیگر زندگی ببخشد - این او را وادار می‌کند که چیزی را جایگزین کند تا بتواند با زن

رقابت کند. او به نقاشی روی می آورد، مجسمه سازی می کند، معماری می کند، باغچه و فضای سبز خلق می کند. مرد می خواهد احساس کند که او نیز می تواند خلق کند. این در اساس از آن عقده‌ی حقارت مرد ناشی می شود. او می تواند زن را و قدرت عظیم او را برای خلق زندگی ببیند. او مجسمه‌ای بی جان می سازد. هرچقدر هم که زیبا باشد، بازهم مرده است.

به نظر می رسد که هرکس این سوال را پرسیده، ضد مرد باشد. و هر زنی که با مرد مخالف باشد خودش نیز موجودی غیرطبیعی می گردد. با ضدیت با مردان، او خودش نیز یک مرد می شود. اینک او از نظر روانی احساس حقارت می کند، زیرا مرد می تواند نقاشی کند و موسیقی و رقص خلق کند. طبیعی است که زن باید دست از بچه دار شدن بکشد تا خلاقیت خود او بتواند در نقاشی و شعر و موسیقی صرف شود. ولی من دوست دارم بدانی با این کار، تو یک بازنده خواهی بود. تو با مرد رقابت می کنی و نیازی به رقابت کردن نیست، تو پیشاپیش برتر هستی. نیازی نیست که شعر بسرای، تو خودت شعر هستی. عشق تو موسیقی تو است. قلبت که از عشق می تپد، همان رقص تو است.

ولی اگر بخواهی که شعر و موسیقی و رقص خلق کنی، باید که خودت را از عشق محروم کنی. باید در همان فضایی باشی که مرد در آن است: احساس حقارت کردن و یافتن جایگزین‌هایی برای خلاق بودن. این زشت است. نمی توانم از آن پشتیبانی کنم. زن جنس برتر هست، نیازی ندارد که این را اثبات کند...

ولی اگر فکر می کنی که میلی به داشتن فرزند نداری و مایلی که نقاشی کنی و می خواهی که موسیقی خلق کنی، کاملاً خوب است. در واقع، زنان بسیاری باید این کار را بکنند، زیرا کره‌ی زمین دچار ازدیاد جمعیت است. کمک بسیار خوبی خواهد بود که زنان خلاقیت خودشان را بجای خلق فرزندان به سمت خلق نقاشی سوق بدهند، زیرا نقاشی‌ها نیاز به خوراک ندارند! رقص کاملاً خوب است: تا جایی که می توانی برقص، اتوبوی درست نخواهد کرد! شعر بنویس. شاید با شعر تو چند نفری رنج ببرند و دچار کسالت شوند، ولی این مشکل بزرگی نیست؛ می توانند راهی پیدا کنند که از آن پرهیز کنند.

ولی اگر تمایلی برای خلق فرزندان نیست، کاملاً درست است. البته که باید چیز دیگری خلق کنی. این کار را بکن، ولی فکر نکن که خلاقیت تو از خلاقیت مرد بالاتر خواهد بود. نمی تواند باشد، به این دلیل ساده که تو جنس برتر هستی، آن حقارت را که انگیزه‌ی یک مرد می شود تا زندگی خودش را در نقاشی خلاصه کند، نداری.

مرد با فرزند تو رقابت می کند! و حتی اگر هم یک پیکاسو باشد، در ناامیدی می میرد. او تمام عمرش را کوشید تا چیزی را نقاشی کند، ولی هیچ تابلوی نقاشی نمی تواند زنده باشد، هیچ شعری نمی تواند زنده باشد. پس به یاد بسپار که یک زن می تواند خلاق باشد، ولی امکانش زیاد است که هنر او چیزی در حد درجه سه باشد. ولی این برای دنیا خوب است. ما به جمعیت بیشتر نیاز نداریم، می خواهیم جمعیت دنیا را به یک چهارم آنچه که هست تقلیل بدهیم. پس تو در یک پروژه‌ی عظیم کمک خواهی کرد. از اینکه فرزندی به دنیا نمی آوری یک برکت خواهی بود.

ولی این فکر را دور بینداز که با عشق می توانی چیزی والاتر را خلق کنی. اگر واقعاً مایلی چیزی را خلق کنی، به عشق هم فکر نکن، زیرا عشق بسیار ارضاء کننده است و چنان معجزه‌ای است که چه کسی

مایل است شعر بسراید؟ من هرگز با هیچ عاشق، چه زن و چه مرد، برخورد نکرده‌ام که شعری سروده باشد و یا نقاشی کشیده باشد و یا مجسمه‌ای ساخته باشد. به این دلیل ساده که آنان بسیار راضی و خشنود هستند. تمام این کارهای خلاقه نیاز به یک نارضایتی و یک زخم دارند که باید آن را بپوشانی. من کاملاً با این فکر تو خوشنود هستم. هر کار خلاقانه‌ای را که مایلی انجام بده، ولی به یاد داشته باش: تو آن عقده‌ی حقارت مرد را نداری، پس نمی‌توانی به هیچ ترتیبی با مرد رقابت کنی. تو پیشاپیش در موقعیت بهتری قرار داری. مرد فقیر است، فقط نسبت به این موجود بیچاره مهربان باش!

From Death To Deathlessness, Chapter 1

چند روز پیش گفتید که زن فرزندان را خلق می‌کند و مرد هنرها و سایر چیزهای مادی را خلق می‌کند. آیا زنی که تمایلی برای داشتن فرزند ندارد و می‌خواهد یک هنرمند باشد موجودی غیرطبیعی یا روانپریش است؟ من هرگز علاقه‌ای به داشتن فرزند نداشته‌ام. رقص، موسیقی، شعر، نمایش و نقاشی بسیار مورد علاقه و بیانگر من بوده‌اند. آیا ممکن است نظر بدهید؟

هیچ چیز غیرطبیعی در این نیست. اگر نخواهی که فرزند داشته باشی، این حق را داری که فرزندی نداشته باشی. اگر مایلی که خلاقیت خودت را در نقاشی و هنر و موسیقی صرف کنی، کاملاً خوب است — بسیار بهتر از این است که فرزندی را به دنیا بیاوری که باری گران باشد بر روی زمین. و کسی چه می‌داند که چه نوع فرزندی از تو زاده خواهد شد؟...

یک نقاشی بی‌ضرر است. موسیقی زیباست و رقص کفایت می‌کند. نه، هیچ چیز غیرطبیعی در این نیست. بارها و بارها توسط مردان گفته شده که وظیفه‌ی طبیعی زن این است که بچه بزاید. اینگونه است که مردان قادر بوده‌اند که زن را در اسارت نگه بدارند، زیرا اگر زن به زادن بچه ادامه بدهد، و قتش کجاست که نقاشی کند؟ چه وقتی برای خلق موسیقی و شعر و نمایشنامه باقی می‌ماند؟

پس از یک سو، مردان زنان را وادار کرده‌اند که همیشه آبستن بمانند. همین صد سال پیش در سراسر دنیا زنان پیوسته باردار بودند. یک فرزند نه ماه از زندگی او را می‌گیرد. سپس او مجبور است که آن کودک را بزرگ کند. و سپس وقتی که آن فرزند حتی شش ماهه نشده، زن بار دیگر باردار است! مانند سیگار کشیدن پیاپی است! و حتی یک فرزند نیز چنان دردسری است!...

با تو موافق هستیم. بارها از من سوال شده: "آیا دوست دارید بچه‌دار شوید؟" و من پاسخ داده‌ام، "من؟! یا آن فرزند را می‌کشتم و یا خودم را! ما دو تا نمی‌توانیم باهم زنده باشیم! یک فرزند در اتاق من؟! غیرممکن است!" فقط برای اینکه هشیار باشم، هرگز ازدواج نکردم، زیرا کسی چه می‌داند؟ شاید آن زنی که با او ازدواج کنم مایل باشد که بچه‌دار شود. آنوقت مشکل ایجاد می‌شود.

مشکلی در این نیست، مگر اینکه تو احساس کنی که مشکلی هست. به هیچ کس گوش نده که چه می‌گویند و اینکه این غیرطبیعی است. شاید برای آنان غیرطبیعی باشد، پس آنان می‌توانند هر تعداد که بخواهند بچه‌دار شوند! اگر تو با نقاشی کردن و در سرودن شعر و ساختن موسیقی احساس خوبی داری، آنگاه فرزندان بهتری به دنیا ارائه می‌دهی — فرزندان که بی‌ضرر هستند، فرزندان که بسیاری را سرخوش می‌سازند.

From The False To The Truth, Chapter 34

آیا درست است که شما سکس را برای تولید مثل یک گناه می‌دانید؟ من همچنین سخنان شما را خوانده‌ام که گفته‌اید بزرگ‌ترین عمل خلاقه‌ی یک زن تولید فرزند است و تفاوتی عظیم بین یک زن و یک مادر وجود دارد. اگر چنین است، آیا مشارکت در سکس و عشق با این امید که یک فرزند خلق شود و بتوان خوشی خلقت و بازتولید انرژی کائنات را تجربه کرد، یک گناه است؟

آری، تاکنون بزرگ‌ترین عمل خلاقانه‌ی یک زن در زادن فرزند بوده است، ولی دیگر چنین نخواهد بود. در گذشته زمین دچار ازدیاد جمعیت نبود. یک نیاز وجود داشت، نیازی بزرگ، و زن آن نیاز را برآورده می‌ساخت. ولی اینک زن باید در ابعاد تازه‌ای از خلاقیت رشد کند و فقط آنوقت است که قادر خواهد بود با مرد برابری کند. وگرنه، در گذشته زن فقط کارخانه‌ی تولید مثل بوده است و مرد فقط از او برای تولید فرزندان بیشتر استفاده کرده است. داشتن فرزندان بیشتر از نظر اقتصادی سودآور بوده است، نوعی تجارت بوده است. زیرا که آنان به هر ترتیب ممکن در امور اقتصادی کمک می‌کرده‌اند و در گذشته یک بار اضافی نبوده‌اند.

در کشورهای فقیر هنوز این فکر ادامه دارد که هرچه فرزندان بیشتری داشته باشی از نظر اقتصادی در موقعیت بهتری هستی. در گذشته این فکر درست بود — امروزه مطلقاً اشتباه است. محمد نه بار ازدواج کرد و محمدیان مجاز هستند که چهار بار ازدواج کنند؛ فقط بخاطر اینکه محمدیان بیشتری تولید شوند، زیرا پیوسته جنگ‌هایی بین محمدیان و غیرمحمدیان رخ می‌داد و موضوع قدرت مطرح بود — سیاست تعداد نفرات. پس از نظر اقتصادی و سیاسی اهمیت داشت که مردان با زنان بیشتری ازدواج کنند و مردان از قبیله‌های دیگر زنان را می‌زدیدند. دزدیدن زن از دزدیدن مرد مهم‌تر بود زیرا زن است که می‌تواند تولید مثل کند. یک مرد برای باردار کردن زنان بسیار کفایت می‌کند.

ولی اینک همه چیز تغییر کرده است: دنیا دچار ازدیاد جمعیت شده است. نیاز امروز انسان این است که انرژی خلاق زن را به سمت ابعاد دیگری متمایل کند: به شعر، به ادبیات، به نقاشی، به موسیقی، به معماری، به مجسمه‌سازی، به رقص. اینک زن باید مجاز باشد که در تمام ابعاد خلاقیت فعال باشد.

اینک خلق یک فرزند کاری خطرناک است. زیاد کردن جمعیت دنیا اینک یک خودکشی است، ما پیشاپیش زیاده از حد نیاز هستیم. اینک تولیدمثل کردن دیگر سازنده نیست، بلکه ویرانگر است!

تمامی فضای زندگی تغییر کرده است و ما باید راه‌های تازه‌ای برای زیستن در این فضای تازه پیدا کنیم. و در گذشته زن نمی‌توانست هنر و ادبیات بزرگی را خلق کند، نمی‌توانست یک دانشمند یا یک عارف شود؛ قادر نبود هیچ کاری بکند، زیرا پیوسته باردار بود. او توسط فرزندان بسیار دچار سوءتغذیه بود و شکنجه می‌شد، همواره در حالت آبستنی به سر می‌برد و بیمار بود. او قادر نبوده که به تمامی زندگی کند — زمان کافی برای زندگی کردن در اختیار نداشت.

امروزه توسط قرص‌های ضدبارداری و روش‌های کنترل زایش و عقیم‌سازی، برای نخستین بار زن قادر است خودش را از آبستنی‌های ناخواسته و بارگران بارداری‌های متعدد و پشت‌هم و سپس بزرگ‌کردن بچه‌ها آزاد کند. انرژی‌های او می‌توانند آزاد شوند.

اینک زن نیز می‌تواند یک بودا شود، یک زرتشت، یک مسیح، یک کریشنا. اینک او نیز می‌تواند مانند موزارت، واگنر، لئوناردو داوینچی، میکال آنژ، شکسپیر، کالیداس، رایبندرانات (تاگور) تولستوی، چخوف، گورکی، داستایوفسکی، خلاق باشد.

و احساس من این است: زمانی که انرژی‌های زن تماماً از تولید مثل رها شود، او قادر است که بوداهای بزرگتری را خلق کند. چرا؟ زیرا زن بسیار بیشتر از مرد خلاق است.

ولی این خلاقیت در زادن فرزندان محصور شده است؛ و این خلاقیت بسیار زیادی نیست — فقط مربوط به زیست‌شناسی است. حیوانات بسیار بهتر عمل می‌کنند، پس چه چیز بزرگی در آن وجود دارد؟ زادن یک فرزند عملی آگاهانه، عمدی و مراقبه‌گون نیست. طبیعت، زیست‌شناسی فقط از تو استفاده می‌کند تا آن گونه و نسل را ادامه بدهی.

برای همین است که یک جریان زیرین از گناه، حتی بدون وجود کشیشان، در همه وجود دارد. کشیشان از این استفاده کرده و آن را مورد بهره‌کشی قرار داده‌اند، ولی در واقع آن را تولید نکرده‌اند. در مورد سکس یک احساس گناه پنهانی وجود دارد؛ کشیشان آن را بسیار بزرگ‌نمایی کرده‌اند، زیرا برای آنان یک منبع عظیم برای بهره‌کشی است. آنان توانسته‌اند که با این بزرگ‌نمایی با قدرت بیشتری بر انسان مسلط شوند.

ولی در درون انسان می‌بایست علتی وجود داشته باشد، وگرنه، بدون هیچ زمینه‌ای در درون، هیچ احساس گناهی را نمی‌توان بر انسان تحمیل کرد. انسان این احساس را در عمق وجودش، به نوعی بسیار ظریف و بطور ناخودآگاه احساس می‌کند که سکس چیزی آگاهانه نیست، ناخودآگاه است؛ عملی مکانیکی است؛ که تو فقط بعنوان یک وسیله مورد استفاده قرار گرفته‌ای؛ که در سکس، تو ارباب و مختار نیستی. که سکس یک نیروی زیست‌شناختی است، که این واقعاً تو نیستی که خواهان آن زن یا آن مرد هستی — فقط هورمون‌ها هستند.

و زمانی که این را بدانی که مورد استفاده قرار گرفته‌ای و قادر نیستی از این اسارت خلاص بشوی، یک احساس گناه ایجاد می‌شود که تو بقدر کافی انسان نیستی، که واقعاً مختار و آزاد نیستی، فقط یک برده هستی سکس یک عمل حیوانی است.

وقتی که می‌گوییم سکس برای تولیدمثل یک گناه است منظورم همین است. واژه‌ی "گناه" بصورت اخلاقی مورد استفاده قرار نگرفته است. من فقط می‌گویم که گناه است زیرا ناخودآگاه و غیرمراقبه‌گون است. این تو نیستی که آن را انجام می‌دهی، توسط یک نیروی ناخودآگاه وادار شده‌ای که چنین کنی. وقتی که می‌گوییم سکس برای تولید مثل یک گناه است، منظورم همین است.

اینک زمین نیاز به مردم بیشتر ندارد. اگر مصمم باشیم که از این دنیا یک جهنم بسازیم، اشکالی ندارد — آنوقت به تولیدمثل ادامه بدهید. آنوقت به مادر ترزا و پاپ گوش بدهید... آنوقت به این افراد احق گوش بدهید که به شما می‌گویند از وسایل ضدبارداری و از روش‌های عقیم‌سازی استفاده نکنید، زیرا که این‌ها کارهای غیرمذهبی هستند؛ سقط جنین نکنید که عملی بسیار غیراخلاقی است!

ولی اگر از روش‌های ضدبارداری استفاده نکنی، اگر از سقط جنین پرهیز کنی و باعقیم‌سازی هم موافق نباشی، آنوقت مسئول خودکشی همگانی خواهی بود و خشونت واقعی این است — و ما هر روز به آن نزدیک‌تر می‌شویم. این نخستین دلیلی است که می‌گویم داشتن سکس برای تولیدمثل یک گناه است.

ولی پاپ، ماهاتما گاندی و سایر به اصطلاح مقدسین می‌گویند که سکس اگر فقط برای تولید مثل باشد، عملی اخلاقی است. درواقع آنان می‌گویند که سکس فقط زمانی خوب است که حیوانی باشد — زیرا حیوانات فقط بخاطر تولید مثل وارد عمل سکس می‌شوند.

به‌نظر من وارد شدن به عمل جنسی فقط بخاطر تولید مثل گناه‌آلوده است زیرا عملی است حیوانی، ناخودآگاه و زیست‌شناختی. وارد شدن به سکس برای خوشی محض، شریک شدن انرژی‌ات با کسی که با او صمیمی هستی... این راهی برای ارتباط انرژی با انرژی است، ارتباط دل با دل. این ذوب شدن و ممزوج شدن در یکدیگر است؛ نه بخاطر هیچ دلیل دیگر.

اگر سکس دلیل خاصی داشته باشد — که می‌خواهید بچه‌دار شوید — آنوقت یک تجارت است. اگر بدون دلیل باشد، اگر یک تفریح بدون هدف باشد، فقط آنوقت است که زیباست، و آنگاه هیچ قیدی تولید نمی‌کند. و تو از بیولوژی رها می‌شوی، به ورای بیولوژی می‌روی، از سطح حیوانی بالاتر می‌روی و به اوج انسانیت می‌رسی.

بنابراین، به‌نظر من سکس فقط وقتی زیباست که هدفمند نباشد، وقتی که فقط یک بازیگوشی باشد، زمانی که برای هیچ هدف خاصی در آن قرار نداری، زمانی که یگانه شدن با یک زن یا یک مرد، فقط برای خوشی محض آن، کفایت می‌کند. آنگاه از زندگی پست حیوانی به ورای آن رفته‌ای و وارد ابعاد بالاتر شده‌ای. و به یاد داشته باش: تولید مثل، خلاقیت نیست.

زمانی که زن از بارهای بی‌جهت تولیدمثل رها شد، قادر خواهد بود که با قدرت بیشتری نسبت به مرد سازنده باشد، زیرا اگر او بتواند به یک فرزند زندگی ببخشد، چرا نمی‌تواند قادر باشد که یک موسیقی زیبا را خلق کند؟ ولی این تا به امروز ممکن نبوده است، و مرد سعی کرده تا این را توجیه کند...

زمانی که انرژی‌های زن آزاد شوند، او قادر به خلاقیت خواهد بود. ولی فکر می‌کنم که مرد از خلاقیت زن وحشت دارد. زن به یقین قادر است که خلاقیت مرد را پشت سر بگذارد؛ طبیعی است که او قدرت

خلق بیشتری را دارد. من کاملاً طرفدار خلاقیت هستم، ولی به یاد داشته باش که تولید مثل خلاقیت نیست: این دو باهم مترادف و هم معنا نیستند. خلاقیت مراقبه‌گون است؛ تولید مثل ابداً ربطی با مراقبه ندارد.

ولی مرد تقریباً از زن بعنوان احشام استفاده کرده است. مرد از زن استفاده کرده که فرزندان او را بزرگ کند؛ مرد درست مانند یک مزرعه farm از زن استفاده کرده است. این معنی واقعی "شوهر" husband است: شوهر به معنی کشت‌گر farmer است. کشاورزی یعنی شوهربودن: زن زمین کشت است و مرد یک کشت‌گر است و تنها عملکرد زن این است که هر ساله محصول خوبی بدهد.

زن باید الگوهای گذشته را متوقف کند: تا وقتی که این نکته درک نشود زن هرگز نمی‌تواند به رهایی برسد. و مرد همواره به او گفته است: "تو بزرگ هستی زیرا به فرزندان زندگی می‌بخشی!" این یک نوع توجیه است، یک تسلیت است. مراقب این حقه‌ها باشید. مرد به هر روش ممکن از زن بهره‌کشی کرده است و اینک زمانش رسیده که به این بهره‌کشی‌ها خاتمه داده شود.

Philosophia Ultimate Chapter 16

اگر زنان از شرایط بیولوژیک خود آزاد شوند، تأثیرات آن چه خواهد بود؟

اینک که زنان از قیدهای بیولوژیک خود آزاد شده‌اند فرصت عظیمی در دسترس آنان قرار دارد. البته مرد همیشه آنان را به سبب خلاقیت بزرگ تولید مثل ستوده است. ولی چه نوع فرزندان را خلق کرده‌اید؟ فقط به سراسر دنیا نگاه کن: این‌ها فرزندان شما هستند — چه خلاقیتی! تمام حیوانات چنین می‌کنند و چه بسا بهتر از شما.

آری، مرد بسیار زن را تحسین کرده است: "تو یک خالق بزرگ هستی زیرا فرزندی را به دنیا آورده‌ای." این واقعاً حقه‌ای از سوی مرد بوده است: این یعنی که زن باید به تولید مثل ادامه بدهد. و در کشورهای فقیر این هنوز رخ می‌دهد — داشتن دوازده فرزند چیز کمیابی نیست. برخی از زنان بیش از دوازده فرزند دارند....

ولی تمام مذاهب دنیا با روش‌های کنترل زایش و با قرص‌های ضد بارداری مخالف هستند. آن‌ها با سقط جنین مخالف‌اند. این یعنی که زن از نظر بیولوژی در قید باقی می‌ماند و انرژی‌های او فقط صرف تولید انسان‌هایی میانحاله می‌شود: جمعیت‌هایی که برای خدمت در ارتش و نیروی دریایی و نیروی هوایی، برای کشتن و کشته‌شدن خوب هستند! و فوقش این است که آنان منشی و پرستار یا باربر بشوند. منظورتان از خلاقیت چیست؟ یک باربر را آفریده‌ای. آیا احساس افتخار می‌کنی؟ این چقدر می‌تواند مایه‌ی غرور باشد؟ هر پدر و مادری باید احساس شرمندگی کند. شما مانند حیوانات تولید مثل می‌کنید.

امروزه علم فرصتی را به شما داده است تا از قید بیولوژی رها شوید — یک آزادی بزرگ، تا برای نخستین بار، سکس بتواند دیگر یک روش تولید مثل نباشد، بلکه فقط یک خوشی و بازی محض باشد.

از من می‌پرسی که اگر انرژی‌های زن صرف تولید مثل نشود برای آن انرژی‌ها چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هزاران راه وجود دارد که بتوان این دنیا را زیباتر ساخت. هرکاری که این دنیا را زیباتر کند سازنده است. باغچه‌ی اطراف خانه‌ات را زیبا کن. با پیوندن، گیاهان جدیدی را ایجاد کن؛ گل‌هایی را خلق کن که قبلاً هرگز وجود نداشته‌اند. و البته آن گل‌ها عطرهایی را خواهند داد که زمین قبلاً هرگز تجربه نکرده است.

در هر زمینه‌ای با مرد رقابت کن. به او اثبات کن که تو برابر هستی — نه با نهضت رهایی‌بخش زنان. با اعمال ثابت کن که برابر هستی و شاید هم برتر.

.... نهضت رهایی‌بخش زنان برای مردان تولید نفرت کرده است، ولی این نفرت برابری را نخواهد داد. برابری را باید کسب کرد، باید لیاقت آن را پیدا کرد.

بنابراین حال که این فرصت تو را از قید بیولوژی آزاد کرده است، اینک تو آزادی تا از انرژی‌هایت استفاده کنی. و زن بدنی ظریف‌تر و قابل انعطاف‌تر دارد. زن می‌تواند از هر مردی بهتر برقصد. مرد هرچقدر هم که آموزش دیده باشد، باز هم سفت است. این تقصیر او نیست، فیزیولوژی او چنین است. زنان می‌توانند بهترین رقصنده‌ها در دنیا باشند.

زن قوه‌ی تخیل بزرگی دارد، ولی تخیل او محصور به خانه مانده است. دلیل آن وجود فرزندان بوده است — فرزندان او را در خانه نگه داشته بودند، و برای میلیون‌ها سال. بنابراین این تقریباً طبیعت دوم او شده است. وگرنه، من هیچ ضرورت طبیعی نمی‌بینم که تخیل زن را در چهاردیواری خانه محصور ساخته باشد.

ستارگان همانقدر به او تعلق دارند که به مردان تعلق دارند. طلوع و غروب خورشید — این‌ها نیز به او تعلق دارند. زن باید بال‌هایش را بگشاید، معرفتش را گسترش دهد. او باید بینش خود را، تخیل و قوای روایی خود را به ورای فرزندان بگستراند. هم اکنون زن به فرزند خودش فکر می‌کند: "او باید یک پزشک بشود، باید یک مهندس بشود، باید این و آن بشود."

اینک زمانش رسیده است که زن هرآنچه را که توسط فرزندش فراقنی می‌کرده، خودش همان بشود. یک پزشک بشو، یک مهندس بشو، یک خلبان بشو. آنچه را که توسط فرزندت تصور می‌کردی..... چرا مستقیماً با همان واقعیت برخورد نکنی و خودت همانی بشوی که می‌خواستی فرزندت آن بشود؟ من مشکلی در این نمی‌بینم.

زنان در بسیاری از موارد از مردان برتر هستند و این برتری می‌تواند در ابعاد تازه‌ای از خلاقیت مورد استفاده قرار بگیرد.....

اگر زن با آن مرکزیت و نرم بودن و با رضایت و با عشق خود وارد میدان شود، خلاقیت مرد در برابر آن هیچ خواهد بود. پس در هر جهتی که برایت احساس رضایت می‌آورد حرکت کن.

روزی که زنان شروع به خلق کردن در زمینه‌هایی که مردان در آن خلاق بوده‌اند کنند..... به شما می‌گویم، نیازی به درخواست برابری نیست، زیرا زنان جنس برتر هستند، زیرا طبیعت زن را برای آفرینش

زندگی انتخاب کرده است.

و اکنون، چون دیگر بیولوژی قدرتی بر روی زن ندارد، انرژی خود را صرف همجنسگرایی نکن. اکنون زمانی است که در هر زمینه‌ای خلاق باشی و شما قادر خواهید بود تا پیکاسوی خودتان را، موزارت خودتان را، ون گوگ و شکسپیر خودتان را داشته باشید. دلیلی وجود ندارد که غیر از این باشد. شاید هم قدری بهتر، قدری نرم‌تر و مجسمه‌هایی که زنان می‌سازند البته که زنده‌تر خواهد بود.

تنها یک چیز است که شما خودتان را در آن با مردان برابر نخواهید یافت — و لطفاً به یاد داشته باشید: سعی نکنید در این زمینه با مردان برابری کنید — و آن در زمینه‌ی نیروی عضلانی است. تا جایی که به قدرت عضله مربوط می‌شود، بگذارید مرد برتر باشد، زیرا اگر زنان هم شروع کنند به ورزشگاه رفتن و بدن‌سازی و پرورش عضلاتشان، آن روز بدترین روز در تاریخ بشر خواهد بود!

اگر چشمانم را ببندم و فقط تصور کنم که هزاران زن با عضلات درشت اینجا نشسته‌اند، دیگر به اینجا نخواهم آمد!

From Death To Deathlessness, Chapter 4

اگر زنان در سیاست، در علم، در شعر، در نقاشی رهبری کنند، یک دیدگاه تازه در تمام زمینه‌ها خواهند آورد. زنان باید در دانشگاه‌ها تدریس کنند، باید در تعلیم و تربیت صاحب‌نظر باشند و باید در همه جا حضور داشته باشند.

آنان نیمی از جمعیت دنیا هستند — نیمی از دنیا به آنان تعلق دارد. و تجربه‌ی من این است که آنان بسیار توانا و قابل اعتماد هستند. می‌توانید بیشتر به آنان اعتماد کنید زیرا آنان نه از راه سر، بلکه از راه دل با شما ارتباط برقرار می‌کنند.

The Last Testament, Vol 1, Chapter 19

شاید این یکی از دلایلی باشد که زنان هرگز خلاق نبوده‌اند: آنان نمی‌توانستند از عهده‌ی زندگی تنها و مستقل در جامعه‌ای که مطلقاً توسط مردان بنا شده است برآیند. زنی که تنها زندگی کند، پیوسته در خطر است. فقط به تازگی تعدادی از زنان شروع کرده‌اند که کار مستقل خود را داشته باشند — بعنوان یک داستان‌نویس، یک شاعر، یک نقاش.

دلیلش این است که برای نخستین بار، درست در همین چند سال اخیر — و آن نیز فقط در مکان‌هایی پیشرفته و مترقی — زن توانسته است بطور مستقل زندگی کند، درست مانند یک مرد. آنان شروع کرده‌اند به نقاشی، سرودن شعر و یا ساختن موسیقی....

زنان تمام استعدادها را دارند، ولی در طول میلیون‌ها سال، تنها خلاقت آنان تولید مثل بوده است و زمانی که تمام انرژی جنسی صرف تولید فرزندان شود... نمی‌توانید تصور کنید که زنی دوازده فرزند داشته باشد و بازهم به ساختن موسیقی بپردازد! یا که می‌توانید تصورش را بکنید؟ آن دوازده ساز موسیقی که در اطراف او هستند هرکاری را که درست نیست انجام می‌دهند! و آیا آن زن می‌تواند موسیقی خلق کند و یا نقاشی بکشد و یا شعر بسراید؟! آیا فکر می‌کنید که آن دوازده نقاش ساکت می‌نشینند؟! آنان قبل از اینکه آن زن دست به نقاشی ببرد، شروع می‌کنند به نقاشی کردن!

From Ignorance To Innocence, Chapter 6

به‌نظم می‌رسد که زنان برای حفاظت کردن از غرور مردانه
استعدادهای خودشان را پنهان نگه داشته‌اند. آیا این درست است؟

این یکی از بزرگ‌ترین فجایع در تاریخ بشر بوده است: چون هرگز از استعدادهای زنان تقدیر نشده است، رفته‌رفته استعدادهای آنان بصورت عقب مانده و کند باقی مانده است. زیرا که یک زن عقب مانده، یک زن احمق بیشتر مورد تقدیر و تحسین قرار گرفته است. کافی بوده که یک زن فقط صورتی زیبا و بدنی متناسب داشته باشد و بدون ذهن و بدون هیچ چیز دیگر. او می‌باید یک گاو باشد — بدون هوشمندی، بدون هشیاری نافذ. انتظار چنین بوده است، و گرنه مرد احساس شرمندگی و ناراحتی می‌کرده است.

بنابراین، زنان در طول قرن‌ها حقه‌ای را آموخته‌اند — که قانون بازی این است که زن نباید استعداد خودش را نشان بدهد. اگر زن باهوش است، باید وانمود کند که ابله است. اگر خلاق است، باید که هیچ کاری نکند. باید خلاقت خودش را در امور جزئی خانه محصور کند — در اتاق پذیرایی و در آشپزخانه و امثال آن. او نباید هیچ کاری کند که نفس مرد بتواند آسیب ببیند: نباید شعر بسراید، نباید یک نقاش باشد، نباید مجسمه‌سازی کند — و گرنه مرد احساس حقارت خواهد کرد.

این نفس مردانه اجازه نمی‌دهد که استعدادهای زن پدیدار شود... و زن کیفیت‌هایی دارد که مرد ندارد و به آن نسبت نمی‌تواند داشته باشد. هرآنچه که شهودین است بیشتر در دسترس زن قرار دارد تا مرد؛ هرآنچه که روشنفکرانه است بیشتر در دسترس مردان است تا در دسترس زنان. این طبیعی است که مرد از تعقل و بُرهان تحسین می‌کند. او تعقل را دارد و آن را بزرگ می‌پندارد و شهود را محکوم می‌کند — آن را اعتقاد کورکورانه، بی‌معنی، احمقانه و خرافات می‌خواند. مرد شهود را محکوم می‌کند چون آن را ندارد.

در قرون وسطا، زنانی که جادوگر خوانده می‌شدند و سوزانده می‌شدند واقعاً زنانی با ادراک و بینش بالا بودند. مرد نمی‌توانست این را تحمل کند، کشیشان نتوانستند این را تاب آورند. تمام کلیسا مردگرا باقی ماند؛ تمامی جماعت مسیحیان مردانه عمل می‌کنند. حتی یک زن نیز در تثلیث مسیحیت وجود ندارد. تمام سلسله مراتب آنان مردانه است.

کلیسا در واقع برعلیه جادوگری نبود، با زنان مخالف بود. یک روز، دیر یا زود، زمانی که تاریخ درست نگاشته شود، خواهیم دید که آن نهضت برعلیه جادوگری نبود. جادوگری هیچ ربطی به آن نداشته است، در واقع نهضت مردان برعلیه زنان بوده است. تعقل برعلیه شهود بوده است، بُرهان برعلیه چیزی غیرمنطقی ولی بسیار قوی بوده است.

زنان جادوگر زنده زنده سوزانده شده، شکنجه شده و به قتل رسیدند و زنان به سبب ترس، از دنیا پس کشیده و وارد درون خودشان شدند. زن ترسید! اگر هر استعدادی را نشان می‌داد، به او انگ جادوگر را می‌زدند. اگر یک مرد همان استعداد را نشان می‌داد، یک قدیس می‌شد. او را همچون یک مرد معجزات می‌پرستیدند و زن را ساحره می‌خواندند. آن زن در چنگال شیطان انگاشته می‌شد و مرد کسی بود که خود خدا او را تقدس بخشیده بود! و این همان کیفیت بوده!

Far Beyond The Stars, Chapetr 7

فصل یازدهم

بدن

چگونه سلامت پیدا کنیم؟

نخستین چیز بدن است. بدن اساس و پایه‌ی تو است، زمین تو است، جایی است که در آن مستقر هستی. تو را با بدنت مخالف کردن، یعنی نابود کردن تو، روانپریش ساختن تو، رنجور ساختن تو و آفریدن جهنم برایت. البته، تو بیش از بدن هستی، ولی آن "بیشتر" بعدها به دنبال خواهد آمد. نخست تو یک بدن هستی.

بدن حقیقت اساسی تو است، پس هرگز با بدن مخالف نباش. هرگاه با بدن مخالفت کنی، با خداوند مخالفت خواهی کرد. هرگاه به بدنت بی حرمتی کنی، تماس خود را با واقعیت از دست خواهی داد، زیرا بدن تو همان نقطه‌ی تماس است. بدن، پل تو است. بدن، پرستشگاه تو است.

تانترا حرمت به بدن را آموزش می‌دهد، عشق به بدن را و احترام گذاشتن به آن را و سپاسگزار بودن از آن. بدن شگفت‌انگیز است. بزرگترین رازهاست.

ولی به تو آموزش داده‌اند که با بدن مخالف باشی. بنابراین، گاهی اوقات از دیدن درخت‌های سبز با دیدن ماه و خورشید و گاهی اوقات با دین گل‌ها به شگفت می‌آیی، ولی هرگز از بدن خودت شگفت‌زده نمی‌شوی. و بدن تو پیچیده‌ترین پدیده در جهان هستی است. هیچ گل و هیچ درختی چنان بدن زیبایی مانند تو ندارد. هیچ ماه و هیچ ستاره‌ای همچون تو یک مکانیسم به این پیشرفتگی ندارد.

ولی به شما آموزش داده‌اند که یک گل را تحسین کنید، چیزی که ساده است. به تو آموزش داده شده که یک درخت را تحسین کنی، که چیزی ساده است. به تو آموزش داده شده که سنگ‌ها و صخره‌ها و کوهستان‌ها و رودخانه‌ها را تحسین کنی، ولی هرگز به تو آموزش داده نشده که به بدن خود احترام بگذاری و هرگز توسط آن به شگفت درنیایی. آری، بدن بسیار نزدیک به تو است، چنان نزدیک که از یاد بردن آن آسان است. بدن بسیار واضح است، پس غفلت از آن آسان است. ولی بدن زیباترین پدیده است.

وقتی به یک گل نگاه می‌کنی، مردم می‌گویند، "عجب زیباست!" ولی اگر به صورت زیبایی یک زن یا یک مرد نگاه کنی، مردم می‌گویند، "این شهوت است" اگر نزد یک درخت بروی و آنجا بایستی و یا با نگاهی خیره به یک گل نگاه کنی — با چشمانی گشاده تا حواس تو زیبایی آن گل را به درونت منتقل کنند — مردم فکر می‌کنند که تو یک شاعر هستی و یا یک نقاش و یا یک عارف. ولی اگر نزد زن یا مردی بروی و فقط با حرمت و احترام آنجا بایستی و از زیبایی آن زن بنوشی، پلیس تو را دستگیر خواهد کرد! هیچکس نخواهد گفت که تو یک عارف یا شاعر هستی و هیچکس کاری را که می‌کنی تحسین نخواهد کرد. چیزی به خطا رفته است.

اگر در خیابان نزد یک بیگانه بروی و بگویی "چه چشمان زیبایی داری"، احساس خجالت خواهی کرد و او نیز احساس شرمندگی خواهد کرد. او قادر نخواهد بود به تو بگوید، "متشکرم." درواقع، احساس ناراحتی خواهد کرد. او احساس می‌کند که به او تهاجم شده است زیرا تو که هستی که در زندگی خصوصی او مداخله کنی؟ تو کیستی که جرات می‌کنی؟ اگر بروی و یک درخت را لمس کنی، آن درخت خوشحال خواهد شد. ولی اگر با مردی چنین کاری بکنی او ناراحت خواهد شد.

چه چیز به خطا رفته است؟ چیزی بسیار عظیم و عمیق به خطا رفته است.

تانترا به شما می‌آموزد که حرمت به بدن را دوباره طلب کنید. تانترا به شما می‌آموزد که به بدن بعنوان بزرگترین آفرینش خداوند نگاه کنید. تانترا دین بدن است. البته به ورای بدن می‌رود، ولی هرگز بدن را ترک نمی‌کند، در بدن مستقر است. تانترا تنها مذهبی است که واقعا در زمین مستقر است و در آن ریشه دارد. سایر مذاهب درختانی هستند که از ریشه کنده شده‌اند: بی‌جان، گنگ و در حال مردن؛ عصاره‌ی زندگی در آن‌ها جاری نیست. تانترا واقعا آبدار و بسیار زنده است.

تانترا به بدن اعتماد دارد. تانترا به حواس تو اعتماد دارد. تانترا به انرژی تو اعتماد دارد. تانترا به تو اعتماد دارد — در تمامیت تو. تانترا هیچ چیز را انکار نمی‌کند، ولی همه چیز را متحول می‌سازد.

چگونه به این بینش تانترا دست بیابیم؟ تانترا نقشه‌ای است برای برانگیختن تو، به درون آوردن تو و تو را به فراسو رساندن.

نخستین نکته این است که بیاموزی به بدنت احترام بگذاری و تمام آن چیزهای بی‌معنی را که در مورد بدن به تو آموخته شده از یاد ببری. وگرنه هرگز برانگیخته نمی‌شوی و هرگز به درون نخواهی رفت و هرگز به فراسو نخواهی رسید. از ابتدا شروع کن. بدن، ابتدا و آغاز تو است.

بدن باید از بسیاری از سرکوب‌ها پاک شود. بدن نیاز به یک تخلیه‌سازی بزرگ دارد. بدن مسموم گشته است، زیرا که با آن مخالف بوده‌ای، به روش‌های مختلف آن را سرکوب کرده‌ای. بدنت در حداقل زندگی می‌کند و برای همین است که رنجور هستی. تانترا می‌گوید: سرور فقط وقتی ممکن است که تو در حداکثر زندگی کنی — نه هرگز قبل از آن. سرور فقط زمانی ممکن است که تو با شدت زندگی کنی. وقتی که با بدن مخالف هستی چگونه می‌توانی با شدت زندگی کنی؟

تو همیشه ولرم هستی. آن آتش به سردی گراییده است. در طول قرون، آن آتش نابود شده است. باید آن آتش را دوباره مشتعل کرد. تانترا می‌گوید: نخست بدن را خالص کن — آن را از تمام سرکوب‌ها پاک کن. اجازه بدن که انرژی‌های بدن جاری شوند، موانع را بردار.

بسیار دشوار است با شخصی برخورد کنی که مانع نداشته باشد، بسیار به ندرت رخ می‌دهد که با شخصی برخورد کنی که بدنش منقبض نیست. این انقباض را شل کن — این تنش، انرژی تو را مسدود ساخته است. با این تنش هیچ جریانی از انرژی جاری نخواهد شد.

چرا هر کسی تنش دارد؟ چرا نمی‌توانی آسوده باشی؟ آیا گربه را دیده‌ای که در یک بعدازظهر چرت می‌زند؟ چقدر به آسانی و چه زیبا آسوده است؟ آیا تو نمی‌توانی همانطور آسوده باشی؟ تو در رختخواب

مدام غلت می‌زنی و پهلو به پهلو می‌شوی. و زیبایی آسودگی گریه در این است که کاملاً آسوده و درعین حال تماماً هشیار و گوش‌به‌زنگ است: کوچکترین حرکتی که در اتاق بشود، او چشمانش را باز می‌کند و آماده است تا ببرد. چنین نیست که او فقط در خواب است. خواب گریه چیزی است که باید آن را بیاموزیم — انسان این را فراموش کرده است.

تانترا می‌گوید: از گریه‌ها بیاموز — چگونه می‌خواهید، چگونه آسوده می‌شوند و چگونه بدون تنش زندگی می‌کنند. و تمام دنیای حیوانات در حالتی بی‌تنش زندگی می‌کند. انسان باید این را بیاموزد، زیرا انسان بطور اشتباه شرطی شده است. انسان اشتباهی برنامه‌ریزی شده است.

شما از همان ابتدای خردسالی برنامه‌ریزی شده‌اید که تنش داشته باشید. شما درست تنفس نمی‌کنید — به سبب ترس. مردم از ترس سکس نفس نمی‌کشند، زیرا وقتی عمیقاً تنفس می‌کنی، نفس تو دقیقاً به مرکز جنسی می‌رود و به آن ضربه می‌زند و آن را از درون مالش می‌دهد و آن را برمی‌انگیزد. چون به شما آموزش داده شده که سکس خطرناک است، هر کودکی شروع می‌کند به تنفس‌های سطحی و تو خالی — فقط در سینه آویزان است. او هرگز به ورای این نوع تنفس نمی‌رود، زیرا اگر چنین کند، ناگهان هیجانی دست می‌دهد: جنسیت برانگیخته می‌شود و ترس ایجاد می‌گردد. به‌محضی که تنفس عمیق داشته باشی، انرژی جنسی آزاد می‌شود.

انرژی جنسی باید که آزاد بشود. باید در تمام وجودت جریان پیدا کند. آنگاه بدنت حالت انزال گونه پیدا می‌کند. ولی انسان از نفس کشیدن می‌ترسد؛ چنان می‌ترسد که تقریباً نیمی از شش‌ها پر از گاز کربنیک هستند... درون شش‌ها ۶۰۰۰ حفره وجود دارند و معمولاً ۳۰۰۰ تا از این حفره‌ها هرگز تهویه نمی‌شوند؛ همیشه پر از گاز کربنیک باقی می‌مانند. برای همین است که شما گنگ هستید، به‌نظر هشیار نمی‌آیید؛ برای همین است که هشیاری دشوار است. این تصادفی نیست که یوگا و تانترا هر دو تنفس عمیق، پرانا یاما pranayama، را آموزش می‌دهند: تا شش‌های شما را از گاز کربنیک تخلیه کنند. این گاز کربنیک باید پیوسته از بدن شما خارج شود. باید هوای تازه استنشاق کنید، باید اکسیژن بیشتر به درون ببرید. اکسیژن آتش درونی شما را برپا می‌کند و شما را مشتعل نگه می‌دارد. ولی اکسیژن همچنین جنسیت شما را نیز مشتعل می‌سازد. پس فقط تانترا است که می‌تواند تنفس عمیق واقعی را مجاز بدارد — حتی یوگا نمی‌آواند به تو اجازه بدهد که واقعاً عمیق تنفس کنی....

فقط تانترا است که به تو کاملاً اجازه‌ی بودن و جاری شدن می‌دهد. تانترا به تو آزادی بی‌قیدوشرط می‌دهد، هر چه که هستی و هر آنچه که می‌توانی باشی. تانترا هیچ مرزی برای تو نمی‌گذارد، تو را مشخص و محدود نمی‌کند؛ فقط به تو آزادی تمام می‌بخشد. ادراک این است که وقتی که تماماً آزاد باشی، آنگاه امکانات بسیاری در دسترس است.

مشاهده‌ی خود من چنین بوده است: مردمانی که از نظر جنسی سرکوب شده‌اند، غیرهوشمند می‌گردند. فقط مردمانی که از نظر جنسی بسیار بسیار زنده هستند مردمانی هوشمند هستند. این فکر که سکس گناه است باید سبب خسارت زدن به هوش گشته باشد — باید به سختی به آن آسیب رسانده باشد. زمانی که واقعاً جاری باشی و جنسیت تو هیچ‌گونه تضاد و جنگی با تو نداشته باشد، زمانی که با آن همکاری کنی،

ذهنت در بهترین وضعیت خودش کار می‌کند. هوشمند، گوش‌به‌زنگ و سرزنده خواهی بود.

تانترا می‌گوید با بدنت باید دوست باشی. آیا گاهی اوقات بدن خودت را لمس می‌کنی؟ آیا هرگز بدنت را احساس کرده‌ای، یا اینکه طوری زنگی می‌کنی که گویی در چیزی مرده محصور شده‌ای؟ چنین رخ می‌دهد: مردم تقریباً یخ‌زده‌اند؛ بدن را مانند تابوتی باخود حمل می‌کنند. بدنشان سنگین است، و کمکی نمی‌کند تا با واقعیت ارتباط داشته باشند، یک مانع است. اگر به انرژی برقی بدن اجازه بدهی که از سر تا پا حرکت کند و جاری گردد؛ اگر به انرژی آن — انرژی زنده bio-energy — آزادی کامل بدهی، مانند یک رودخانه خواهی شد و ابداً بدن را احساس نخواهی کرد. تقریباً بی‌بدن خواهی شد. حال که با بدن نمی‌جنگی، بی‌بدن خواهی شد. وقتی با بدن بجنگی، بدن یک بار گران خواهد شد. و با حمل کردن بدن همچون یک بار گران، هرگز به خداوند نخواهی رسید.

بدن باید سبک شود، تا بتوانی تقریباً در بالای زمین راه بروی — این روش تانترای راه‌رفتن است. تو چنان بی‌وزن هستی که جاذبه‌ای وجود ندارد، می‌توانی به سادگی پرواز کنی. ولی این از یک پذیرش عظیم ناشی می‌شود.

پذیرفتن بدن کاری دشوار خواهد بود. تو همیشه آن را محکوم و نکوهش کرده‌ای و همیشه نقصی در آن یافته‌ای. هرگز بدنت را دوست نداشته‌ای و از آن تمجید نکرده‌ای؛ و آنوقت خواهان یک معجزه هستی؛ که کسی بیاید و عاشق بدن تو شود! اگر خود تو نتوانی عاشق بدنت باشی، چگونه کس دیگری را خواهی یافت که بدنت را دوست بدارد؟ اگر خود تو نتوانی به آن عشق بدهی، هیچکس دیگر عاشق آن نخواهد بود، زیرا ارتعاش و موج تو دیگران را پس خواهد زد.

تو عاشق کسی خواهی شد که خودش را دوست داشته باشد، هرگز غیر از این نیست. نخستین عشق باید نسبت به خودت باشد — فقط از آن مرکز است که سایر انواع عشق برمی‌خیزند. تو بدنت را دوست نداری. به هزار و یک راه آن را مخفی می‌کنی. بوهای بدنت را پنهان می‌کنی، بدنت را در پشت لباس‌ها مخفی می‌سازی و با زینت‌آلات آن را می‌پوشانی. سعی می‌کنی یک زیبایی را بیافرینی که پیوسته احساس می‌کنی آن را کسر داری؛ و در خود همین تلاش، مصنوعی می‌شوی.

حالا به زنی فکر کن که به لب‌هایش ماتیک مالیده است..... این زشتی محض است. لب‌ها باید از روی سرزندگی قرمز باشند، نباید رنگ زده شوند. لب‌ها باید از روی عشق زنده باشند؛ آن‌ها باید سرزنده باشند زیرا تو سرزنده هستی. حالا، فقط با رنگ‌آمیزی لب‌ها.... و تو فکر می‌کنی که خودت را زیبا کرده‌ای! فقط انسان‌هایی که بسیار از زشتی خودشان آگاه هستند به سالن‌های زیبایی می‌روند؛ و گرنه نیازی به این نیست. آیا هرگز با یک پرنده برخورد کرده‌ای که زشت باشد؟ آیا تاحال گوزنی را دیده‌ای که زشت باشد؟ هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد. آن‌ها به هیچ سالن زیبایی نمی‌روند و با هیچ متخصص زیبایی مشورت نمی‌کنند. آن‌ها فقط خودشان را می‌پذیرند و در این پذیرش خودشان زیبا هستند. در خود همین پذیرش، آنان زیبایی را بر خودشان می‌بارند.

لحظه‌ای که خودت را بپذیری، زیبا خواهی شد. وقتی که از بدن خود لذت می‌بری، به دیگران نیز لذت خواهی داد. مردمان زیادی تو را دوست خواهند داشت، زیرا تو خودت را دوست داری. در حال حاضر تو از

خودت خشمگین هستی. می‌دانی که زشت هستی، می‌دانی که مضمئزکننده و وحشتناک هستی. همین فکر دیگران را از تو رویگردان می‌کند، این فکر به آنان کمک نمی‌کند که تو را دوست بدارند؛ آنان را دور نگه خواهد داشت. حتی اگر هم داشتند به تو نزدیک می‌شدند، لحظه‌ای که این موج تو را احساس کنند، دور خواهند شد.

نیازی نیست که دیگران را دنبال کنیم. به دنبال دیگران رفتن فقط به این دلیل است که ما عاشق خودمان نیستیم. وگرنه، مردم خودشان می‌آیند. اگر تو عاشق خودت باشی، تقریباً غیرممکن است که دیگران تو را دوست نداشته باشند.

چرا مردمان بسیاری نزد بودا می‌رفتند و چرا مردمان زیادی نزد مسیح می‌رفتند؟ این افراد عاشق خودشان بودند. آنان چنان از وجود خودشان لذت می‌بردند و چنان عاشق وجود خودشان بودند که برای رهگذران طبیعی بود که به سمت آنان جذب شوند. آنان چنان از وجود خودشان در وجد و جذب بودند که چگونه می‌توانستند از این جاذبه جلوگیری کنند؟ فقط حضور و بودنشان یک سرور عظیم بود.

نخستین درس تانترا این است: با بدنت عاشقانه رفتار کن، با بدنت دوست باش، به بدنت احترام بگذار، حرمت بدنت را نگاه بدار، از بدنت مراقبت کن — بدن یک موهبت الهی است. با بدن به خوبی رفتار کن، و بدن اسرار بزرگ خودش را برایت افشا خواهد کرد. هرگونه رشد تو بستگی به این دارد که چگونه با بدنت در ارتباط هستی.

و دومین چیزی که تانترا در مورد آن حرف می‌زند، حواس است. بازهم مذاهب با حواس مخالف هستند. آن‌ها سعی می‌کنند که حس‌ها و حساسیت‌های انسان را گنگ سازند. و حواس دروازه‌های ادراک تو هستند و حواس دریچه‌های تو هستند به سمت واقعیت. چشمان تو چیستند؟ گوش‌های تو چیستند؟ دماغ تو چیست؟ پنجره‌هایی به سوی واقعیت، دریچه‌هایی به خداوند. اگر درست ببینی، خداوند را در همه‌جا خواهی دید. پس چشم‌ها را نباید بست، چشم‌ها باید به درستی باز باشند. چشم‌ها را نباید نابود کرد. گوش‌ها را نباید نابود کرد زیرا تمام این صداها الهی هستند.

این پرندگان مشغول ذکر گفتن هستند. این درختان در سکوت مشغول موعظه کردن هستند. تمام صداها از آن اوست و تمام شکل‌ها به او تعلق دارد. بنابراین، اگر در خودت حساسیت نداری، چگونه خداوند را خواهی شناخت؟ و باید به کلیسا و یا معبد بروی تا او را پیدا کنی.... و او در همه جا هست، و آنوقت به یک کلیسا و یا معبدی که ساخت انسان است می‌روی تا خداوند را پیدا کنی؟! به نظر می‌رسد که انسان بسیار احمق است. خداوند در همه جا هست: زنده و مشغول فعالیت در همه جا. ولی برای دیدن این نیاز به حواسی پاک، حواسی پالایش شده داری.

بنابراین، تانترا آموزش می‌دهد که حواس دروازه‌های ادراک هستند. آن‌ها منگ شده‌اند. باید این منگی را دور بیندازی، حواس تو باید پاکسازی شوند. حواس تو مانند آینه‌ای هستند که توسط غبارهایی که روی آن نشسته کدر شده‌اند. آن غبارها باید زدوده شوند.

به رویکرد تانترا نسبت به همه چیز نگاه کن: دیگران می‌گویند: حواست را گند کن، حس‌هایت را از بین ببر! و تانترا می‌گوید: خداوند را در هر چیزی مزه کن. دیگران می‌گویند: ظرفیت خودت را برای لمس

کردن بکش. و تانترا می‌گوید: تماماً در حس لمس کردن جاری شو، زیرا هرکسی را که لمس می‌کنی موجودی الهی است. تانترا چیزی کاملاً برعکس تمام به اصطلاح مذاهب است. تانترا یک انقلاب واقعی است — از خود ریشه‌ها.

تا حد ممکن به تمامی لمس کن، بو کن، بچش، ببین، بشنو. باید این زبان را یاد بگیری، زیرا جامعه تو را گول زده است، تو را وادار کرده که آن را فراموش کنی.

هر نوزاد با حواسی زیبا به دنیا می‌آید. کودکی را تماشا کن: وقتی به چیزی نگاه می‌کند، تماماً جذب دیدن است. وقتی با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کند، تماماً جذب بازی است. وقتی که نگاه می‌کند، فقط چشم‌هایش است. به چشمان یک کودک نگاه کن. وقتی به چیزی گوش می‌دهد، تماماً گوش است. وقتی چیزی را می‌خورد، فقط در زبانش وجود دارد: فقط حس چشایی می‌گردد. کودکی را تماشا کن که سیبی را می‌خورد: با چه تمامیتی، با چه انرژی عظیمی سیب را گاز می‌زند! چه لذتی می‌برد! کودکی را تماشا کن که در باغ به دنبال پروانه‌ای می‌دود... چنان مجذوب این کار است که حتی اگر خداوند هم در دسترس می‌بود، او چنان نمی‌دوید. چه حالت مراقبه‌گون و عظیمی — و بدون هیچ‌گونه تلاش. کودکی را مشاهده کن که در ساحل گوش‌ماهی جمع می‌کند؛ گویی که الماس‌هایی را جمع‌آوری می‌کند. وقتی که حس‌ها زنده باشند، همه چیز باارزش است. وقتی که حواس زنده باشند، همه چیز روشن است.

همین کودک، بعدها در زندگی، به واقعیت طوری نگاه می‌کند که گویی در پشت یک شیشه‌ی تیره پنهان شده است. دود و غبار بسیاری روی این شیشه نشسته است و تو در پشت آن پنهان شده‌ای و از آنجا نگاه می‌کنی. به همین دلیل، همه چیز تیره و گنگ به نظر می‌رسد: به درخت نگاه می‌کنی، و آن درخت تیره به نظر می‌رسد زیرا حواس تو تیره شده‌اند. ترانه‌ای را می‌شنوی، ولی چیز مخصوصی در آن نیست، زیرا که گوش‌های تو مَنگ شده‌اند. می‌توانی به یک بودا گوش بدهی و قادر نخواهی بود که او را تحسین کنی، زیرا که هوشمندی تو خرفت شده است.

زبان از دست رفته است را طلب کن. هرگاه که وقت داری، بیشتر در حس‌های ت باش. وقتی خوراک می‌خوری، فقط نخور. سعی کن که باردیگر زبان از یاد رفته‌ی چشایی را بیاموزی. نان را لمس کن، بافت آن را احساس کن. با چشمان باز احساس کن؛ با چشمان بسته احساس کن. وقتی که آن را می‌جوی، بجو — خداوند را می‌جوی. این را به یاد داشته باش. خوب نجویدن خوراک و خوب مزه نکردن خداوند یک بی‌حرمتی است. بگذار که یک نیایش باشد و آنگاه احساس می‌کنی که معرفتی جدید در تو طلوع کرده است. راه کیمیاگری تانترا را خواهی آموخت.

مردم را بیشتر لمس کن. ما در مورد لمس کردن بسیار وسواسی شده‌ایم. اگر کسی با تو صحبت می‌کند و خیلی به تو نزدیک شود، تو عقب می‌کشی. ما از محدوده‌ی خودمان محافظت می‌کنیم. ما دیگران را لمس نمی‌کنیم و به آنان اجازه نمی‌دهیم که ما را لمس کنند. ما دست‌های یکدیگر را در دست نمی‌گیریم و همدیگر را در آغوش نمی‌گیریم. ما از وجود همدیگر لذت نمی‌بریم.

نزد یک درخت برو، درخت را لمس کن. صخره را لمس کن. کنار رودخانه برو و بگذار که رودخانه از میان دست‌هایت جاری شود. احساسش کن. در آن شنا کن و بار دیگر آب را احساس کن، همانگونه که

ماهی آن را احساس می‌کند. هیچ فرصتی را برای دوباره زنده کردن حس‌هایت از دست نده. و در تمام روز هزار و یک فرصت وجود دارد. نیازی نیست که زمان جداگانه‌ای را برای آن داشته باشی. تمام روز فرصتی است برای آموختن حساسیت. از تمام فرصت‌ها استفاده کن. وقتی که زیر دوش حمام می‌ایستی، از این فرصت استفاده کن — آب را احساس کن که روی تو می‌ریزد و تو را لمس می‌کند. روی زمین دراز بکش، برهنه، زمین را احساس کن. در ساحل دراز بکش و ماسه‌ها را احساس کن. به صدای ماسه‌ها گوش بده، به صدای دریا گوش بده. از هر فرصتی استفاده کن — فقط در اینصورت قادر خواهی بود تا بار دیگر زبان حواس را بیاموزی. و تانترا فقط زمانی می‌تواند درک شود که بدنت سرزنده باشد و حس‌هایت احساس داشته باشند.

حس‌هایت را از عادت‌ها پُرمان. عادت‌ها یکی از سبب‌های ریشه‌ای منگی هستند. راه‌های تازه‌ای برای انجام کارها پیدا کن. راه‌های تازه‌ای برای عشق‌ورزیدن اختراع کن. مردم بسیار هراسان هستند. مردم عادت‌های تثبیت شده دارند. حتی در وقت معاشقه نیز همیشه یک وضعیت را انتخاب می‌کنند — وضعیت "میلین مذهبی"! راه‌های تازه‌ای برای احساس کردن پیدا کن.

هر تجربه باید با یک حساسیت بزرگ ایجاد شود. وقتی که با زن یا مردی عشقبازی می‌کنی، آن را یک ضیافت بزرگ بساز. و هر بار یک خلاقیت تازه وارد آن کن. گاهی اوقات قبل از معاشقه قدری برقصید. گاهی اوقات نخست در جنگل بدوید و سپس معاشقه کنید. گاهی اوقات اول شنا کنید و سپس عشقبازی کنید. اینگونه، هر تجربه‌ی معاشقه حساسیت بیشتر و بیشتری در تو ایجاد خواهد کرد و عشق هرگز بیجان و کسالت‌آور نخواهد بود.

راه‌های تازه‌ای را برای اکتشاف دیگری پیدا کن. در روش‌های تثبیت شده گیر نکن. تمام روال‌های تثبیت شده ضد زندگی هستند. این روال‌ها در خدمت مرگ هستند. و تو همیشه می‌توانی اختراع کنی — محدودیتی برای ابداع کردن وجود ندارد. گاهی اوقات یک تغییر جزئی کافی است تا بی‌اندازه منفعت ببری: همیشه سر میز خوراک می‌خوری. گاهی اوقات روی چمن برو و در آنجا بنشین و خوراکت را بخور. و بسیار تعجب خواهی کرد: یک تجربه‌ی کاملاً متفاوت خواهد بود. بوی چمن تازه‌زده شده، پرندگان که در اطراف می‌جهند و می‌خوانند، و هوای تازه، و اشعه‌ی آفتاب و احساس چمن مرطوب در زیر تو. نمی‌تواند همان تجربه‌ای باشد که وقتی روی صندلی و پشت میز نشسته‌ای. این تجربه‌ای کاملاً متفاوت است. تمام اجزای تشکیل‌دهنده تفاوت دارند.

گاهی اوقات فقط آزمایش کن که برهنه غذا بخوری، و تعجب خواهی کرد. فقط یک تغییر جزئی — چیز زیادی نیست؛ برهنه نشسته‌ای — ولی یک تجربه‌ی کاملاً متفاوت خواهی داشت، زیرا چیزی جدید به آن اضافه شده است. اگر عادت داری همیشه با قاشق و چنگال غذا بخوری، گاهی اوقات با دست غذا بخور و یک تجربه‌ی متفاوت خواهی داشت. لمس دست تو گرمای تازه‌ای به آن خوراک می‌آورد. قاشق یک شیء مرده است. وقتی با قاشق یا چنگال غذا می‌خوری، خیلی دور هستی. این همان ترس از لمس کردن هر چیزی است — حتی خوراک را هم نباید لمس کرد! تو بافت خوراک را از دست می‌دهی، لمس آن را و احساس آن را از کف می‌دهی. خوراک همانقدر که مزه دارد، احساس نیز دارد.

در غرب آزمایشات بسیاری انجام شده که این واقعیت را نشان می‌دهد که وقتی ما از هر چیزی لذت می‌بریم، بسیاری از چیزها هستند که به این تجربه کمک می‌کنند، ولی ما از آن‌ها آگاه نیستیم. برای نمونه، فقط چشمانت را ببند و دماغت را بگیر و سپس یک پیاز بخور. از کسی بخواه که چیزی را برای خوردن به تو بدهد که نمی‌دانی آن چیست — یک سیب یا یک پیاز. و اگر دماغت و چشمانت کاملاً بسته باشند برایت دشوار خواهد بود تا تشخیص بدهی که چه می‌خوری. برایت غیرممکن خواهد بود که تشخیص بدهی که آیا یک سیب است و یا یک پیاز، زیرا چشایی فقط چشایی نیست، نیمی از آن از طریق بینی درک می‌شود. و مقدار زیادی از آن از طریق چشم درک می‌شود. فقط مزه نیست، تمام حواس مشارکت دارند. وقتی با دست غذا می‌خوری، حس لامسه‌ات نیز سهیم می‌شود. خوراک بامزه‌تر خواهد شد، انسانی‌تر و طبیعی‌تر خواهد شد.

در همه چیز راه‌های جدید را پیدا کن. تانترا می‌گوید: اگر هر روز به یافتن راه‌هایی تازه ادامه بدهی، زندگی‌ات یک هیجان، یک ماجراجویی باقی خواهد ماند. هرگز کسل نخواهی شد و انسان کسل یک انسان غیرمذهبی است. همیشه کنجکاو دانستن خواهی بود و همیشه آماده‌ای تا ناشناخته و ناآشنا را بشناسی. چشمانت روشن و حس‌هایت پاک و شفاف باقی خواهند ماند زیرا وقتی که همیشه در صد اکتشاف و یافتن و جستجو کردن باشی، نمی‌توانی گنگ بمانی، نمی‌توانی احمق بمانی.

روانشناس‌ها می‌گویند که حماقت در سن هفت سالگی آغاز می‌شود. شروع آن در حوالی چهار سالگی است ولی تا هفت سالگی بسیار بسیار آشکار است. کودکان در هفت سالگی به بلاهت کشیده می‌شوند. در واقع، یک کودک نیمی از تمامی آموخته‌های عمرش را تا هفت سالگی می‌آموزد. اگر تا هفتاد سال زنده باشی، در آن ۶۵ سال باقی مانده او فقط نیمی از آموخته‌هایش را فرامی‌گیرد — نیم دیگر را پیشاپیش تا سن هفت سالگی آموخته است. چه اتفاقی افتاده است؟ او خرفت می‌شود، از آموختن باز می‌ماند. اگر به هوشمندی فکر کنی: از هفت سالگی، کودک شروع به پیرشدن می‌کند. از نظر جسمانی او بعدها پیر می‌شود — از سی و پنج سالگی شروع به افت می‌کند — ولی از نظر روانی او پیشاپیش افت کرده است.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که سن روانی شما، سن متوسط روانی، دوازده سال است. مردم بیش از این رشد نمی‌کنند، در همانجا گیر می‌کنند. برای همین در این دنیا اینهمه رفتارهای بچه‌گانه وجود دارد. فقط به یک فرد شصت ساله توهین کن و ظرف چند ثانیه او فقط یک کودک دوازده ساله خواهد بود. و او چنان رفتار خواهد کرد که باور نخواهید کرد که یک مرد شصت ساله می‌تواند چنین بچه‌گانه رفتار کند.

مردم همیشه آماده هستند که به قهقرا بروند. سن روانی آنان به اندازه ضخامت پوست است و در پشت آن پنهان شده است. فقط کمی آن پوسته را خراش بده و سن روانی آنان بیرون خواهد زد. سن بدنی آنان اهمیت چندانی ندارد. مردم با رفتارهای بچه‌گانه می‌میرند، هرگز رشد نمی‌کنند.

تانترا می‌گوید: راه‌های تازه‌ای برای انجام کارها پیدا کن و تا حد ممکن خودت را از عادت‌ها بَرهان. و تانترا می‌گوید: تقلید نکن، وگرنه حس‌هایت منگ خواهند شد. مقلد نباش. به روش خودت راه‌های تازه‌ای پیدا کن که کارهایت را انجام بدهی. در هر کاری که می‌کنی امضای خودت را داشته باش.

شنیده‌ام:

ملانصرالدین یک طوطی بسیار شهبوانی داشت. او پیوسته کلمات رکیک را تکرار می‌کرد، مخصوصاً اگر مهمان می‌آمد و ملانصرالدین همیشه نگران بود. روز به روز اوضاع بدتر می‌شد. عاقبت کسی به او پیشنهاد داد که طوطی را نزد یک دامپزشک ببرد.

پس ملا طوطی‌اش را نزد یک دامپزشک برد و پزشک پس از معاینات مفصل گفت، "خوب، تو یک طوطی شهبوانی داری. من یک پرنده‌ی زیبا و جوان ماده دارم. اگر پانزده روپیه بدهی طوطی‌ات می‌تواند به قفس پرنده‌ی من برود.

طوطی ملا در قفسش است و گوش می‌دهد. ملا گفت، "خدای من، نمی‌دانم. پانزده روپیه؟"

طوطی گفت، "بیا، بیا نصرالدین؛ به جهنم... بذار باشه."

عاقبت ملا گفت، "باشه" و پانزد روپیه را به دامپزشک داد.

دامپزشک طوطی را گرفت و در قفس پرنده‌ی خودش قرار داد و پرده را کشید.

آن دو مرد می‌روند و می‌نشینند. لحظاتی سکوت حاکم است و لحظه‌ای بعد یک "فار، فار قار...." بلند و پرهایی از بالای پرده به بیرون پخش می‌شوند.

دامپزشک وحشتزده بلند می‌شود تا ببیند چه اتفاقی افتاده. طوطی نر سر آن پرنده‌ی ماده را با یک چنگالش محکم گرفته و او را روی کف قفس خوابانده و با چنگال دیگرش مشغول کندن پرهایی اوست و با لذت فریاد می‌زند، "پانزده روپیه خرج برداشته، برای این مبلغ می‌خواهم تو را لخت ببینم، لخت لخت!" طوطی با دیدن دامپزشک و ملانصرالدین که آن‌ها را تماشا می‌کردند، باردیگر از خوشی فریاد زد و گفت، "هی ملا، مگه تو هم اینطوری دوست نداری با زن خودت باشی؟"

حتی یک طوطی هم می‌تواند روش‌های انسان‌ها را یاد بگیرد، می‌تواند تقلید کند و می‌تواند عصبی باشد. تقلید کردن یعنی روانپزشک بودن. در دنیا تنها راه سلیم ماندن این است که فردیت داشته باشی، اصالتاً فردیت خودت را داشته باشی. وجود خودت باش.

پس نخستین چیزی که تانترا می‌گوید این است: بدن باید از سرکوب‌ها پالایش شود.

دوم: حس‌ها باید باردیگر زنده شوند.

سوم: ذهن باید از افکار پریشان، افکار وسواسی رها شود؛ و باید راه‌های سکوت را بیاموزد. هرگاه که ممکن باشد، آسوده باش. هرگاه که امکانش هست، ذهن را کنار بگذار. حالا شما می‌گویید، "گفتنش آسان است، ولی ذهن را چگونه کنار بگذاریم؟ خودش کار می‌کند." راهی وجود دارد.

تانترا می‌گوید: این سه هشیاری را تماشا کن. هشیاری یک: بگذار ذهن کار کند، بگذار ذهن پر از افکار باشد؛ تو فقط مشاهده کن، وارسته باش. نیازی نیست که نگران ذهن باشی — فقط تماشا کن. فقط یک نظاره‌گر باش و رفته‌رفته، خواهی دید که فاصله‌هایی از سکوت فرا می‌رسند. سپس هشیاری دوم: وقتی که هشیار شدی آن فاصله‌های سکوت شروع به آمدن کرده‌اند، آنگاه از آن تماشاچی هشیار باش.

حالا تماشاگر را تماشا کن و اینگونه فاصله‌های جدید فراهانند رسید. آن تماشاگر نیز مانند آن افکار شروع به ناپدید شدن خواهند کرد. یک روز آن فکرکننده نیز ناپدید خواهد شد. آنگاه سکوت واقعی فرا می‌رسد. با هشیاری سوم هم شاهد و هم مشهود رفته اند؛ وارد ماورا شده‌ای.

زمانی که به این سه چیز رسیدی: بدنی که از سرکوب‌ها پاک شده؛ حواسی که از گنگی رها شده، و ذهنی که از افکار اجباری آزاد شده؛ بینشی در تو طلوع خواهد کرد که از تمام توهّمات آزاد است — این بینش تانتراپی است.

Tantric Transformation, Chapter 7

من خودم را دوست ندارم، به‌ویژه بدنم را!

تو یک فکر مخصوص داری که بدن باید چگونه باشد و اگر چنین فکری داشته باشی، در رنج خواهی بود. بدن همانطوری که باید باشد هست و اگر تو فکر خاصی داشته باشی تولید رنج می‌کند، پس آن فکر را دور بینداز.

این همان بدنی است که تو داری، همان بدنی است که خداوند به تو داده است. از آن استفاده کن.... از آن لذت ببر! و اگر شروع کنی به دوست داشتن آن، درخواهی یافت که تغییر می‌کند، زیرا اگر فردی بدنش را دوست ندارد، شروع می‌کند به مراقبت کردن از آن و مراقبت کردن شامل همه چیز می‌شود. آنگاه دیگر بدن را با خوراک‌های غیر لازم انباشته نمی‌کنی، زیرا که مراقب آن هستی. آنگاه به بدن گرسنگی نخواهی داد، زیرا آن را دوست داری. به خواسته‌های بدن گوش می‌دهی و به اشارات آن توجه می‌کنی — که چه می‌خواهد و چه زمانی آن را می‌خواهد. زمانی که از بدن مراقبت می‌کنی و آن را دوست می‌داری، با بدن کوک می‌شوی و بدن بطور خودکار بهبود می‌یابد.

اگر بدن را دوست نداشته باشی، خود همین تولید مشکل می‌کند، زیرا آنوقت رفته‌رفته نسبت به بدن بی‌تفاوت خواهی شد؛ از آن غفلت خواهی کرد، زیرا چه کسی از دشمنش مراقبت می‌کند؟ به بدنت نگاه نخواهی کرد، از آن دوری خواهی کرد. از شنیدن پیام‌های آن سر باز خواهی زد؛ و آنگاه بیشتر از آن متنفر خواهی شد.

و این تو هستی که تمام این مشکل را درست کرده‌ای. بدن هرگز مشکل‌آفرین نیست؛ این ذهن است که مشکل‌زا است.

این چیزی که می‌گویی فکری از ذهن تو است. هیچ حیوانی از هیچ فکری در مورد بدن خودش رنج نمی‌برد؛ هیچ حیوانی نه حتی یک کرگدن! هیچ کس رنج نمی‌برد — آن‌ها کاملاً خوشبخت هستند، زیرا ذهنی وجود ندارد که تولید فکر کند؛ و گرنه یک کرگدن فکر خواهد کرد، "من چرا اینطوری هستم؟" هیچ مشکلی در بدن او وجود ندارد.

فقط این فکر را رها کن. بدنت را دوست بدار — این بدن تو است، این هدیه‌ای از سوی خداوند است. باید از آن لذت ببری و باید از آن مراقبت کنی. وقتی که از بدن مراقبت کنی، ورزش می‌کنی، غذا می‌خوری و می‌خوابی. هرگونه مراقبتی را از بدن می‌کنی زیرا این بدن ابزار تو است؛ درست مانند اتوموبیل که آن را تمیز می‌کنی و به آن گوش می‌دهی: به هر صدای آن گوش می‌دهی تا ببینی که آیا ایرادی دارد یا نه... حتی اگر بدنه‌اش خراش پیدا کند از آن مراقبت می‌کنی. فقط از بدنت مراقبت کن و کاملاً زیبا خواهد بود — زیبا هست! بدن مکانیسمی بسیار زیباست و بسیار پیچیده، و با این حال چنان با کارایی عمل می‌کند که هفتاد سال یا بیشتر مشغول کار است. چه در خواب باشی و چه بیدار؛ چه هشیار باشی و چه بی‌هوش؛ بدن به عملکرد خودش ادامه می‌دهد. حتی بدون اینکه از آن مراقبت کنی به عمل کردن ادامه می‌دهد و به تو خدمت می‌کند. فرد باید از بدنش سپاسگزار باشد.

فقط نگرش خودت را تغییر بده و خواهی دید که ظرف شش ماه بدنت شکل خودش را تغییر خواهد داد. تقریباً مانند این است که وقتی عاشق زنی می‌شوی و خواهی دید که او بی‌درنگ زیبا می‌شود. شاید آن زن زیاد از بدنش مراقبت نکرده باشد، ولی به محضی که می‌بیند مردی عاشق او شده است، شروع می‌کند به مراقبت کردن از بدنش. ساعت‌ها در برابر آینه می‌ایستد... زیرا کسی عاشق او است! همین نیز در مورد خودت صادق است: تو بدنت را دوست بدار و خواهی دید که بدنت شروع می‌کند به تغییر کردن. حالا دوست داشته شده است، از آن مراقبت شده است و به آن نیاز هست. بدن یک مکانیسم بسیار ظریف است؛ مردم بسیار خشن و بی‌رحمانه از آن استفاده می‌کنند. فقط نگرش خودت را تغییر بده و خواهی دید.

Hallelujah! Chapter 31

من بطور وحشتناکی زشت هستم و به همین سبب بسیار رنج برده‌ام.
چه باید بکنم؟

زشتی هیچ ربطی به بدن ندارد. زیبایی نیز ربط زیادی به بدن ندارد. زیبایی و زشتی بدن چیزی بسیار سطحی است؛ آن چیز واقعی از دورن می‌آید. اگر بتوانی در درون زیبا شوی، نورانی خواهی شد. بارها اتفاق افتاده است: حتی یک انسان زشت، زمانی که مراقبه‌گون می‌گردد، شروع می‌کند به زیبا به نظر رسیدن.

من پیوسته این را شاهد بوده‌ام: سال‌ها و سال‌ها. زمانی که مردم به اینجا می‌آیند، چهره‌هایی کاملاً متفاوت دارند. زمانی که شروع به مراقبه می‌کنند، وقتی که شروع به رقصیدن می‌کنند، وقتی شروع به آواز خواندن می‌کنند، چهره‌هایشان آسوده می‌شود. تنش‌هایشان تخلیه می‌شود. رنج آنان، که بخشی از صورتشان شده بود، آهسته‌آهسته ناپدید می‌شود. مانند کودکان آسوده می‌شوند. صورت‌هایشان با یک سرور درونی می‌درخشد، نورانی و درخشان می‌شوند.

زیبایی و زشتی جسمانی اهمیت زیادی ندارد. آن چیز واقعی درون است. من می‌توانم به شما بیاموزم

که چگونه از درون زیبا شوید و زیبایی واقعی همین است. زمانی که زیبایی درونی وجود داشته باشد، شکل جسمانی اهمیت چندانی نخواهد داشت. چشمانت شروع می‌کند به درخشیدن از سرور؛ صورتت یک درخشندگی و شکوه خاص خواهد داشت. شکل جسمی بی‌اهمیت می‌گردد. زمانی که چیزی، نوعی وقار، از دورت شروع کند به جاری شدن، آنگاه شکل بیرونی را می‌توان کنار نهاد. در مقایسه، تمام اهمیتش را از دست خواهد داد؛ نگران آن نباش.

مراقبه کن، عشق بورز، برقص، آواز بخوان، جشن بگیر و زشتی ناپدید خواهد شد. چیزی والاتر را به وجودت بیاور و چیزهای پست‌تر از یاد خواهند رفت، زیرا همه چیز نسبی است و در مقایسه وجود دارد. مانند این است که شمع کوچکی در اتاق می‌سوزد: نور قوی‌تری را وارد اتاق کن و آن شمع کوچک تمام اهمیت خودش را از دست خواهد داد.

زیبایی درون را وارد کن، که آسان‌تر است. من در مورد آن زیبایی دیگر نمی‌توانم کاری بکنم، یک جراح پلاستیک نیستم. می‌توانی چنین جراحی را پیدا کنی که به تو کمک کند، ولی این کار به هیچ وجه کمکی نخواهد کرد. شاید بینی‌ات قدری باریک‌تر شود و شکل بهتری پیدا کند ولی این کمک زیادی نخواهد بود اگر در درونت همانی باشی که بوده‌ای، زیبایی بیرونی تو فقط زشتی درونت را نشان خواهد داد، یک تضاد خواهد شد.

قدری سیرت زیبا بیاور.

Unio Mystica Vol 1, Chapter 4

دنيس در مورد چهره‌اش بسيار وسواس داشت: وقتی به آينه نگاه می‌کرد با خودش می‌گفت: "من زشت هستم. دماغم کج است، چانه‌ام بی‌ریخت است و گوش‌هایم زده بیرون؛ و زیر چشمانم پف کرده."

او با ناامیدی نزد یک جراح پلاستیک رفت و صورتش را عمل کرد. چانه‌اش عوض شده بود و دماغش شکل جدیدی پیدا کرد و گوش‌های تنظیم شدند و پف‌های زیر چشمان هم از بین رفتند. پس از چندین ماه درد و رنج بالاخره آزمون او به پایان رسید و حالا قادر بود با دوستانش معاشرت کند، ولی هنوز هم با خودش قهر و ترشرو بود.

یک روز دوستش جان با شگفتی به او نگاه کرد و گفت، "نمی‌دانم چرا اینهمه غمگین هستی. تو حالا صورتت مانند یک هنرپیشه‌ی سینما است."

دنيس با اندوه گفت، "این را می‌دانم. ولی حالا صورتم با بدن قدیمم جور نیست!"

یک دختر بسیار زشت در ساحل نشسته بود و ناگهان امواج دریا یک بطری را نزدیک پایهای او آورد. او بطری را گرفت و باز کرد و ناگهان یک غول بزرگ همراه با دودی سیاه‌رنگ از آن بطری بیرون آمد و

گفت، "من ۵۰۰۰ سال است که درون این بطری زندانی بوده‌ام و تو اینک مرا آزاد کرده‌ای. پاداش تو این است که هر آرزویی داشته باشی من آن را برآورده خواهم کرد."
 دختر زشت که ذوق زده شده بود چنین اعلام کرد، "من بدنی می‌خواهم مانند سوفیالورن، صورتی مانند الیزابت تابلور و پاهایی مانند جینجر راجرز."
 آن غول با دقت نگاهی به دخترک کرد و گفت، "دختر جان، بیا و مرا دوباره بذار توی این بطری!"

Ecstasy: The Forgotten Language, Chapter 3

به‌نظر بدبختی بزرگی می‌آید که جهان هستی به زنان این عادت ماهانه را داده است.
 این یکی از آن چیزهایی است که می‌دانی که می‌آید، و تمام آن عواطف و چیزهای جنون آمیزی را که به دنبال دارد با خود می‌آورد. و درعین حال مشکل‌ترین چیز این است که قادر باشی آن را مشاهده کنی، و با آن هویت نیایی __ دست کم برای من چنین است. همچنین خنده آور هم هست، زیرا به‌نظمی رسد حتی مردان هم وقتی ما در این حالت هستیم، درگیر آن می‌شوند و با آن هویت می‌گیرند! چگونه می‌توانیم چیزی را که بخشی جدانشدنی از بیولوژی ما است مشاهده کنیم؟
 هنر مشاهده گری watchfulness یکسان است: چه چیزی را بیرون از خودت تماشا کنی یا چیزی را در درون بیولوژی خودت مشاهده کنی __ این نیز خارج از تو است.
 می‌دانم که مشکل است، زیرا تو بیشتر با آن هویت گرفته‌ای، بسیار نزدیک است. ولی مشکل، مشاهده‌گری نیست، مشکل در هویت گرفتن است. آن هویت گرفتن باید گسسته شود.
 وقتی که احساس می‌کنی عادت ماهانه نزدیک می‌شود، سعی کن تماشا کنی، سعی کن بینی که همراه با خودش چه چیزهایی را می‌آورد __ خشم، افسردگی، نفرت، تمایلی برای جنگیدن، و میلی برای اوقات تلخی کردن.
 فقط تماشا کن __ و نه تنها تماشا کن، بلکه به مردی که دوستش داری بگو، "این چیزها در درون من بالا خواهد زد. من بهترین کوششم را می‌کنم تا هشیار باشم، ولی اگر هویت گرفتم، نیازی نیست که تو درگیرش شوی، می‌توانی فقط تماشا کنی. تو بسیار دور از آن هستی و بیرون از آن قرار داری."
 و مرد می‌تواند درک کند که زنی که در این دوران قرار دارد دچار مشکل است.
 او به محبت تو نیاز دارد. و زن نیز باید همین کار را بکند، زیرا که شاید ندانید، ولی مرد نیز عادت ماهانه‌ی خودش را دارد. چون عادت او تجلی جسمانی ندارد، در طول قرن‌ها کسی متوجه نبوده که مرد نیز دچار این دوران می‌شود. مرد باید هم که چنین باشد، زیرا او و زن، هر دو بخش‌هایی از یک تمامیت کل هستند.

مرد نیز برای چهار یا پنج روز در ماه به سوراخی تاریک می‌رود. دست کم، تو می‌توانی تمام مسئولیت را متوجه عادت ماهانه‌ی خودت کنی! مرد حتی چنین کاری هم نمی‌تواند بکند، زیرا عادت ماهانه‌ی او فقط عاطفی است __ او از همان عواطفی گذر می‌کند که تو گذر می‌کنی. و چون در مورد او تجلی جسمانی وجود ندارد، هیچکس حتی در این مورد فکر هم نکرده است. ولی اینک واقعیتی تثبیت شده است که مرد نیز هر ماه از همان تغییرات عاطفی عبور می‌کند که تو در آن موقعیت قرار می‌گیری. بنابراین او به هیچ وجه مزیتی ندارد و تو نسبت به او، دچار بدبختی خاصی نیستی.

مشکل وقتی برمی‌خیزد که مردی را دوست داری و به مدت زیاد با او زندگی می‌کنی و آهسته آهسته، آهنگ بدن‌های شما بسیار باهم هماهنگ می‌شوند. بنابراین، وقتی که عادت ماهانه به تو دست می‌دهد، او نیز دچار قاعدگی خودش می‌شود. مشکل واقعی از اینجا برمی‌خیزد __ هردوی شما در آن سوراخ تاریک قرار دارید، هردو افسرده هستید، هردو غمگین هستید، هردو پریشان هستید. و شما مسئولیت این را به یکدیگر نسبت می‌دهید.

بنابراین، مرد نیز باید دوران عادت ماهانه‌ی خودش را پیدا کند. و راه دریافتنش این است که فقط در دفتر خاطراتش بنویسد که هر روز چه احساس و چه حالتی دارد. و در خواهی یافت که یک دوران پنج روزه وجود دارد که پیوسته در افسردگی هستی، حال بدی داری و آماده جنگیدن هستی. اگر دو سه ماه تماشا کنی __ در دفترت یادداشت کنی __ به یک نتیجه‌گیری قطعی خواهی رسید: این همان پنج روز است. به زنت اطلاع بده: "این‌ها پنج روز من هستند!"

اگر این پنج روز با دوران ماهانه‌ی زنت متفاوت باشند، خوب است و شانس آورده‌ای، زیرا مشکل فقط نصف خواهد بود. بنابراین مرد می‌تواند تماشا کند که زن چه وقت اوقات تلخی می‌کند و کارهای احمقانه انجام می‌دهد. نیازی ندارد که مشارکت کند، نیازی ندارد که پاسخی بدهد، نباید واکنش نشان دهد.

مرد باید خونسرد باشد و این فرصت را به زن بدهد تا ببیند که او خونسرد است، یعنی اینکه، "من هشیار هستم." ولی اگر این دو دوره باهم یکی باشند، آنوقت واقعاً فاجعه خواهد بود. ولی آنوقت نیز، هردو می‌توانید هشیار باشید. تو نیز قادر هستی تا ببینی که آن مرد در دوران قاعدگی خود قرار دارد و خوب نیست که روی این مرد بیچاره باری اضافی خالی کنی، و او نیز می‌تواند درک کند که تو در حال رنج بردن هستی: "خوب است که بار خودم را نزد خودم نگه دارم."

فقط مشاهده گر باشید. به زودی یک امکان وجود خواهد داشت... در واقع این مذاهب دنیا بوده‌اند که مانع این امکان بوده‌اند، وگرنه، دوران قاعدگی می‌توانست از بین برود __ و برای زنان آسان‌تر از مردان. اگر قرص ضدبارداری مصرف می‌کنی، شاید این دوران از بین برود. برای بیشتر زنان، قرص چیزی کامل است __ قاعدگی از بین می‌رود. بنابراین، آسیبی نمی‌رسد، قرص مصرف کن. و همین چند روز پیش شنیدم که برای مردان نیز قرصی را ساخته‌اند، پس او نیز می‌تواند از این قرص‌ها مصرف کند.

ولی این فقط موقعیت بیولوژی شما را تغییر خواهد داد. نکته‌ی مهم‌تر این است که هشیار باشید. اگر از اوضاع آگاه باشی و هویت پیدا نکنی، این بسیار مهم‌تر است.

ولی آن قرص‌ها می‌توانند درد جسمانی تو را برطرف کنند و من کاملاً با آن موافق هستم. نیازی نیست

که بی جهت درد بکشی — اگر بتوانی درد را برطرف کنی. بنابراین قرصی را پیدا کن و از رنج و دردهای جسمانی رها شو.

و مرد نیز باید چنین کند، زیرا او نیز از همین دوران عبور می‌کند. فقط نکته این است که مرد بیچاره میلیون‌ها سال است که از این واقعیت بی‌خبر است، زیرا این دوران برای او همراه با عوارض جسمی نیست. ولی عوارض روانی وجود دارند و دقیقاً یکسان است.

پس نخست، پیدا کن که چه وقت آن دوره فرا می‌رسد. و اگر آن قرص‌ها اینک در بازار وجود دارند، مردان نیز باید از آن‌ها استفاده کنند.

و هشیار بودن را می‌توانی به هزارویک نوع تمرین کنی. نیازی نیست که بی جهت درد های جسمانی را تحمل کنی. آن قرص‌ها به یقین می‌توانند دوران قاعدگی را متوقف کنند و همچنین می‌توانند امکان باردارشدن را از بین ببرند — که خودش یک برکت است، زیرا دنیا به جمعیت بیشتر نیازی ندارد. ولی درعین حال، هشیاربودن را آزمایش کنید.

The Transmission Of The Lamp, Chapter 8

وقتی که قاعده می‌شوم، همیشه دیوانه می‌شوم. ماه قبل چیزهایی را در خانه شکستم. چرا همیشه در دروان قاعدگی بسیار احساس ویرانگری به من دست می‌دهد؟

احساس وحشی بودن داشتن چیز بدی نیست، ولی شکستن چیزها خوب نیست. هرگاه احساس وحشی بودن داری، وحشیانه برقص — ولی هرگز چیزی را نابود نکن. شاید مشکلی نباشد — می‌توانی یک تنگ آب را بشکنی — ولی خود فکر ویرانگری پد است: به تو نگرشی ویرانگرانه نسبت به زندگی می‌دهد. و آن تنگ آب فقط یک بهانه است. تو واقعاً مایلی که چیزهای بارزش‌تری را نابود کنی — حتی روابط بارزش، مردم... ولی نمی‌توانی آن مقدار نابود کنی، نمی‌توانی آن را تحمل کنی، پس یک تنگ بیچاره را می‌شکنی — که تقصیری نداشته است! برای بسیاری از زنان دوران قاعدگی قدری ویرانگر است، و دلیل آن بسیار بیولوژیک است. باید درک کنی و قدری هشیار و آگاه باشی تا بتوانی قدری از سطح جسم بالاتر بروی؛ وگرنه در چنگال آن گرفتار هستی.

اگر باردار باشی، قاعدگی متوقف می‌شود زیرا همان انرژی که در دروان قاعدگی آزاد می‌شد، شروع می‌کند به سازنده شدن: کودک را خلق می‌کند. وقتی که باردار نیستی، آن انرژی هر ماه انباشته می‌شود و نمی‌تواند سازنده باشد؛ پس مخرب می‌گردد. پس وقتی که زن در دوران قاعدگی است، برای آن چهار یا پنج روز، نگرشی بسیار ویرانگرانه دارد، زیرا نمی‌داند که با آن انرژی چه کار کند. و آن انرژی در حال ارتعاش است، تو را در درونی‌ترین هسته‌ی وجودت دنبال می‌کند و نمی‌توانی هیچگونه خلاقیتی به آن بدهی.

تمام انرژی‌های خلاقه می‌توانند ویرانگر شوند و تمام انرژی‌های ویرانگر می‌توانند سازنده شوند. برای نمونه، هیتلر: او از همان ابتدا می‌خواست یک نقاش بشود، ولی اجازه نیافت. او نتوانست در امتحانات ورودی دانشکده‌ی هنر قبول شود. مردی که می‌توانست یک نقاش شود، یکی از ویرانگرترین مردمان دنیا شد. با همان انرژی او می‌توانست یک پیکاسو شود. و یک چیز قطعی است — او انرژی را داشت. همان انرژی می‌توانست بی‌نهایت سازنده باشد.

زنان بطور معمول ویرانگر نیستند. در گذشته هرگز ویرانگر نبوده‌اند، زیرا پیوسته آبستن بودند. یک کودک به دنیا می‌آید و بار دیگر آبستن می‌شوند. در تمام عمرشان از این انرژی استفاده شده است.

اینک، برای نخستین بار در دنیا، یک خطر جدید در حال ظهور است و آن ویرانگری زنان است. زیرا اینک نیازی نیست که آنان پیوسته باردار باشند. درواقع، آبستن شدن تقریباً منسوخ شده است. ولی آن انرژی وجود دارد.

من یک رابطه‌ی عمیق بین روش‌های کنترل زایش و نهضت رهایی‌بخش زنان می‌بینم. زنان ویرانگر می‌شوند و زندگی خانوادگی و روابط خودشان را ویران می‌کنند. شاید آنان سعی کنند به راه‌های مختلف این را توجیه کنند، ولی آنان می‌کوشند که از اسارت آزاد شوند. درواقع، این مرحله‌ی ویرانگری است. آنان انرژی را دارند و نمی‌دانند با آن چه کنند. روش‌های کنترل زایش کانالیزه شدن خلاقیت آن را مسدود کرده است. اینک اگر کانال‌هایی برای آنان باز نشود، بسیار ویرانگر خواهند شد.

در غرب، زندگی خانوادگی تقریباً از بین رفته است. یک تضاد پیوسته وجود دارد، یک جنگ دائمی، کشمکش و بدرفتاری با یکدیگر. و دلیلش این است: یک مشکل بیولوژی — ولی هیچکس این دلیل را درک نمی‌کند.

پس هرگاه فکر می‌کنی که عادت ماهانه شروع می‌شود، هشیارتر باشد و قبل از اینکه شروع شود، قدری وحشیانه برقص. می‌توانی به ورای طبیعت بروی زیرا تو یک طبیعت والاتر نیز داری. فرد می‌تواند به ورای بیولوژی برود و فرد باید که چنین کند؛ وگرنه فرد اسیر هورمون‌ها است! پس هرگاه احساس کردی که ویرانگر می‌شوی، شروع کن به رقصیدن.

رقصیدن انرژی تو را به خودش جذب می‌کند. کاری متضاد را انجام می‌دهی. می‌گویی که مایلی در این چند روز استراحت کنی و هیچ کاری انجام ندهی، ولی کاری بکن — هر کاری! یک پیاده‌روی طولانی؛ زیرا انرژی به رها شدن نیاز دارد. زمانی که نکته را دریافتی، زمانی که رقصیدن تو را کاملاً آزاد می‌کند، آن چهار روز دوران قاعدگی زیباترین روزهای تو خواهند بود زیرا هرگز مانند این روزها پرانرژی نیستی.

Hammer On The Rock, Chapter 4

آیا ممکن است چیزی در مورد یائسگی بگویند؟

در زندگی هرکس زمان‌های تغییر فرامی‌رسند و یکی از مهم‌ترین نکات برای به‌یاد سپردن این است که وقتی یک الگوی خاص زندگی را تغییر می‌دهی، باید بطور طبیعی تغییر کنی. این در اختیار تو نیست.

بدن در سن سیزده یا چهارده سالگی تو را قادر به داشتن سکس می‌کند — این کار خودت نیست. در سنی مشخص، وقتی که به چهل یا چهل و دو سالگی نزدیک می‌شوی، هدف از بیولوژی خاتمه یافته است. تمام آن هورمون‌ها که تو را به گردش وامی‌داشتند، از بین می‌روند. پذیرفتن این تغییرات دشوار است؛ ناگهان شروع می‌کنی به فکر کردن که گویی دیگر زیبا نیستی و نیاز به جراحی پلاستیک داری. شنیده‌ام که زنی به جراح پلاستیک خود گفت، "نیاز دارم که صورتم را بازسازی کنم."

جراح نگاهی به او کرد و گفت، "صورت شما اشکالی ندارد، فقط سن است، نیازی نیست نگرانش باشی. چرا بی جهت به خودت زحمت بدهی؟" ولی آن زن اصرار داشت. پس عاقبت پزشک گفت، "باشه ولی برایت پنج هزار دلار هزینه دارد."

زن گفت، "من اینقدر پول ندارم. آیا می‌توانید چیز ارزان‌تری را توصیه کنید؟"

پزشک گفت، "بله، می‌توانی یک نقاب بخری."

این یکی از مشکلات غرب است. در مشرق زمین هیچ زنی نگران نیست، چیزها همانگونه که رخ می‌دهند پذیرفته می‌شوند. پذیرش پایه‌ی اساسی زندگی شرقی است. غرب پیوسته چیزها را بر طبیعت تحمیل می‌کند، می‌خواهد که چگونه بودن امور را تغییر بدهد. هیچکس نمی‌خواهد پیر شود. پس هرگاه که زمان انتقال یکی از مراحل زندگی فرامی‌رسد، یک پدیده‌ی بسیار عجیب رخ می‌دهد: درست همانطور که وقتی یک شمع به انتهای عمرش می‌رسد و فقط چند ثانیه باقی مانده که خاموش شود، در آخرین لحظات، شمع ناگهان با تمام نیروی خودش بزرگ‌تر می‌شود. هیچکس نمی‌خواهد که برود.

این واقعیت برای علم پزشکی به خوبی شناخته شده است که مردم در زمان مرگ، کاملاً سالم می‌شوند. تمام بیماری‌های شان از بین می‌رود. این آخرین کوشش زندگی آنان است — که در برابر مرگ مقاومت کند. بستگان این مردم احساس خوشحالی می‌کنند که ناگهان بیماری‌های آن فرد از بین رفته و او آرام و راحت شده است، ولی آنان نمی‌دانند که این نشانه‌ی مرگ است. بیماری‌ها از بین رفته‌اند زیرا که عملکرد آن‌ها برآورده شده و آن فرد را کشته‌اند. اینک، این آخرین تقلا‌ی زندگی است.

با هر تغییر بیولوژیک نیز همین روند رخ می‌دهد. زمانی که سکس بی‌ربط می‌شود، بیش از همیشه به سکس فکر می‌کنی و ناگهان، یک تقلا‌ی بزرگ! چون به ناگهان جنسیت بسیاری ذهن را فرا گرفته، ذهن فقط می‌تواند بطور منطقی یک چیز را درک کند — این نیروی جنسی از کجا آمده است؟ باید از سرکوب‌های ناخودآگاه آمده باشد. این چیزی است که زیگموند فروید و پیروان او به تمام دنیا آموزش داده‌اند. آنان در بسیاری از موارد حق دارند. در بسیاری از موارد نیز اشتباه می‌کنند به‌ویژه در مورد مرحله‌ی انتقالی، که تو دیگر جوان نیستی و هورمون‌های تو در حال ناپدید شدن هستند و علاقه به سکس در حال از بین رفتن است. قبل از مردن، این انرژی با تمام قوت منفجر می‌شود و اگر نزد یک روانکاو بروی خواهد گفت که تو از نظر جنسی سرکوب شده‌ای.

من نمی‌توانم چنین چیزی بگویم زیرا می‌دانم که این جنسیت منفجر شده به خودی خودش از بین خواهد رفت، تو نباید هیچ کاری برای آن انجام بدهی. این نشانه‌ای است که زندگی از یک تغییر گذر می‌کند.

اینک زندگی آرام‌تر و ساکت‌تر خواهد بود. تو واقعاً وارد یک وضعیت بهتر می‌شوی.

سکس قدری بچه‌گانه است. وقتی که بالغ‌تر و بالغ‌تر می‌شوی، سکس چیرگی خودش را بر تو از دست می‌دهد. و این نشانه‌ی خوبی است. چیزی است که باید از آن خوشحال باشی. مشکلی نیست که باید حل بشود، چیزی است که باید آن را جشن بگیری.

در شرق، هیچ زنی از دوران انتقالی جوانی به کهنسالی آشفته نمی‌شود. در واقع، او بسیار خوشحال است که اینک آن دیو قدیمی رفته است و زندگی می‌تواند آرام‌تر باشد. ولی غرب در سایه‌ی توهمات بسیار زیسته است. یکی از این توهمات این است که فقط یک زندگانی وجود دارد — این تولید دردهای بسیار می‌کند. اگر فقط یک زندگانی وجود دارد و سکس درحال ناپدید شدن است، کار تو تمام است! اینک دیگر فرصتی باقی نمانده و دیگر هیچجانی در زندگی نخواهد بود. دیگر هیچکس به تو نخواهد گفت که "تو بسیار زیبایی و من عاشق تو هستم و برای همیشه تو را دوست خواهم داشت."

پس نخست اینکه توهم فقط یک زندگانی مشکل‌آفرین است. دوم اینکه روانکاوها و سایر درمانگران توهم دیگری را ایجاد کرده‌اند — که سکس تقریباً مترادف است با زندگی: هرچه در سکس فعال‌تر باشی، زنده‌تر هستی. پس زمانی که سکس شروع به از بین رفتن می‌کند، فرد احساس می‌کند که یک مخزن جوهر مصرف شده است. دیگر نیازی به زنده بودن نیست: با پایان گرفتن سکس زندگی نیز پایان می‌گیرد. و آنگاه مردم به انواع کارهای عجیب و غریب روی می‌آورند: جراحی پلاستیک، تغییر صورت دادن، سینه‌های مصنوعی... این احمقانه است، فقط احمقانه. مردم از گیس مصنوعی استفاده می‌کنند، لباس‌هایی را می‌پوشند که از نظر سکسی برانگیزاننده است.

تقریباً تمام زنان غربی گرسنه هستند — آن را رژیم غذایی می‌خوانند! زیرا در غرب فکر چنین است که زن وقتی که چاق نیست زیباست. ولی طبیعت فکری دیگر دارد. زن باید قدری چاق باشد، زیرا برای طبیعت، زن یک مادر است. مادر نیاز به چربی بیشتر دارد، زیرا وقتی که کودکی در در زهدان دارد، او نیاز به خوراک دارد و در این هنگام مادر حالت تهوع دارد و نمی‌تواند خوراک بخورد و آن را بالا می‌آورد. مادر نیاز به چربی اضطراری دارد تا بتواند آن کودک را تغذیه کند، زیرا که کودک محتاج خوراک است و باید به سرعت رشد کند. علم می‌گوید که یک کودک در آن نه ماه درون زهدان مادر، سریع‌تر از هر زمان دیگری در طول زندگی هفتاد ساله‌اش مشغول رشد کردن است. یک سرعت بسیار زیاد. در مدت آن نه ماه او تقریباً از تمام مراحل تکاملی گذر می‌کند: از ماهی گرفته تا انسان — تمام مراحل تکاملی را طی می‌کند. نیازهای او باید از طریق مادرش تامین شود و مادر نمی‌تواند خوراک بخورد. می‌توانید تصورش را بکنید: داشتن یک فرزند در داخل شکم کار خیلی پردردسری است. فکر نمی‌کنم که هیچ مردی حاضر باشد که باردار شود! بدون تردید خودکشی خواهد کرد! از ساختمان چهل طبقه خودش را به پایین پرتاب خواهد کرد! فقط کافی است فکر کنی که بچه‌ای را در شکم خود داری، و دیوانه خواهی شد. می‌خواهی که فوراً از شر او خلاص شوی! ولی مادر رنج بسیار می‌برد و فداکاری عظیمی را می‌کند.

بنابراین در شرق ما مفهوم زن لاغر را ایجاد نکرده‌ایم. البته زن لاغر اندام از نظر سکسی جذاب‌تر است و جوان‌تر. زن چاق کمتر به نظر سکسی می‌آید، زیرا تناسب اندام را از دست داده است. کمر او دیگر خیلی

باریک نیست. بدن او را چنان چربی فراگرفته که کسی نسبت به او احساس جاذبه ندارد. او برای ذهن مرد جاذبه‌ی لازم را ندارد.

چند روز پیش کسی برای من کتابی مصور آورد از یک عکاس مشهور و در روی جلد آن عکس یک هنرپیشه‌ی مشهور سینما بود. این زن در شرق نمی‌تواند خیلی زیبا به نظر بیاید، او می‌باید تحت رژیم غذایی بوده باشد و رژیم غذایی چیزی نیست جز مفهوم انسان دارا از گرسنگی! مردمان فقیر خودشان گرسنگی می‌کشند؛ گرسنگی مردمان متمدن پرهزینه است و تحت نظر اهل فن!

ترس از این است که شاید تو جذاب نباشی و مردم دیگر به تو نگاه نکنند. از خیابان عبور می‌کنی و کسی بر نمی‌گردد که ببیند چه کسی از کنارش رد شده است. جذاب بودن برای انسان، به‌ویژه برای زن یک نیاز بزرگ است. جاذبه خوراک است. یک زن وقتی کسی به او توجه نمی‌کند بی‌درنگ رنج می‌برد. او چیز دیگری ندارد که مردم را به خودش جذب کند، فقط بدنش را دارد. مرد به او اجازه نداده است که ابعاد دیگر را گسترش بدهد؛ تا که بتواند یک نقاش بزرگ بشود، یا یک خواننده‌ی بزرگ و یا یک دانشمند بزرگ بشود. مرد تمام ابعاد دیگر را که می‌توانست سبب جذب مردم و احترام گذاشتن به او حتی در زمان پیری باشد، در زندگی زن قطع کرده است.

باید معنای واژه‌ی احترام respect را به شما یادآوری کنم. احترام یعنی نگاه کردن دوباره re-spect. وقتی کسی از کنار شما عبور می‌کند، دوباره نگاه می‌کنید. این ربطی به شرافت honor ندارد؛ بلکه به این ربط دارد که ناگهان آگاه می‌شوی که چیزی زیبا از کنارت گذشته است.

مرد کاری کرده است که برای زن فقط بدن باقی مانده است — پس او توجه زیادی به بدنش دارد. این تولید وابستگی و مالکیت می‌کند و ترس؛ ترس از اینکه اگر کسی که او را دوست دارد ترکش کند، شاید مرد دیگری را پیدا نکند. بدون دریافت توجه، او تقریباً احساس می‌کند که مُرده است؛ اگر کسی به تو توجه نکند فایده‌ی این زندگی چیست؟ او یک زندگی ذاتی از خودش ندارد. مرد به او آموخته است که زندگی او بسته به نظرات دیگران در مورد او است.

می‌بینید که در سراسر دنیا مسابقات زیبایی فقط مخصوص زنان برگزار می‌شود — و زنان حتی بر علیه این فکر انقلاب نمی‌کنند. چرا برای مردان نباشد؟ چرا بجای دوشیزه یا بانوی دنیا نمی‌توان یک فردی را بعنوان آقای دنیا برگزید؟ هیچکس اهمیتی به بدن مرد نمی‌دهد. او می‌تواند چاق باشد، می‌تواند وینستون چرچیل بشود؛ زیرا مرد قدرت دارد. او زشت است تا جایی که بخواید چاق است، تمام صورتش آویزان است، نیاز به برداشتن پوست صورت دارد؛ ولی او اهمیتی نمی‌دهد. نیازی نیست. او می‌تواند قدرت داشته باشد، می‌تواند نخست وزیر باشد، می‌تواند این باشد و آن باشد.

مرد در طول قرون ترتیبی داده است که تمام سایر ابعاد جذب کردن مردم را داشته باشد. و فقط یک بعد را برای زن باقی نهاده است — بدن زن را. او از زن فقط یک گیاه ساخته است. و برای یک گیاه طبیعی است که اگر مشتریان وجود نداشته باشند، نگران شود! این تصادفی نیست که در منحرف‌ترین کشور از نظر جنسی، در فرانسه، وقتی که مردم عاشق زنی هستند می‌گویند، "می‌خواهم تو را بخورم." آیا این مردم آدم‌خوار هستند؟! آیا زن یک میوه است و یا چه؟ همین جمله‌ی "می‌خواهم تو را بخورم."

نشان‌دهنده‌ی حرمت زیاد به زن است! وقتی کسی به او نمی‌گوید، "می‌خواهم تو را بخورم"، او فکر می‌کند، "کار من تمام است. زندگی به پایان رسیده است."

آنچه که تو باید بیاموزی این است: نخست یک پذیرش عمیق از تمام تغییراتی که طبیعت برای تو آورده است. جوانی زیبایی خودش را دارد، پیری نیز زیبایی خودش را دارد. شاید سکس در آن نباشد، ولی اگر انسان در سکوت و آرامش و در مراقبه زیسته باشد، کهنسالی شکوه خودش را دارد. همانگونه که قله‌های پوشیده از برف زیبا به نظر می‌آیند، موهای سپید کهنسالی نیز زیبا هستند. نه تنها زیبایی، بلکه خردی نیز در آن هست که هیچ جوان نمی‌تواند مدعی آن باشد، زیرا تمام رفتارهای یک جوان ابلهانه است. او به دنبال این زن می‌دود، به دنبال آن زن می‌دود. انسان کهنسال از تمام این دوندگی‌ها بازمانده است. او در خویشتن مستقر گشته است، او اینک به دیگری وابسته نیست. زن کهنسال نیز باید همین طریق را دنبال کند. نباید تفاوتی میان زنان و مردان وجود داشته باشد.

عشق فقط زمانی رخ می‌دهد که تو به ورای اسارت بیولوژی رفته باشی. رابطه‌ی بیولوژی چنان زشت است که مردم برای قرن‌ها تصمیم گرفته‌اند در تاریکی عشق‌بازی کنند: بدون چراغ، تا نبینند که چه کار می‌کنند.

زمانی که زندگی از یک مرحله‌ی تغییر بیولوژیک گذر می‌کند، نه تنها باید آن را پذیرفت، باید از این نیز خوشحال بود که از تمام آن حماقت‌ها گذر کرده‌ای و اینک از قیده‌های زیستی رها گشته‌ای. این فقط موضوع شرطی شدگی است.....

فرد باید زندگی را بپذیرد. ولی ناخودآگاه تو اجازه نمی‌دهد که تو زندگی را همینگونه که هست بپذیری — خواهان چیز دیگری هستی. زمانی که سکس از بین می‌رود کاملاً خوب است. قادر خواهی بود که بیشتر تنها باشی. قادر خواهی بود که بیشتر مسرور باشی و کمتر رنجور؛ زیرا تمام بازی سکس چیزی نیست جز یک رنج طولانی — جنگیدن، نفرت، حسادت، رشک بردن. یک زندگی آرام نیست. و این آرامش است و سکوت و سرور و تنهایی و آزادی که مزه‌ی واقعی زندگی را به تو می‌بخشد.

The invitation, Chapter 24

امروز توسط آناندو Anando خبر شدم که در آمریکا میلیاردها دلار خرج جراحی پلاستیک می‌شود. تقریباً هرسال نیم میلیون نفر تحت عمل جراحی پلاستیک قرار می‌گیرند. نخستین گروهی که در ابتدا تحت عمل‌های جراحی پلاستیک قرار می‌گرفتند زنان بودند. وقتی زنی شروع می‌کرد به احساس پیری، برای اینکه قدری جوان‌تر بماند، و چند روزی بیشتر جذاب باشد، تحت عمل جراحی پلاستیک قرار می‌گرفت.

ولی روند کنونی در آمریکا چنین است که اکثریت کسانی که تحت عمل جراحی پلاستیک قرار می‌گیرند مردان هستند و نه زنان، زیرا اینک مردان نیز می‌خواهند قدری جوان‌تر باشند! آنان در عمق وجود پیر خواهند شد، ولی پوستشان سفتی یک مرد جوان را نشان می‌دهد. و عجیب‌ترین نکته در این گزارش این بود که حتی یک پسر بیست و سه ساله برای اینکه جوان‌تر نشان بدهد تحت عمل جراحی قرار گرفته بود.

آمریکا به یقین سرزمین دیوانگان است! حالا اگر یک پسر بیست و سه ساله فکر می‌کند که نیاز دارد جوان‌تر به نظر برسد، در مورد دواگیت Devageet چه می‌توان گفت!

حرکت برخلاف طبیعت بسیار زشت است. همراه بودن و تنظیم شدن با طبیعت و هرآنچه که با خود می‌آورد؛ چه کودکی باشد و چه جوانی و چه پیری، بسیار زیباست. اگر قلبت آماده و پذیرا باشد، هرآنچه که طبیعت با خود بیاورد زیبایی خودش را دارد.

و بر اساس درک من ___ و تمامی روشن بینان مشرق زمین در پشت سر من از من حمایت می‌کنند ___ یک مرد در نقطه‌ای اوج سن خودش واقعا زیبا و باوقار می‌شود؛ زمانی که تمام حماقت‌های سن جوانی رفته است، وقتی که تمام جهالت‌های کودکی از بین رفته، زمانی که فرد تمامی تجربه‌های دنیای خاکی را پشت سر گذاشته و به نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند یک ناظر بر فراز تپه‌ها باشد و باقی دنیا در تاریکی دره‌ها درست و پا می‌زنند و حرکت می‌کنند. فکر همیشه جوان ماندن آنقدر زشت است که تمام دنیا باید از آن آگاه شود. با تحمیل کردن جوانی بر خود، فقط تنش بیشتری پیدا خواهی کرد؛ هرگز آسوده نخواهی بود.

و اگر جراحی پلاستیک موفق شود ___ و این حرفه در تمام دنیا بزرگتر و بزرگتر خواهد شد ___ آنوقت شاهد یک اتفاق عجیب خواهید بود. همه شروع می‌کنند به هم شکل شدن؛ تمام بینی‌ها یک اندازه خواهد بود ___ که توسط کامپیوتر تعیین می‌شود؛ همه یک نوع چهره خواهند داشت و برش‌ها شبیه هم است. این دنیایی زیبا نخواهد بود. تمام تنوع خودش را از دست خواهد داد؛ تمامی تفاوت‌های زیبا از بین خواهند رفت.

مردم تقریباً مانند ماشین‌ها خواهند شد ___ همگی مثل هم، یکی یکی از خط تولید اتوموبیل فورد بیرون می‌آیند. می‌گویند که در هر دقیقه یک ماشین از خط تولید کارخانه‌ی فورد بیرون می‌آید، ساعتی شصت اتوموبیل... این بیست و چهار ساعت ادامه دارد. ساعت کار کارگران تغییر می‌کند، ولی خط تولید به ساختن ماشین‌های یک شکل ادامه می‌دهد.

آیا مایلید انسان‌ها نیز بطور انبوه و همانند هم و هریک شبیه هم باشند تا هرکجا بروید با یک سوفیا لورن برخورد کنید؟ این بسیار کسالت‌آور خواهد بود. همه دوست دارند بیشتر عمر کنند ولی هیچکس دوست ندارد پیر بشود. چرا؟ ___ بخاطر مرحله‌ی بعدی. درواقع هیچکس از خود پیری هراسی ندارد، ولی پس از کهنسالی مرگ وجود دارد و نه هیچ چیز دیگر. بنابراین همه مایل هستند تا حد ممکن طول عمر بیشتری داشته باشند، ولی هرگز پیر نشوند، زیرا پیر شدن یعنی ورود به حیظه‌ی مرگ. در عمق، ترس از کهنسالی یعنی هراس از مرگ. و تنها کسانی که نمی‌دانند چگونه زندگی کنند از مرگ وحشت دارند.

فصل دوازدهم

ذهن

در اساس، معنی مرد بودن یا زن بودن چیست؟

مرد بودن یا زن بودن بیشتر موضوعی روانشناختی است تا زیست‌شناختی. فردی می‌تواند از نظر روانی مرد باشد و از نظر جسمانی مرد نباشد و برعکس. زنانی هستند که روحیه‌ی تهاجمی دارند — و متأسفانه شمار آنان در دنیا رو به افزایش است — زنانی بسیار تهاجمی. تمام نهضت‌های بخش زنان ریشه در همین ذهن‌های خشن زنان دارد. وقتی که زنی تهاجمی باشد، زنانه رفتار نمی‌کند.

ژاندارک یک زن نیست و مسیح یک زن است. ژاندارک از نظر روانی یک مرد است؛ در اساس رویکرد او تهاجمی است. عیسی مسیح ابدأ تهاجمی نیست. او می‌گوید، "اگر کسی به یک طرف صورتت سیلی زد، طرف دیگر صورتت را به او بده." این از نظر روانشناختی غیرتهاجمی بودن است. مسیح می‌گوید، "در برابر اهریمن مقاومت نکنید." حتی با شیطان نیز نباید مقابله کرد! غیرتهاجمی بودن عصاره‌ی وقار زنانه است....

علم مردانه است، دیانت زنانه است. علم تلاشی است برای فتح طبیعت؛ دیانت یک رهاشدگی است؛ حل کردن خویش در طبیعت. زن می‌داند چگونه ذوب شود؛ چگونه یکی گردد. و هر جوینده‌ی حقیقت باید بیاموزد که چگونه در طبیعت حل شود، چگونه با طبیعت یگانه شود، چگونه با جریان جاری شود؛ بدون مقاومت، بدون جنگیدن....

همانطور که بیشتر و بیشتر مراقبه‌گون می‌شوی، انرژی‌هایت غیرتهاجمی می‌گردند. خشونت در تو از بین می‌رود؛ عشق طلوع می‌کند. دیگر علاقه‌ای به سلطه‌جویی نداری؛ در عوض، علاقه‌ات بیشتر و بیشتر به هنر تسلیم‌شدن سوق پیدا می‌کند. این چیزی است که روان زن را زنانه می‌سازد.

درک روانشناسی زنانه یعنی درک روانشناسی دیانت. این تلاشی است که هنوز پیگیری نشده است و هرآنچه که به نام روانشناسی انجام شده، روانشناسی مردانه بوده است. برای همین است که آنان روی موش‌ها تحقیقات می‌کنند، و توسط موش‌ها، آنان در مورد انسان به نتیجه‌گیری می‌رسند! اگر می‌خواهید که روانشناسی زنانه را مطالعه کنید، بهترین نمونه، عارفان هستند — خالص‌ترین نمونه‌ها، عارفان هستند. آنگاه باید در مورد باشو BASHO، رینزایی Rinzai، بودا، مسیح، لائو تزو Lao Tzu بیاموزی. باید در مورد این مردم بیاموزی، زیرا فقط توسط ادراک آنان است که قادر خواهی بود اوج و بالاترین قله‌های بیان زنانه را درک کنی.

Dhammapada, Vol 7, Chapter 20

تفاوت بین ذهن زنانه و ذهن مردانه چیست؟

تحقیقات مدرن به یک واقعیت بااهمیت رسیده است: یکی از مهم‌ترین دستاوردهای این قرن (بیستم م.) و آن این است که شما یک ذهن ندارید، دو ذهن دارید. مغز شما به دو نیم‌کره تقسیم شده است: نیم‌کره‌ی راست و نیم‌کره‌ی چپ. این دو نیم‌کره بصورت ضربدری به‌همدیگر متصل هستند.

نیم‌کره‌ی راست شهودی است، غیرمنطقی، نامعقول، شاعرانه، افلاطونی، خیال‌پرداز، احساساتی، عرفانی و مذهبی است؛ و نیم‌کره‌ی چپ، منطقی، معقول، ریاضی، ارسطویی، علمی و حسابگر است.

این دو نیم‌کره پیوسته باهمدیگر در تضاد هستند. سیاست اساسی دنیا در درون تو است، بزرگ‌ترین سیاست‌بازی‌های دنیا در درون تو قرار دارد. شاید از آن هشیار نباشی، ولی زمانی که از آن آگاه شوی، کار واقعی این است که بین این دو تعادلی به‌وجود بیاوری.

دست چپ به نیم‌کره‌ی راست متصل است — شهودی، خیال‌پرداز، عرفانی، شاعرانه و بادبان — و دست چپ بسیار مورد نکوهش واقع شده است. جامعه به راست‌دست‌ها تعلق دارد. راست‌دست یعنی نیم‌کره‌ی چپ. ده درصد از کودکان چپ‌دست به دنیا می‌آیند ولی به آنان تحمیل می‌شود که راست‌دست باشند. کودکانی که چپ‌دست به دنیا می‌آیند در اساس افرادی غیرمنطقی، شهودی، غیرریاضی و غیراقلیدسی هستند..... اینان برای جامعه خطرناک هستند پس جامعه به هر راهی آنان را وادار می‌کند که راست‌دست شوند موضوع فقط دست نیست، موضوع سیاست‌های درون است. کودک چپ‌دست با نیم‌کره‌ی راست مغز خود کار می‌کند — جامعه این را مجاز نمی‌داند، خطرناک است. پس باید قبل از اینکه دیر شود او را باز داشت.

گمان چنین است که این نسبت در ابتدا پنجاه-پنجاه بوده است — پنجاه درصد از نوزادان راست‌دست هستند و پنجاه درصد چپ‌دست — ولی حزب راست‌دست‌ها چنان برای مدت‌های طولانی حاکم بوده که رفته‌رفته این نسبت به ۱۰ درصد و ۹۰ درصد تغییر یافته است. حتی در میان شما در اینجا نیز بسیاری چپ‌دست هستند ولی شاید از آن باخبر نباشید. شاید با دست راست بنویسید و با دست راست کار کنید ولی شاید در کودکی وادار شده‌اید که با دست راست کار کنید. این یک حقه است، زیرا زمانی که راست‌دست شوید، نیم‌کره‌ی چپ مغز شما شروع به فعالیت می‌کند. نیم‌کره‌ی چپ عقل است و نیم‌کره‌ی راست وراى عقل؛ عملکرد آن ریاضی نیست؛ بلکه ناگهانی و شهودین است و بسیار باوقار — ولی نامعقول.

اقلیت چپ‌دست مظلوم‌ترین اقلیت‌ها در دنیا هستند، حتی بیش از سیاهپوستان، حتی بیش از فقرا. اگر این تقسیم‌بندی را درک کنی، بسیاری از نکات را درک کرده‌ای. در مورد بورژوازی و طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی کارگر همیشه توسط توسط نیم‌کره‌ی راست عمل می‌کند: مردمان فقیر بیشتر شهودین هستند. نزد قبایل ابتدایی برو: آنان بیشتر شهودین هستند. شخص هرچه فقیرتر باشد، کمتر روشنفکر است — و شاید همین سبب فقیر بودنش باشد. چون او کمتر روشنفکر است، نمی‌تواند در دنیای عقل و منطق رقابت کند. تاجایی که به زبان و تعقل و محاسبات مربوط می‌شود او قدرت بیان کمتری دارد — تقریباً یک ابله است. شاید همین سبب فقیر بودنش باشد. انسان ثروتمند توسط نیم‌کره‌ی چپ عمل می‌کند:

او حسابگرتر است، در همه چیز با ارقام سروکار دارد، حيله‌گر است و منطقی — و او نقشه می‌کشد. شاید همین دلیلی باشد که چرا او متمول است.

همین نکته در مورد زن و مرد نیز صدق می‌کند. زنان افراد نیم‌کره‌ی راست هستند و مردان از نیم‌کره‌ی چپ عمل می‌کنند. مردان قرن‌هاست که بر زنان چیره هستند. امروزه تعداد اندکی از زنان انقلاب کرده‌اند ولی نکته‌ی شکفت‌انگیز این است که این زنان از همان نوع هستند. در واقع، آنان درست مانند مردان هستند — منطقی، مجادله‌گر، ارسطویی. این امکان وجود دارد که درست همانگونه که در روسیه و چین انقلاب کمونیستی پیروز شد، جایی، شاید در آمریکا، زنان پیروز شوند و مردان را از دور خارج کنند! ولی تا زمانی که این زنان پیروز شوند، آنان دیگر زن نیستند، آنان از طریق نیم‌کره‌ی راست عمل می‌کنند. زیرا برای جنگیدن باید محاسبه‌گر باشی و برای جنگیدن با مردان، باید مانند مردان باشی: خشن و تهاجمی. خود این تهاجمی بودن در نهضت‌رهایی‌بخش زنان در سراسر دنیا مشهود است.

زنانی که بخشی از این نهضت شده‌اند بسیار تهاجمی هستند، آنان تمام وقار و هرآنچه را که از شهود برمی‌خیزد از دست می‌دهند. زیرا اگر مجبور باشی که با مردان بجنگی، باید با همان تکنیک‌ها بجنگی. جنگیدن با هرکس کاری بسیار خطرناک است زیرا باید مانند دشمن خودت بشوی. این یکی از بزرگترین مشکلات بشری است. زمانی که با کسی می‌جنگی، رفته‌رفته باید از همان تکنیک‌ها و همان روش‌های او استفاده کنی. آنگاه شاید دشمن شکست بخورد، ولی تا زمانی که او شکست بخورد، تو خودت دشمن خویش گشته‌ای. فقط چیزهای سطحی تغییر می‌کنند، در ژرفا، همان تضادها باقی می‌مانند.

تضاد در درون انسان است. تاوقتی که در همانجا برطرف نشود، در هیچ‌کجای دیگر نمی‌تواند از بین برود. سیاست‌بازی در درون تو است، بین دو بخش مغز در جریان است.

یک پل بسیار کوچک وجود دارد. اگر این پل توسط یک حادثه یا یک نقص فیزیولوژیک یا چیزی دیگر از بین برود، فرد دچار شکاف می‌گردد، به دو انسان تبدیل می‌شود و آنوقت پدیده‌ی شکاف شخصیتی یا اسکیزوفرنی روی می‌دهد. اگر این پل شکسته شود — و این پلی بسیار شکننده و ظریف است — آنگاه یک فرد به دو فرد تقسیم می‌شود. در بامداد بسیار عاشقانه و زیبا هستی و در عصر بسیار خشمگین و خشن؛ مطلقاً متفاوت خواهی بود. آنگاه صبح خود را به یاد نمی‌آوری... چگونه می‌توانی به یاد آوری؟ یک ذهن دیگر در بامداد فعال بود! و اینگونه است که یک فرد به دو نفر تقسیم می‌شود.

ولی اگر همین پل چنان تقویت شود که آن دو ذهن بعنوان دو ذهن از بین بروند و یکی گردند، آنگاه یکپارچگی و منسجم بودن برمی‌خیزد. آنچه را که جرج گرجیف "انسجام وجود" crystallization of being می‌خواند چیزی نیست جز اینکه دو ذهن یکی شوند، دیدار زن و مرد، بین و یانگ: نیم‌کره‌ی راست و چپ مغز، دیدار منطق و شهود، دیدار ارسطو و افلاطون در درون رخ بدهد.

اگر بتوانی این عملکرد دوگانه را درک کنی، قادر خواهی بود که تمام تضادهایی را که در اطراف و در درون تو رخ می‌دهند درک کنی.

ذهن زنانه دارای وقار است و ذهن مردانه کارآیی دارد. و البته، در دراز مدت، اگر تضادی وجود داشته باشد، آن وقار محکوم به شکست است — ذهن کارآمد پیروز خواهد شد؛ زیرا دنیا زبان ریاضی را درک

می‌کند و نه زبان عشق را. ولی لحظه‌ای که کارآیی تو بر وقار تو پیروز شود، چیزی بسیار ارزشمند را از دست داده‌ای؛ تماس را با وجود خودت از کف داده‌ای. شاید بسیار کارآمد شوی، ولی دیگر یک شخص واقعی نخواهی بود. یک ماشین خواهی بود، یک آدم آهنی خواهی بود.

به همین دلیل، یک تضاد پیوسته بین زن و مرد وجود دارد. آنان نمی‌توانند از هم جدا بمانند، باید بارها و بارها وارد رابطه شوند. — ولی نمی‌توانند باهم نیز بمانند. آن نبرد در بیرون نیست، در درون تو هست. و ادراک من چنین است: تا زمانی که جنگ بین نیم‌کره‌های راست و چپ مغز خودت را حل نکرده باشی، هرگز قادر نخواهی بود که در عشق با آرامش زندگی کنی — هرگز — زیرا آن جنگ درونی در بیرون بازتاب خواهد داشت. اگر در درون مشغول جنگیدن هستی و با نیم‌کره‌ی چپ، عقل و منطق، هویت گرفته‌ای و پیوسته تلاش می‌کنی که بر نیم‌کره‌ی راست چیره شوی، تلاش خواهی کرد که همین کار را با زنی که او را دوست داری نیز انجام بدهی. اگر زنی پیوسته در حال جنگ با تعقل در درون خودش باشد، پیوسته با مردی که دوستش دارد خواهد جنگید.

تمام روابط — تقریباً تمام آن‌ها؛ استثناءها قابل چشم‌پوشی هستند و به حساب نمی‌آیند — زشت هستند. در ابتدا زیبا هستند؛ در ابتدا، تو واقعیت را نشان نمی‌دهی؛ در ابتدا وانمود می‌کنی. زمانی که رابطه مستقر شد و جا افتادی و آسوده شدی، تضادهای درونی تو به سطح می‌آیند و شروع می‌کنند به بازتاب کردن در رابطه. آنگاه جنگ آغاز می‌شود، آنگاه هزار و یک راه برای نق‌زدن به یکدیگر و خراب کردن وارد رابطه می‌شود. جاذبه برای همجنس‌گرایی در اینجاست: زیرا دست‌کم مردی که عاشق مرد دیگری باشد، آنچنان در تضاد نیست. آن رابطه‌ی عاشقانه شاید زیاد راضی‌کننده نباشد، شاید به سرور عظیم و انزال بزرگ منتهی نشود، ولی دست‌کم مانند رابطه‌ی بین زن و مرد زشت نیست. هرگاه این تضاد بسیار زیاد شود، زنان همجنس‌گرا می‌شوند، زیرا دست‌کم رابطه‌ی بین دو زن عمیقاً دچار تضاد نیست. همجنس با همجنس دیدار می‌کند، می‌تواند همدیگر را درک کنند. آری، ادراک ممکن است، ولی آن جاذبه از دست رفته است، آن قطبیت گم شده است — هزینه‌ی آن بسیار سنگین است. ادراک ممکن است، ولی تمام آن تنش، آن چالش از بین رفته است. اگر چالش را انتخاب کنی، آنگاه تضاد وارد می‌شود، زیرا مشکل واقعی جایی در درون تو قرار دارد. تا زمانی که مستقر نشده باشی و بین ذهن زنانه و ذهن مردانه‌ی خودت یک هماهنگی عمیق برقرار نکرده باشی، قادر به عشق ورزیدن نخواهی بود....

این تمام مشکل ذهن امروزی است: تمام روابط رفته‌رفته اتفاقی و غیرمهم casual می‌شوند. مردم از هرگونه تعهدی وحشت دارند زیرا از تجارب تلخ خود دست‌کم به یک شناخت رسیده‌اند — هرگاه خیلی باهم در رابطه باشید، واقعیت بالا می‌زند؛ و تضاد درونی تو شروع می‌کند به بازتابش توسط دیگری، و آنگاه زندگی زشت و وحشتناک و غیرقابل تحمل می‌گردد.

اگر خارج از رابطه قرار داشته باشی، شاید به‌نظر واحه‌ای زیبا در یک کویر به‌نظر برسد؛ ولی وقتی که نزدیک می‌شوی، آن واحه شروع به مردن و ناپدید شدن می‌کند. زمانی که در رابطه گرفتار شدی یک زندان خواهد بود، ولی به یاد بسپار که این زندان توسط دیگری ایجاد نشده؛ از درون خودت می‌آید.

اگر نیم‌کره‌ی چپ مغز به سلطه‌گری بر تو ادامه بدهد، یک زندگی موفق خواهی داشت — چنان موفق

که وقتی چهل سال داری دچار زخم‌معه خواهی شد! تا زمانی که چهل و پنج سال داری، دست‌کم یک یا دو بار دچار سکت‌های قلبی شده‌ای! تا وقتی که به پنجاه سالگی برسی، تقریباً مرده‌ای — ولی یک مرده‌ی موفق هستی!

شاید یک دانشمند بزرگ بشوی، ولی هرگز یک وجود بزرگ نخواهی شد. شاید بقدر کافی ثروت انباشته کنی، ولی هرآنچه را که باارزش است از کف خواهی داد. شاید مانند اسکندر تمام دنیا را فتح کنی، ولی سرزمین درونی خودت فتح نشده باقی خواهد ماند.

جاذبه‌های بسیاری برای پیروی کردن از نیم‌کره‌ی چپ مغز — نیم‌کره‌ی دنیایی — وجود دارد! این بخش بیشتر به اشیاء علاقه دارد: اتوموبیل‌ها و خانه‌ها و قدرت و اعتبار. این جنبه‌ای از انسان است که ما در هندوستان او را گراهاشتا grahamsha یا خانه‌دار می‌خوانیم.

نیم‌کره‌ی راست مغز گرایش سالکانه sanniyasi دارد: کسی که بیشتر به وجود درونی خویش، به آرامش درون، به سرور علاقه دارد و کمتر به اشیاء تمایل دارد. اگر اشیاء به آسانی به دست آیند، خوب است؛ اگر آسان به دست نیایند، آن نیز خوب است. او بیشتر به زمان حال توجه دارد و کمتر به آینده؛ بیشتر به شعرِ زندگی علاقه دارد و کمتر به محاسبات آن.....

راهی هست برای پیروی کردن از زندگی توسط ارقام و حساب، و راهی دیگر وجود دارد برای پیروی از زندگی توسط رویاها: از طریق رویاها و بینش‌ها. این دو راه کاملاً باهم متفاوت هستند. چند روز پیش کسی سوال کرده بود: "آیا ارواح و جن‌ها و پریان وجود دارند؟" آری وجود دارند: اگر توسط نیم‌کره‌ی راست مغز خود حرکت کنی، آری وجود دارند. اگر توسط نیم‌کره‌ی چپ مغز حرکت کنی، وجود ندارند.

تمام کودکان نیم‌کره‌ی راست هستند. آنان ارواح و پریان را در همه جا می‌بینند، ولی شما با کودکان حرف می‌زنید و آنان را سرجای خودشان می‌نشانید و به آنان می‌گویید، "بی‌معنی! تو احمق. پری کجا بود؟ چنین چیزی وجود ندارد، فقط یک سایه بود." رفته‌رفته کودک را، کودک ناتوان را متقاعد می‌کنی. او رفته‌رفته مجاب می‌شود و از نیم‌کره‌ی راست به نیم‌کره‌ی چپ گرایش پیدا می‌کند؛ مجبور است که چنین کند. او مجبور است که در دنیای شما زندگی کند. او مجبور است که رویاهای خودش را فراموش کند، مجبور است که هرچه اسطوره است را از یاد ببرد؛ و هرچه شعر است را فراموش کند، و باید که ریاضیات بیاموزد. البته او در ریاضیات کارآمد می‌شود — و در زندگی تقریباً اقلیج می‌شود. جهان‌هستی دورتر و دورتر می‌شود و او فقط کالایی می‌شود در بازار، تمام زندگیش فقط به هدر رفته است.... با این وجود البته در چشمان دنیا زندگی باارزشی داشته است.

یک سانپاس کسی است که توسط تخیلاتش زندگی می‌کند، کسی که توسط کیفیت رویایی ذهنش زندگی می‌کند، کسی که توسط شعر زندگی می‌کند، کسی که زندگی را شاعرانه می‌بیند و توسط بینش خودش به زندگی نگاه می‌کند. آنگاه درختان سبزتر از آنی هستند که به‌نظر تو می‌رسند، آنگاه پرندگان زیباتر هستند، آنگاه همه چیز کیفیتی درخشان پیدا می‌کند: سنگ‌های معمولی الماس می‌شوند، صخره‌های معمولی دیگر معمولی نیستند — هیچ چیز معمولی نیست. اگر از نیم‌کره‌ی راست نگاه کنی، همه چیز الهی و مقدس می‌شود. دین از نیم‌کره‌ی راست ناشی می‌شود.

مردی با دوستش در یک کافه نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. او نگاه عمیقی به فنجانش انداخت و آهی عمیق کشید و به دوستش گفت، "آه، دوست من، زندگی مانند یک فنجان چای است."
دوستش قدری روی این جمله تامل کرد و سپس گفت، "ولی چرا؟ چرا زندگی مانند یک فنجان چای است؟"

مرد گفت، "من از کجا بدانم؟ مگر من یک فیلسوف هستم؟"

نیم‌کره‌ی راست مغز فقط جملاتی در مورد واقعیت بیان می‌کند، نمی‌تواند به تو دلیل بدهد. اگر بپرسی، "چرا؟" فقط می‌تواند ساکت بماند، پاسخی نخواهد داد. اگر در حال راه‌رفتن باشی و یک گل نیلوفر آبی ببینی و بگویی، "چه زیبا!" — اگر کسی بپرسد، "چرا زیباست؟"، چه خواهی کرد؟ خواهی گفت، "من از کجا بدانم؟ مگر من یک فیلسوف هستم؟" حرف تو یک اظهار ساده است، یک جمله‌ی بسیار ساده، در خودش کامل است و تمام. دلیلی در پشت آن نیست و نتیجه‌ای در پی ندارد؛ فقط یک جمله از واقعیت ساده است... نیم‌کره‌ی راست مغز نیم‌کره‌ی شعر و عشق است. یک جابه‌جایی بزرگ مورد نیاز است؛ آن جابه‌جایی همان دگرگونی درون است.

Ancient Music in The Pines, Chapter 1

آیا ممکن است بیشتر در مورد کیفیت‌های ذهن زنانه صحبت کنید؟

ذهن زنانه هردو کیفیت را دارد: مثبت و منفی؛ مثبت آن عشق است و منفی آن حسادت؛ مثبت آن سهیم‌شدن است و منفی آن تصاحبگری؛ مثبت آن انتظارکشیدن است و منفی آن رخوت؛ زیرا انتظارکشیدن ممکن است مانند انتظارکشیدن به‌نظر برسد، ولی شاید نباشد و فقط سستی و رخوت باشد.

و همین نیز در مورد ذهن مردانه صدق می‌کند: ذهن مردانه کیفیت‌های مثبتی دارد که جويا می‌شود، به تحقیق و جستجو می‌پردازد و کیفیتی منفی دارد که همیشه تردید می‌کند. آیا می‌توانی بدون اینکه تردید کنی به جستجو پردازی؟ در این صورت کیفیت مثبت را برگزیده‌ای. ولی می‌توانی مردی شکاک باشی که در پی جستار نیست: کسی که می‌نشیند و تردید می‌کند.

یک کیفیت مثبت دیگر ذهن مردانه این است که در جستجوی آرامش است؛ و یک کیفیت منفی دارد که بی‌قرار است. فقط به این خاطر که بی‌قرار است نیازی نیست که با آن هویت بگیرد. می‌توانی از بی‌قراری خود مانند تخته‌پرشی برای دستیابی به آرامش و قرار استفاده کنی. تو یک انرژی داری، انرژی و شوق انجام دادن کاری — می‌توانی از این شوق برای رسیدن به بی‌عملی استفاده کنی، می‌توانی از آن استفاده کنی که یک مراقبه‌کننده بشوی.

از کیفیت منفی باید برای خدمت به کیفیت مثبت استفاده کرد. و هم زن و هم مرد این کیفیت‌ها را دارند. هرگاه که یک کیفیت مثبت وجود دارد، درست در کنار آن یک کیفیت منفی نیز هست. اگر توجه خیلی

زیادی به کیفیت منفی بدهی، از کف خواهی داد؛ به آن کیفیت مثبت زیاد توجه کن تا به دست آوری. و هم زن و هم مرد باید چنین کنند. آنگاه زیباترین پدیده در دنیا رخ می‌دهد. آن پدیده یک شخص فردیت یافته است، یک فرد یگانه، یک واحد؛ یک کهکشهان درونی، یک سمفونی که در آن تمامی نتها به یکدیگر یاری می‌رسانند و فقط صدا نیستند، بلکه به تمامیت آن نوا ضرب‌آهنگ و رنگ می‌بخشند. آن کیفیت‌های متضاد خود آن تمامیت را می‌سازند و با تمامیت آن مخالفت ندارند و دیگر پاره‌هایی جداگانه نیستند و به یک وحدت رسیده‌اند.

The Mustard Seed: My Most Loved On Jesus, Chapter 18

کدام یک احمق‌تر هستند: زن یا مرد؟

لطیفه‌ای برایت می‌گویم:

مردی به زنش گفت، "چرا خداوند شما زن‌ها را اینهمه زیبا آفریده؟"

زن گفت، "تا شما مردها بتوانید عاشق ما بشوید."

سپس مرد گفت، "پس چرا خداوند شما را اینهمه احمق آفریده است؟"

و زن پاسخ داد، "تا ما نیز بتوانیم عاشق شما بشویم!"

ولی در واقعیت حماقت جنسیت ندارد. در تمام انواع و شکل‌ها و اندازه‌ها پیدا می‌شود.

Take it Easy, Vol 2, Chapter 4

آیا زنان بیش از مردان شهامت دارند؟

به یقین که بیشتر شهامت دارند. مردان فقط حسودیشان می‌شود..... هیچ شجاعتی ندارند.... زن عاشقانه‌تر است زیرا با منطق، با تعقل زندگی نمی‌کند، بلکه با دل و با عاطفه‌ی خالص زندگی می‌کند.

راه دل‌زیباست ولی خطرناک. راه ذهن معمولی است ولی امن. مرد امن‌ترین راه و میان‌برترین راه را در زندگی را برگزیده است. زن زیباترین، ولی پرخطرترین راه — عواطف و احساسات و حالت‌ها — را برگزیده است. و چون تاکنون دنیا تحت تسلط مردان بوده، زن رنج بسیار برده است. او قادر نخواهد بود تا با جامعه‌ای که مرد ساخته سازگار شود زیرا که این جامعه براساس منطق و برهان ساخته شده است.

زن خواهان دنیای قلب‌هاست. در جامعه‌ای که توسط مرد خلق شده، جایی برای قلب وجود ندارد. مرد باید بیاموزد که بیشتر از دل عمل کند زیرا عقل تمام بشریت را به سوی یک خودکشی همگانی کشانده است. بُرهان، محیط زیست و هماهنگی طبیعت را نابود کرده است. تعقل ماشین‌های زیبا را داده است. ولی بشریت زیبا را نابود ساخته است. در همه چیز قلبِ بیشتری مورد نیاز است.

تاجایی که به من مربوط است، راه به سمت درونی‌ترین هسته‌ی وجودتان از طریق قلب نزدیک‌تر است تا از طریق ذهن. اگر به سمت بیرون حرکت می‌کنی، ذهن راه میان‌بر است و قلب راهی طولانی است. اگر به سمت درون می‌روی، تمام موضوع برعکس می‌شود — قلب است که راه میان‌بر به وجود است و ذهن طولانی‌ترین راهی است که ممکن است متصور شوی.

برای همین است که من تماماً طرفدار عشق هستم، زیرا از عشق، رسیدن به مراقبه بسیار آسان است و وارد شدن به زندگی جاودان و بردن شما به سمت خداگونگی‌تان بسیار آسان‌تر است. طی این طریق از راه ذن بسیار دشوار است. انسان نخست باید وارد قلب شود و سپس فقط از آنجا می‌تواند به سمت وجود حرکت کند.

تاکید من بر عشق یک دلیل اساسی معنوی دارد. از راه قلب، زن می‌تواند بی‌درنگ حرکت کند و مرد می‌تواند بدون مشکل به سمت قلب حرکت کند. فقط مرد آموزش اشتباه دیده است؛ این فقط یک شرطی‌شدگی است. به مرد گفته شده است که سخت باشد، قوی باشد، مردانه رفتار کند و تمام این چیزهای بی معنی. هیچ مردی گریه نمی‌کند و اجازه نمی‌دهد که اندوهش یا شعفش از طریق اشک‌ها جاری شود زیرا از همان ابتدای کودکی به او گفته شده که گریستن کاری زنانه است و دخترها گریه می‌کنند. مردان هرگز گریه و زاری نمی‌کنند.

با نگاه کردن به طبیعت، تمام این به‌نظر مسخره می‌رسد. اگر چنین بود، اگر قصد طبیعت چنین بود، چشمان مردان طور دیگری ساخته شده بودند، دارای غده‌های اشکی نمی‌بودند. ولی چشمان آنان نیز مانند زنان دارای غده‌های اشکی هستند.

هدف از آن غده‌ها چیست؟ آن‌ها مورد نیاز هستند و آن‌ها یک زبان بسیار بااهمیت هستند. لحظاتی وجود دارند که نمی‌توانی چیزی بگویی، ولی اشک‌های تو می‌توانند نشان بدهند. اشک‌های همیشه نماد تجربه‌ای بسیار غنی هستند. شاید چنان اندوهگین باشی که کلمات بیانگر اندو تو نباشند: اشک‌ها به تو کمک می‌کنند. این یکی از دلایلی است که زنان کمتر از مردان دیوانه می‌شوند. زیرا آنان هرلحظه آماده هستند تا گریه و زاری کنند و چیزها را بیرون بریزند؛ آنان قادر هستند بطور موقت هر روز دیوانه شوند.

مرد به انباشته کردن ادامه می‌دهد و سپس یک روز منفجر می‌شود — عمده فروشی می‌کند! زن بطور خردفروشی دیوانه می‌شود و این خردمندانه‌تر است که هر روز تسویه حساب کنی. چرا انباشته کنی؟

مردان بیش از زنان خودکشی می‌کنند. این بسیار عجیب است: زنان بیش از مردان در مورد خودکشی حرف می‌زنند ولی هرگز مرتکب آن نمی‌شوند. مردان هرگز در مورد خودکشی حرف نمی‌زنند ولی بیش از زنان مرتکب آن می‌شوند: مقدار آن دو برابر است. مرد به سرکوب کردن ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد و یک چهره‌ی دروغین را نگه می‌دارد. و هر چیزی حدی دارد: نقطه‌ای می‌رسد که بیش از آن نمی‌تواند آن نقاب دروغین را حفظ کند و همه چیز فرومی‌پاشد.

مردان باید آموزش ببینند که بیشتر با دل عمل کنند زیرا راه رسیدن به وجود از طریق قلب است. نمی‌توانی قلب را نادیده بگیری. زن در موقعیت بهتری قرار دارد: او می‌تواند از قلب مستقیم به سمت وجود حرکت کند. ولی مرد، بجای تشخیص دادن این کیفیت عظیم، زنان را نکوهش کرده است. شاید دلیلی وجود داشته باشد: شاید مرد نوعی برتری را در زن دیده باشد — برتری عشق. هیچ منطقی نمی‌تواند بالاتر از عشق باشد و هیچ ذهنی نمی‌تواند برتر از قلب باشد. ولی ذهن می‌تواند بسیار مخرب باشد، ذهن می‌تواند بسیار خشن باشد و این کاری است که ذهن در طول قرن‌ها کرده است. مرد زن را کتک زده، او را سرکوب کرده و زن را سرزنش کرده است. و بی‌خبر بوده است که با سرزنش و نکوهش زن و او را فرودست ساختن، نیمی از بشریت از بالابردن معرفتش محروم می‌شود. برای همین است که همیشه می‌گویم آزادی زنان همچنین آزادی مردان نیز هست. بیشتر آزادی مرد است تا آزادی زن.

آری زنان عشق بیشتری دارند ولی آنان نیز باید از طرف دیگر سکه باخبر باشند. مرد منطقی را دارد. روی دیگر می‌تواند بی‌منطقی باشد. این خطرناک نیست، فقط یک اشتباه است، می‌تواند تصحیح شود. برای همین است که می‌گویم راه عشق زیباست ولی خطرناک.

روی دیگر عشق نفرت است؛ روی دیگر عشق حسادت است. پس اگر زنی در نفرت و حسادت گرفتار شود تمام زیبایی عشق می‌میرد و او فقط با زهرهایی در دستانش باقی می‌ماند. او خودش را مسموم می‌کند و هر که را که در اطرافش باشد.

برای عشق ورزیدن فرد باید هشیارتر باشد، زیرا می‌توانی به ورطه‌ی نفرت سقوط کنی که بسیار نزدیک است. هر قله از عشق بسیار نزدیک است: دره‌ی تاریک نفرت آن قله را از هر طرف در بر گرفته است — به آسانی می‌توانی به آن دره سقوط کنی.

شاید این دلیلی باشد که چرا زنان بسیار تصمیم گرفته‌اند که عاشق نباشند. شاید این دلیلی باشد برای اینکه مردان زیاد تصمیم گرفته‌اند که از سر عاشق باشند و نه از دل.... زیرا عشق بسیار حساس است، بسیار به آسانی آزرده می‌شود؛ حالت‌های آن درست مانند آب و هوا تغییر می‌کند.

کسی که واقعاً مایل است هنر عشق را بیاموزد باید تمام این نکات را به یاد داشته باشد و باید عشق خودش را از سقوط در تمام این پرتگاه‌های نفرت و حسادت نجات بدهد؛ وگرنه رفتن به وجود غیرممکن خواهد شد — بیشتر غیرممکن خواهد بود تا اینکه از سر وارد وجود بشوی.

زن باید حسادت را دور بیندازد، باید نفرت را دور بیندازد. مرد باید منطق را دور بیندازد و قدری عاشقانه‌تر رفتار کند. از منطق می‌تواند استفاده شود: چیزی کاربردی است. در کارهای علمی مفید است، ولی نه در روابط انسانی. مرد باید مراقب باشد که منطق نباید تنها روش او باشد، که منطق فقط باید بعنوان یک ابزار مورد استفاده قرار بگیرد و سپس کنار گذاشته شود. زن باید مراقب باشد که به نفرت و حسادت و خشم سقوط نکند، زیرا این‌ها بزرگترین گنجینه‌ی او را که عشق است نابود خواهند کرد. و هم زن و هم مرد باید عمیق‌تر وارد عشق شوند؛ هرچه عمیق‌تر در عشق حرکت کنند، به وجود خویش نزدیک‌تر می‌شوند.

وجود، خیلی دور نیست؛ ژرف‌ترین بخش عشق است، عشقی که مطلقاً خالص است و بی‌قید و شرط.

عشقی که مطلقاً هشیار و آگاه و گوش به زنگ باشد، بی‌درنگ به یک انقلاب عظیم تبدیل می‌شود؛ دروازه‌های معبد درون را می‌گشاید.

رسیدن به خودِ مرکز وجود یعنی دستیابی به هرآنچه که زندگی می‌تواند به تو ببخشد — تمام عطرها، تمام زیبایی، تمام خوشی و سعادت زندگی.....

البته که زنان شهامت بیشتری دارند. در تمام فرهنگ‌ها در سراسر دنیا، این زن است که خانواده‌اش را ترک می‌کند و به خانواده‌ی شوهر می‌رود. او مادرش را و پدرش را و دوستانش را و شهرش را و همه چیز را که دوست داشته و با آن‌ها بزرگ شده است ترک می‌کند. بخاطر عشق، او همه چیز را فدا می‌کند. مرد قادر نخواهد بود که چنین کند. درواقع، چون مرد وانمود کرده که برتر است، او باید چنین می‌کرده. بجای اینکه او را به خانه‌ی خود بیاورد، او می‌باید به خانه‌ی زن می‌رفته. ولی در هیچ فرهنگ و هیچ جامعه‌ای در تمام تاریخ بشر مرد این گام را برنداشته است — که از خانواده‌اش و از گذشته و از زمینه‌اش ببرد و همه چیز را فدا کند تا بخشی از یک فضای تازه و سرزمینی تازه شود و در باغی جدید دوباره ریشه بگیرد و در آنجا شکوفا شود. این زن است که چنین کرده است و با وقار چنین کاری کرده است. زن به یقین شهامت بیشتری دارد.

در عشق، و در مراحل مختلف — زن بعنوان یک مادر عشق می‌ورزد، که هیچ پدری نمی‌تواند چنان عشق بورزد؛ بعنوان یک همسر عشق می‌ورزد، که هیچ شوهری نمی‌تواند چنین عشق بورزد. حتی بعنوان یک فرزندِ دختر، او چنان عشق می‌ورزد که هیچ پسری نمی‌تواند مانند او عشق بورزد.

تمام زندگی زن عشق است. برای مرد، زندگی یک چیز بزرگ است عشق فقط بخش کوچکی از آن است. مرد می‌تواند عشق را فدای پول کند، فدای قدرت و اعتبار کند. مرد می‌تواند عشق را فدای هرچیز دیگر کند. زن نمی‌تواند عشق را بخاطر هیچ چیز فدا کند؛ هرچیز دیگر در زیر عشق قرار دارد. هرچیز دیگر را می‌تواند فدا کرد، ولی نه عشق را. البته که او شهامت بیشتری دارد و مرد باید درس‌های زیادی از زن بیاموزد.

اگر ما روابط خود را یک پدیده‌ی آموزشی در تجربه‌ی فرد دیگر بسازیم — نه فقط یک رابطه‌ی سطحی جنسی، بلکه چیزی عمیق‌تر، صمیمانه‌تر، آموختن رازهای وجود یکدیگر — آنگاه هر رابطه یک پدیده‌ی معنوی می‌گردد. هردو طرف از آن غنی خواهند شد و در نتیجه تمام جامعه از آن غنی‌تر خواهد گشت.

Socrates Poisoned Again After 25 Centuries, Chapter 21

چرا زنان هنوز آزاد نشده‌اند؟

این یکی از دلایلی است که چرا زنان هنوز آزاد نشده‌اند، زیرا که نمی‌توانند باهم تشکیل یک نیرو را بدهند؛ آنان با مرد همدردی می‌کنند؛ همدردی آنان با یکدیگر نیست. رابطه‌ی زنان با یکدیگر فقط حسادت است — دیگری لباس‌های بهتری دارد، دیگری جواهرات بیشتری دارد، دیگری اتوموبیل خوبی

دارد و دیگری خانه‌ای بهتر دارد. تنها رابطه‌ی زنان با یکدیگر حسادت است.

ولی اگر هر زن نسبت به زن دیگر حسود باشد، آنگاه طبیعی است که این سبب اصلی اسارت آنان باشد. آنان نمی‌توانند نشکیل یک نیرو را بدهند؛ وگرنه تعداد آنان نیمی از جمعیت است — می‌توانستند مدت‌ها پیش به رهایی برسند. هر زمان که اراده می‌کردند به رهایی برسند چیزی نبود که مانع آنان باشد. آنان خودشان دشمن خود هستند.

یک نکته که هر زن باید به یاد داشته باشد این است که مرد چنان با تزویر شما را از هم جدا کرده که شما هرگز نتوانید یک نیروی واحد باشید. شما نسبت به هم حسادت می‌کنید، هیچ احساس همدردی برای یکدیگر ندارید. شما ترجیح می‌دهید با مردان همدردی کنید — البته نه با مرد خودتان! باید مرد دیگری باشد!

Joshu: The Lion's Roar, Chapter 2

حسادت چیست و چرا اینهمه آزار می‌دهد؟

حسادت یکی از شایع‌ترین حیظه‌های جهل روانی در مورد خود، در مورد دیگران و به‌ویژه در مورد روابط است. مردم فکر می‌کنند که عشق را می‌شناسند — نمی‌شناسند. و سوء تفاهم آنان در مورد عشق تولید حسادت می‌کند. مردم منظورشان از "عشق" نوعی انحصارگرایی است، نوعی تصاحب‌گری — بدون درک یک واقعیت ساده از زندگی: که لحظه‌ای که یک موجود زنده را تصاحب کنی، او را کشته‌ای.

زندگی را نمی‌توان مالک شد. نمی‌توانی آن را در مشت خودت بگیری. اگر بخواهی آن را داشته باشی، باید دست خودت را باز نگه بداری.

ولی این نکته برای قرن‌هاست که به راهی خطا رفته است؛ چنان در ما حک شده که نمی‌توانیم عشق را از حسادت جدا کنیم. این دو تقریباً یک انرژی شده‌اند. برای نمونه، اگر معشوق تو نزد زن دیگری برود، احساس حسادت خواهی کرد. تو اینک از آن آشفته هستی، ولی مایلیم به تو بگوییم که اگر احساس حسادت نکنی، دچار دردسر بیشتری خواهی بود — فکر خواهی کرد که او را دوست نداری، زیرا اگر او را دوست داشته باشی، می‌باید که احساس حسادت می‌کردی!

عشق و حسادت بسیار باهم مخلوط شده‌اند. درواقع، این دو مانند دو قطب متضاد از هم جدا هستند. ذهنی که احساس حسادت می‌کند نمی‌تواند عاشق باشد و برعکس: ذهنی که عاشق باشد نمی‌تواند حسود باشد.

Sermon In Stones, Chapter 13

چند روز پیش سرشار از انرژی و عشق به خودم بودم. فرصتی برایم پیش آمده بود تا با شیطان شماره یک خودم، حسادت روبه رو شوم و نتیجه این بود که خودم را حتی بالاتر یافتم؛ احساس شُعبِ بسیار و سپاسگزاری کردم. هنوز هم یک انرژی عظیم را احساس می‌کنم که تقریباً غیرقابل نَگه داشتن است و به‌نظر می‌رسد که از نفسانیت و عشق ورزی تشکیل شده است. اگر واردش بشوم، این مخاطره را پذیرفته‌ام که دیگران را آزار بدهم، ولی راه دیگر، به‌نظر سازشکاری می‌رسد. نشستن و تماشا کردن آن مرا دیوانه می‌کند! باگوان، پرسش اصلی من این است: من از این تجربه چه چیزی آموخته‌ام و چگونه از آن استفاده کنم تا بار دیگر توسط حسادت اسیر نشوم؟ چگونه از این رهایی لذت ببرم تا بتوانم نفس خود را بدون سازشکاری، ناکام شدن یا دیوانه شدن بیان کنم؟

ویوک Vivek، این برای تو تجربه ای بسیار بامعنی بوده است، یکی از تجربه های کلیدی که می‌تواند کمک کند تا تمامی انرژی انسان را تغییر دهد.

جورج گرجیف عادت داشت تا نخستین و اصلی ترین ویژگی مریدانش را پیدا کند ___ یک ویژگی که دشمن شماره ی یک آنان بود ___ زیرا دشمن شماره یک آنان شامل کلیدی هست که یا می‌تواند آنان را نابود کند ___ اگر آن را درک نکنند ___ یا اینکه سبب دگرگونی آنان می‌شود.

تو با حسادت روبه رو شدی. حسادت یکی از خطرناک ترین عناصر در آگاهی انسان است، به ویژه در ذهنیت زنانه. روبه روشن شدن با دشمن شماره یک، بدون پنهان کردنش، بدون سفیدآب زدن به آن، بدون اینکه آن را محبوب جلوه بدهی ___ که حق با تو است، موقعیت چنان است که البته تو باید حسادت کنی! ___ بدون اینکه به هیچ وجه خودت را با اینکه در آن حسادت حق با تو بوده است، راضی کنی ___ می‌تواند متحول کننده باشد.

اگر خودت را راضی کنی که حق با تو است، حسادت باقی خواهد ماند و قوی‌تر خواهد شد. آنوقت این انرژی را که اینک احساس می‌کنی، احساس نخواهی کرد. این انرژی توسط آن حسادت جذب خواهد شد و منتظر لحظه‌ای خواهد شد تا بتواند منفجر شود ___ به هر بهانه ای. ولی تو بدون هیچ تشریح و توصیفی برای آن، با آن روبه‌رو شدی.... آن را توجیه نکردی و فقط با آن واقعیت رو به رو شدی که این حسادت را داری.... و آن را پذیرفتی، که این به تو ربط دارد و نه به هیچکس دیگر؛ و هیچکس دیگر در این دنیا مسئول آن نیست. تمام این‌ها بهانه‌هایی هستند برای حفاظت از حسادت.

تو کارت را خوب انجام دادی و نتیجه این است که فقط با تماشا کردن آن، حسادت از بین رفت. و این همان چیزی است که من سال‌ها است به شما می‌گویم؛ که هیچکاری نباید کرد. فقط با مشکل طوری برخورد کن که آینه با شیئی رفتار می‌کند، بدون داوری.

و چون این دشمن شماره یک تو بود، انرژی فراوانی در خودش داشت. حالا حسادت ازمیان رفته و آن انرژی رها شده است. برای همین است که حالا احساس زنده بودن بیشتر و عشق بیشتر می‌کنی.

کک نکته را به یاد بسپار: می‌توانی بار دیگر همان اشتباه را تکرار کنی. نفسانیت و لذت بردن -sensual ity را محکوم نکن. لذت بردن در سراسر دنیا تقبیح شده است و به سبب همین محکومیت، آن انرژی که می‌تواند در لذت بردن شکوفا شود، به انحراف کشیده می‌شود و به حسادت، خشم و نفرت تبدیل می‌شود. نوعی زندگی خشک و بدون تازگی و طراوت. لذات نفسانی همان زندگی تو است. تفاوت بین تو و یک سنگ در همین است. زیرا سنگ لذات نفسانی ندارد. هرچه بیشتر لذت پرست باشی، بیشتر زنده هستی.

و اگر تمام انرژی تو در عشق ورزی و بازیگوشی نفسانی رها شده باشد، بدون اینکه خودت را بازبگیری، بدون هیچ ترس. چیزی وجود ندارد که از آن بترسی. لذت بردن یکی از بزرگترین برکات برای انسان هاست، این حساسیت تو است، آگاه بودن تو است. معرفتی که از صافی بدن گذشته باشد، همان لذات نفسانی sensuousness است.

به یاد بسپار: هرگز سازش نکن. سازشکاری مطلقاً با دیدگاه من مخالف است. مردم را می‌بینی: آنان در رنج هستند زیرا در هر موردی سازش کرده‌اند و آنان نمی‌توانند خودشان را عفو کنند، زیرا که سازش کرده‌اند. آنان می‌دانند که می‌توانستند جرات کنند، ولی ترسو بودندشان را اثبات کرده‌اند. آنان از چشمان خودشان نیز افتاده‌اند، آنان حرمت به خود را از کف داده‌اند، سازشکاری چنین می‌کند.

چرا انسان باید سازشکاری کند؟ برای از دست دادن، چه داری؟ در این زندگی کوتاه، با تمامیت هرچه بیشتر زندگی کن. از رفتن به افراط و تفریط نترس، نمی‌توانی بیش از تمامیت پیش بروی، این آخر خط است و سازش نکن. تمام ذهن تو طرفدار سازشکاری است، زیرا ما اینگونه بار آمده و شرطی شده ایم.

سازشکاری یکی از زشت‌ترین واژه‌ها در زبان ما است. یعنی که: "من نیمی می‌دهم، تو نیمی بده. من نیمی را قبول دارم و تو نیمی دیگر را قبول کن." ولی چرا؟ وقتی که می‌توانی همه را داشته باشی، وقتی که می‌توانی تمام شیرینی را داشته باشی و بخوری، آنوقت چرا سازش کنی؟

فقط قدری شهامت، قدری جرات لازم است. فقط در ابتدا. وقتی که زیبایی سازش نکردن را و شرافتی را که با خودش می‌آورد، و خوشی آن و یکپارچگی و فردیت آن را تجربه کنی، برای نخستین بار احساس می‌کنی که ریشه پیدا کرده‌ای، که یک مرکز داری، که به وجود خودت قائم هستی و آنوقت همچون یک تاجر زندگی نمی‌کنی. زندگی کردن همچون یک تاجر، خودفروشی است. همچون یک جنگجو زندگی کن: یا پیروز هستی و یا شکست خورده، ولی هرگز سازش نکن. بهتر است که شکست بخوری، ولی با تمامیت، تا اینکه توسط سازشکاری پیروز شوی. آن پیروزی هیچ چیز جز حقارت به تو نخواهد داد و آن شکست بدون سازشکاری، هنوز هم به تو شرافت می‌بخشد.

زندگی اسرارآمیز است. در اینجا گاهی پیروزی فقط شرم آور است و شکست یک شرافت است، زیرا که انسان سازش نکرده است. بنابراین هرگونه احساس هوس که داری، هر عشقی را که احساس می‌کنی، فقط آن‌ها را در ذهنت نگه ندار. وگرنه ترش می‌شوند، تلخ می‌شوند. آن‌ها را بیان کن.

و یک چیز را به یاد داشته باش: بیان کردن همیشه مقدار عظیمی از انرژی ات را آزاد می‌سازد، وگرنه انرژی تو به انباشته شدن ادامه می‌دهد و باری گران می‌گردد.

و وقتی که یک بار گران شد، شروع می‌کنی به انداختن مسئولیت روی دیگران. زیرا که تو غمگین هستی، سنگین هستی، پس کسی باید کاری خطا انجام داده باشد! اگر غمگین هستی، تو در خطا هستی. اگر شادمانی، حق با تو است. برای من این تقریباً یک معیار شده است که هرکس که غمگین است، شکایت دارد و نق می‌زند، خطاکار است. باید هم خطاکار باشد. شاید برای اندوه خودش هزار و یک دلیل بیاورد که چرا چنین است. من این را نمی‌پذیرم.

او به این سبب اندوهگین است که به زندگی مجال شکوفایی نداده است. او پس کشیده است. حتی وقتی مردم بخواهند یکدیگر را دوست بدارند، خودشان را پس می‌کشند — زیرا تمامی مذاهب عشق را مسموم ساخته‌اند. آن‌ها قادر نبوده‌اند که عشق را نابود کنند، ولی در مسموم کردنش موفق بوده‌اند.

و لذت بردن بسیار محکوم شده است و اگر لذت بردن را محکوم کنی، آنوقت چه چیزی باقی می‌ماند؟ آنوقت انسان همچون یک تندیس مرمین باقی می‌ماند — دستش را لمس می‌کنی و احساس می‌کنی با یک شاخه‌ی مرده دست داده‌ای. تمام انرژی او در خودش فرونشسته است — به جای اینکه همچون گل‌ها شکوفا شود، در درونش به عقده‌هایی تبدیل شده که او را غمزده ساخته است.

دست کم مردم من نباید هرگز به سازشکاری فکر کنند. سازش برای چه؟ واقعی باشید. صادق باشید. خالص باشید. تا می‌توانید عشق بورزید. از نفسانیات خود لذت ببرید — این هدیه‌ای از سوی طبیعت است. و نظاره‌گر باشید زیرا از چیزی که لذت می‌بری، حق هرکس دیگر نیز هست. وگرنه درگیری وجود خواهد داشت. مردم به سبب این درگیری هاست که سازش می‌کنند.

اگر از زندگی کردن با شدت *intense living* لذت می‌بری، باید هرکس دیگر را که به شدت زندگی می‌کند تحسین کنی. اینکه او با چه کسی زندگی می‌کند اهمیت ندارد — زیرا ما همگی یک زندگی داریم، نیروی حیاتی ما یکی است.

تمامی مذاهب با بیان نفسانیات مخالف بوده‌اند، زیرا شخصی که بتواند نفسانیاتش را بیان کند، به نوعی استحکام و نوعی آزادی دست پیدا می‌کند. نمی‌توانی او را به اسارت بکشی. او براساس طبیعت خودش زندگی خواهد کرد. نمی‌توانی چیزی را بر او تحمیل کنی. نمی‌توانی از او یک شوهر یا یک همسر بسازی.

به همین دلیل است که جامعه سخت کوشیده است تا سرکوب کند، زیرا انسان سرکوب شده بسیار تحقیر شده است — او تقریباً همچون یک گاو نر اخته شده است. نمی‌توانی یک گاو نر را به گاری ببندی. گاو نر بسیار نیرومند است. می‌تواند تو و گاری تو را به هرکجا که بخواهد بکشانند، به جایی که تو هرگز نمی‌خواهی بروی. نمی‌توانی او را کنترل کنی. و اگر او با ماده‌ی گاوای زیبا برخورد کند، به آسانی از گاری تو بیرون می‌زند. اینکه بر سر تو و گاری تو چه بیاید، به خودت مربوط است! او بی‌درنگ شروع به عشق‌بازی می‌کند و ابداً اهمیتی نمی‌دهد که گاری سرنگون شده و تو در زیر آن افتاده‌ای.

انسان‌ها می‌باید از قدیم دریافته باشند که گاوهای نر را نمی‌توانند مورد استفاده قرار دهند، بی‌فایده هستند. ولی آنان سبب بی‌فایده بودن گاوهای نر را دریافتند، زیرا پر از انرژی هستند، بسیار هوسران و عشقباز هستند.

مردم شروع کردند به اخته کردن گاوها و وقتی که گاوی اخته شد، می‌توانی او را به موجودی کاملاً تحقیر شده و ناتوان تبدیل کنی که سرنوشتش چنان نبوده است. حالا می‌توانی او را به گاری ببندی. می‌توانی او را برده سازی. می‌توانی در مزرعه و هر جا که بخواهی از او کار بکشی. تو نیروی تولید مثل او را نابود کرده‌ای. تو برعلیه طبیعت جرمی را مرتکب شده‌ای. حالا ماده گاوی می‌تواند از کنار او رد شود و او به آن ماده گاو حتی نگاه هم نمی‌کند، او انرژی ندارد.

در دوران کودکی‌ام، وقتی دیدم که گاوی را اخته می‌کنند، پرسیدم که موضوع چیست. پدرم گفت، "وقتی به قدر کافی بزرگ شدی، خواهی فهمیدی." گفتم، "نمی‌خواهم منتظر بشوم. می‌خواهم حالا بفهمم. چرا این موجودات بیچاره را چنین شکنجه می‌دهند؟" پدرم گفت، "تو فقط صبر کن."

و وقتی که فهمیدم، به پدرم گفتم، "شما فقط در مورد گاوها چنین نکرده‌اید، در مورد انسان‌ها هم همین کار را کرده‌اید ___ به روشی دیگر، نه جسمانی، بلکه روانی."

تمامی مذاهب انسان‌ها را اخته می‌کنند. برای نمونه، در سراسر دنیا به زنان گفته‌اند که در هنگام عشقبازی نباید هیچ نشانه‌ای از لذت بردن نشان بدهند. چه بی‌معنی! حتی در هنگام معاشقه نیز نباید از خودشان نشانه‌های لذت بردن را نشان دهند زیرا این کاری است که روسپیان می‌کنند نه خانم‌ها ___ و این یک سازشکاری است. آنان با خانم بودن، سازش کرده‌اند. بنابراین وقتی که مرد با آنان معاشقه می‌کند، آنان چشم بسته دراز می‌کشند، زیرا حتی باز کردن چشم‌ها نیز برای یک خانم مجاز نیست ___ دیدن چنان صحنه‌ی زشتی که آن حیوان روی آنان بالا و پایین می‌رود! "خانم‌ها" چنین صحنه‌هایی را نمی‌بینند! بهتر است چشم‌هایت را ببندی. و حرکت نکنی!

هزاران سال بود که زن‌ها چیزی از انزال نمی‌دانستند ___ و حتی امروزه در شرق، نودونه درصد از زنان نمی‌دانند که انزال چیست. و در سراسر دنیا نیز داستان همین بود، زیرا آنان هرگز حرکت نمی‌کردند، هرگز لذت نمی‌بردند، هرگز به بدنشان اجازه‌ی رقصیدن نمی‌دادند.

رفتارهای جنسی زن و مرد با هم تفاوت دارند. جنسیت مردان بیشتر موضعی است و به آلت تناسلی محدود می‌شود. جنسیت در زنان بیشتر لذت بردن است تا سکس، در تمام بدنشان منتشر است. تا تمامی بدن زن در معاشقه مشارکت نداشته باشد، او لذت انزال را ___ که بزرگترین نعمت طبیعت است ___ تجربه نخواهد کرد.

و این واقعاً تکان‌دهنده و تعجب‌آور است که چون مرد زن را نابود کرده، چون زن مجاز نبوده تا از معاشقه لذت ببرد، خود مرد به تنهایی تمام بالا و پایین رفتن‌ها را انجام داده است. شخص دیگری وجود نداشته است.

شنیده‌ام که مردی مست در ساحل دریا قدم می‌زد... آنوقت مردی را دید که دراز کشیده و روی

بازوهایش بالا و پایین می‌رود (push-ups تمرین پشت بازو م.) مرد مست به پایین نگاه کرد، به این طرف و آنطرف نگاه کرد، دور او گشت و سپس به پشت آن مرد زد و گفت، "پسر جان، دختره رفته است! چرا بی جهت بدنت را خسته می‌کنی؟ به خانه برو."

ولی این واقعاً اوضاع انسان هاست. و محصول جانبی این است که همین به اصطلاح نجیب زادگان gentlemen که چنین موقعیت زشتی را درست کرده‌اند __ که همسرانشان را از لذت بردن محرم کردند و آنان را موجودات خشکی بارآوردند __ در دسرهای زیادی را درست کردند، زیرا این زنان موجوداتی خشمگین، عصبی، غرغرو و ستیزه جو شده اند. این‌ها دقیقاً انحراف های همان انرژی است که می‌توانست به گل‌ها و رایحه‌ها تبدیل شود.

و از سوی دیگر، آن نجیب زادگان مجبور بودند نزد زنان روسپی بروند. آنان بودند که روسپی‌ها را درست کردند __ که یک زشتی دیگر بود، مجبور ساختن زنان به فروختن بدن هایشان __ زیرا آنان با زنان خودشان نمی‌توانستند به اوج انزال دست یابند.

خارج شدن اسپرم به معنی انزال نیست. آنان می‌توانستند تولید مثل کنند، ولی قادر به تولید انزال نبودند. انزال به دو شریک نیاز دارد که لذت جویانه باهم برقصند.

برای آفرینش "خانم‌ها" ladies، آنان مجبور شدند که زنان بیچاره‌ی دیگر را به روسپی تبدیل کنند. اگر خوب به ساختار اجتماعی و رفتارهای آن و روش‌هایی که انسان را نابود ساخته است نگاه کنی، اجتماعی واقعاً زشت است، بسیار تهوع آور است.

دست‌کم مردم من باید تماماً آزاد باشند. آنان باید عشق بورزند. و در اینجا خانمی وجود ندارد و هیچ نجیب زاده‌ای وجود ندارد. در اینجا فقط مردان و زنان وجود دارند، مردان و زنان واقعی.

و هوسرانی کنید. از زندگی در نهایت خودش لذت ببرید و به دیگران نیز کمک کنید تا از زندگی به تمامیت لذت ببرند. و در نهایت تعجب در خواهید یافت که به سبب عشق شما، به سبب هوسرانی شما، تمامی رفتارهای زشت شما از بین رفته است، زیرا آن‌ها دیگر هیچ انرژی دریافت نمی‌کنند __ آن رفتارها نوعی انحراف بودند، محصولات جانبی سازشکاری شما بودند. به هیچ دلیلی سازش نکنید __ احترام و آبرو.. همگی بی معنی هستند. قبل از تو چند میلیون انسان زندگی کرده اند؟ و آیا چند نام را به یاد داری که بسیار محترم، بسیار شریف بوده اند؟ و آنان تمامی زندگیشان را فدای آبرو و احترام خود کرده‌اند و اینک حتی نام آنان نیز....؟ هیچکس نمی‌داند که آیا واقعاً وجود داشته‌اند یا نه.

در اساطیر چین داستانی بسیار زیبا وجود دارد. من خیلی آن را دوست داشته‌ام. در اساطیر چین اگر پادشاهی تمام دنیا را فتح کند به او چاکراوارتین chakravartin می‌گویند. چاکرا یعنی چرخ، گویی که دنیا یک چرخ است __ یک چرخ هم هست __ و او تمامی آن را فتح کرده است. و اسطوره چنین است که در بهشت فقط چاکراوارتین‌ها مجاز هستند تا روی کوهستان طلایی امضا کنند.

مردی چاکراوارتین شد و از اینکه اینک می‌تواند نامش را روی کوهستان طلایی بنویسد بسیار خوشحال بود. کوهستانی عظیم است و مردمانی اندک __ هرچند گاه یک بار __ قادر بوده‌اند تا نامشان را روی

آن کوهستان بنویسند. آن مرد از دنیا رفت و وارد دروازه های بهشت شد و نگهبان از او پرسید، "تو باید نامت را بر روی کوهستان طلایی بنویسی. ولی تنها برو، هیچکس را با خودت نبر."

او گفت، "چرا؟ من دوست دارم چند نفر از دوستانم را که قبل از من مرده‌اند با خودم ببرم و گرنه امضا کردن روی آن کوهستان چه لذتی دارد؟ هیچکس تو را تماشا نمی کند، هیچکس هرگز نخواهد دانست که در آنجا امضا کرده ای."

نگهبان گفت، "به من گوش بده. من مدت هاست که این شغل را دارم... قبل از من پدرم در این مقام بوده و این شغل موروثی ما است. و این توصیه به هر کس که برای امضا کردن رفته داده شده است. و همه خواهان همان چیزی بوده‌اند که تو می‌خواهی. و پس از آن، همگی از ما تشکر کرده‌اند که خیلی از لطف شما ممنونیم که نگذاشتید کسی را با خودمان ببریم." پس لطفاً تنها برو."

او با اکراه پیش رفت و نگهبان کوهستان درها را باز کرد و گفت، "مشکلی هست. کوهستان پر از نام شده است. جایی وجود ندارد. و این تنها در مورد تو نیست. قبل از من پدرم در اینجا بوده و پیش از او پدرش در اینجا بوده. این شغل فامیلی ما است. و من شنیده‌ام که قرن هاست که چنین بوده است و کوهستان جای خالی ندارد. بنابراین، هر وقت شخص تازه واردی می‌رسد، باید اول نامی را پاک کنی و در جای آن نام خودت را بنویسی. راه دیگری وجود ندارد، جایی نیست."

آنوقت او دریافت که چه خوب شد کسی را همراهش نیاورده است که این را ببیند. کوهستانی بزرگ و حتی یک جای کوچک هم برای نام او وجود ندارد.

ولی او می‌باید مردی فهیم بوده باشد. به دروازه بان گفت، "من نام کسی را پاک نخواهم کرد، زیرا فایده‌اش چیست؟ فردا کسی می‌آید و نام مرا پاک می‌کند و نام خودش را می‌نویسد. این بی فایده است. بنابراین چاکراواتین بودن من عبث است و من می‌پنداشتم که فقط گاهی اوقات چنین اتفاقی می‌افتد. من اشتباه می‌کردم. تمامی این کوهستان پر از نام فاتحان دنیا است."

زندگیت بسیار کوتاه است. نگران احترام و آبرو نباش، نگران افتخار و اینکه دیگران چه می‌گویند نباش. فقط به انرژی خودت گوش بده و از آن پیروی کن. من این را شهامت می‌خوانم. لذت ببر و عشق بورز و اگر بتوانی با تمامیت عشق بورزی و لذت ببری امکان دارد که روزی به ورای حواس جسمانی بروی و به نقطه ای از هشیاری برسی که تمام انرژی تو به شعله‌ای از آگاهی تبدیل گردد __ تمام لذات جسمی‌ات، تمام شهوات، تمام عشقت، همه چیزت __ به آن شعله تبدیل شود که به آن شعله، اشراق و بیداری می‌گویند: شعله ای که برای همیشه در کائنات باقی می‌ماند، بدون اینکه شکلی دیگر بگیرد، زیرا تمامی امکانات تبدیل شدن را مصرف کرده است.

مردم بارها و بارها در همان سطح به دنیا باز می‌گردند. این شرافتی ندارد. اگر با تمامیت زندگی کنی، فقط یک بار کافی است.

پس ویوک، تو با حسادت خودت بسیار خوب رفتار کردی. اینک آن انرژی تخلیه شده است __ زیرا تو وارد حسادت نشدی. وگرنه آن حسادت تو را می‌سوزاند، زخمی‌ات می‌کرد، تو را غمزه می‌کرد، به تو

آسیب می‌زد و دیگران را نیز مسموم می‌ساخت — زیرا ما چنان که می‌پنداریم، جدا نیستیم. ما در عمق بسیار به هم پیوند داریم و به‌ویژه در اینجا با من. شما بیشتر و بیشتر به یکدیگر پیوند می‌خورید. تفاوت‌ها از بین می‌روند، کسی اهمیت نمی‌دهد که چه مذهبی داری، از چه ملیتی هستی، هیچ مانعی باقی نمی‌ماند. مردم به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شوند. این یعنی که آنان از هم تاثیر می‌پذیرند. اگر یکی بیمار شود، اندوهگین شود آنوقت دیگران نیز هریک به نوعی تحت تاثیر قرار می‌گیرند. اگر کسی شادمان باشد — برقص، آواز بخواند و گیتارش را بنوازد — آنوقت دیگران نیز در قلبشان ترانه‌ای را احساس می‌کنند. و من می‌خواهم که شما پیش از پیش به هم نزدیک باشید، تقریباً همچون یک روح در بدن‌های مختلف. تو سال‌ها بود که با حسادت مبارزه می‌کرده‌ای. اینک آن کلید را یافته‌ای. بار دیگر، اگر حسادت آمد، بی‌درنگ آن را بگیر و همانطور که با دشمن شماره یک خود رفتار کردی، می‌توانی با تمام دشمنانی که به ذهنت می‌آیند رفتار کنی. آن‌ها دشمنان کوچکتری هستند، حتی زودتر از بین می‌روند، آن‌ها آنقدر انرژی ندارند.

ولی اگر انرژی باقی بماند، آنوقت مشکلات حتماً ظهور خواهند کرد — با این انرژی چه می‌کنی؟ تاکنون آن انرژی توسط حسادت مصرف و مکیده می‌شد. اینک در تمام بدنت پخش شده است. احساس لذت و عشق بیشتری می‌کنی. و تو، تاکنون، به نوعی خشک بوده‌ای، همیشه خودت را قدری از مردم دور نگه می‌داشتی. این تقصیر تو نیست، این مصیبت تمام انگلستان است! پس این انگلیسی بودن را نیز دور بینداز. فقط انسان باش.

و منتظر نمان، زیرا اگر آن انرژی بیان نشود، تولید مشکل می‌کند. آن را بیان کن — برقص، آواز بخوان، عشق بورز، هر چیزی که به‌ظنرت آمد. انجامش بده.

The Trnasmision Of The Lamp, Chapter 17

لطفاً در مورد احساس مالکیت صحبت کنید

هیچ چیز بدتر از این نیست که یک وجود را به یک شیء تنزل بدهی. و مالکیت یعنی این. فقط اشیاء را می‌توان مالک شد. با یک وجود می‌توانی ارتباط داشته باشی. می‌توانی عشقت را، شعرت را، زیبایی‌ات را، بدنت را و ذهنت را شریک بشوی. می‌توانی شریک شوی ولی نمی‌توانی معامله کنی. نمی‌توانی چانه بزنی. نمی‌توانی زن یا مردی را تصاحب کنی. ولی همه در روی زمین به همین کار مشغول هستند. نتیجه همین بیمارستانی است که آن را سیاره‌ی زمین می‌خوانیم. مردم سعی دارند که همدیگر را تصاحب کنند — طبیعی است که این غیرممکن است، طبیعت امور چنین است که این نمی‌تواند ممکن شود. آنگاه رنج وجود خواهد داشت. هرچه بیشتر سعی کنی که شخصی را به تصاحب درآوری، آن فرد بیشتر سعی می‌کند که از تو مستقل شود، زیرا این حق مادرزادی هر فرد است که آزاد باشد، خودش باشد.

تو به حریم خصوصی دیگری تجاوز می‌کنی، جایی که مقدس‌ترین مکان در تمام دنیاست. نه اسراییل

مقدس است و نه کاشی Kashi مقدس است و نه مکه مقدس است. تنها مکان مقدس به معنی واقعی، حریم شخصی فرد است — استقلال او، وجود او.

اگر عاشق یک شخص باشی، هرگز به حریم شخصی او تجاوز نخواهی کرد. هرگز سعی نخواهی کرد که یک کارآگاه باشی، فضولی کنی و به حریم شخصی آن فرد سرک بکشی. به فضای خصوصی او احترام خواهی گذاشت. ولی فقط به این به اصطلاح عشاق نگاه کن — زن و شوهرها و دوست‌پسرها و دوست‌دخترها — تنها کاری که در تمام اوقات می‌کنند این است که راه‌هایی برای تجاوز به حریم شخصی دیگر بیابند و وارد دنیای خصوصی او شوند. آنان نمی‌خواهند که دیگری دنیای شخصی و خصوصی خودش را داشته باشد. چرا؟

اگر آن شخص مستقل باشد، فردیت و فضای خصوصی خودش را داشته باشد آنان می‌ترسند. شاید آن فرد دیگر فردا او را دوست نداشته باشد — زیرا عشق چیزی ایستا و پایدار نیست. عشق لحظه‌ای است و هیچ ربطی با دایم بودن ندارد. شاید تا ابد ادامه داشته باشد، ولی در اساس عشق پدیده‌ای است گذرا و موقتی. اگر در لحظه‌ی بعدی رخ داد، تو برکت یافته‌ای. اگر رخ نداد، باید سیاست‌گذار باشی که دست کم در آن زمان رخ داده بود. باز بمان؛ شاید بار دیگر رخ بدهد — اگر نه با همان شخص، آنگاه با شخصی دیگر. موضوع طرف مقابل نیست، موضوع خود عشق است. عشق باید جاری باقی بماند و نباید متوقف شود.

ولی مردم در حماقت‌های خودشان شروع می‌کنند به فکر کردن: "اگر این شخص از دست من برود، تمام عمرم بدون عشق گرسنه خواهم ماند." و او نمی‌داند که با کوشش در نگه داشتن این شخص در حبس ابد، گرسنه خواهد ماند؛ اینگونه، او عشقی دریافت نخواهد کرد. تو نمی‌توانی از یک برده عشق دریافت کنی. نمی‌توانی از اشیایی که در تملک داری عشق دریافت کنی: از صندلی و از میز و از خانه و از اثاث خانه نمی‌توانی عشق دریافت کنی.

عشق را فقط می‌توانی از فردی آزاد، که منحصر به فرد بودن او را محترم شمرده‌ای، دریافت کنی، کسی که آزادی او را حرمت نهاده‌ای. به سبب آزادی آن شخص بوده است که این لحظه از عشق رخ داده است. با کوشش برای تصاحب و ایجاد الزام‌های قانونی مانند ازدواج، آن را نابود نساز. بگذار دیگری آزاد باشد و خودت آزاد بمان. و اجازه نده هیچکس دیگر نیز تو را به تملک خود درآورد. تصاحب کردن و مورد تصاحب واقع شدن، هردو زشت هستند. اگر تصاحب شوی، خود روح خودت را از دست خواهی داد.

عشاق فقط زمانی عشق می‌ورزند که رابطه‌شان هنوز تثبیت نشده است. زمانی که رابطه تثبیت شد، عشق ناپدید خواهد شد. زمانی که رابطه تثبیت شد، بجای عشق چیز دیگری اتفاق می‌افتد: تصاحبگری.

آنان باز هم آن را عشق می‌خوانند، ولی تو نمی‌توانی جهان هستی را فریب بدهی. فقط با خواندن آن به نام عشق نمی‌توانی هیچ چیز را تغییر بدهی. اینک نفرت است، نه عشق. ترس است، نه عشق؛ تنظیم شدن است و نه عشق. سازشکاری است و نه عشق. می‌تواند هر چیزی باشد؛ بجز عشق.

هرچه عمیق‌تر این را درک کنی، برایت روشن‌تر خواهد شد که عشق و نفرت دو چیز نیستند. این یک اشتباه زبانی است که آن‌ها را عشق و نفرت می‌خوانیم. در آینده، دست کم در رساله‌ها و کتاب‌های روانشناسی، آن‌ها از "و" بین این دو واژه استفاده نخواهند کرد. در واقع، بهتر است که یک واژه برایشان

بسازیم: "عشقنفرت". این‌ها دو روی یک سکه هستند.

From Darkness To Light, Chapter 20

من به مدت یک سال با مردی بوده‌ام که دوست دارد با زنان دیگر هم باشد
و می‌دانم که چگونه با حسادت خودم کنار بیایم.

برای زن همیشه دشوار است؛ مگر اینکه او نیز شروع کند به دوست داشتن مردم دیگر؛ وگرنه مشکل باقی خواهد ماند. نمی‌توان آن مرد را از این کار باز داشت و جلوگیری کردن از او نیز زشت خواهد بود. آنگاه تو خوشبختی او را نابود می‌کنی و اگر خوشبختی او نابود شود، از تو انتقام خواهد گرفت؛ دیگر نسبت به تو عاشقانه رفتار نخواهد کرد. اگر سعی کنی بر او سلطه پیدا کنی و مانع او بشوی که اینجا و آنجا برود، احساس خفگی خواهد کرد.

مشکل این است که در طول قرن‌ها مرد همیشه چنین زندگی کرده است. نخست، در روزگار قدیم، مشکل داشتن فرزند بود — اگر زن باردار شود، دچار دردسر شده است. پس موضوع امنیت و اقتصاد و چیزهای دیگر در میان بود. دوم، خودِ مرد به زن آموزش داده بود که پاک باشد، باکره باشد و همیشه عاشق یک نفر باشد. مرد از معیارهای دوگانه استفاده کرده است: یک معیار برای زن و معیاری دیگر برای خودش: زن باید پاک و خالص و تسلیم باشد. و مرد؟ می‌گویند، "پسرها پسر خواهند بود!"

مرد تمام آزادی‌ها را برای خودش نگه داشته است. و در گذشته از عهده‌اش برمی‌آمده، زیرا امور مالی در دست او بوده. پس او از نظر مالی قدرتمند بوده. او تحصیل کرده بود و شغل داشته. زن تحصیل کرده نبوده و درآمدی هم نداشته. تمام دنیای زن به خانه محدود می‌شده. او تماسی در بیرون از خانه نداشت، پس تقریباً غیرممکن بود تا عاشق شود. برای عاشق شدن دست کم نیاز به تماس با دیگران داری و فقط آنوقت است که می‌توانی عاشق شوی. و مرد یک دیوار چین به دور زن خلق کرده بود... قرن‌هاست که مردان محمدی اجازه نداده‌اند که کسی صورت زن‌هایشان را ببیند. و زن اجازه نداشته که با مردی حرف بزند. یک سرکوب طولانی — به خودِ استخوان رسیده است.

امروزه چیزها عوض شده‌اند. اینک زن تحصیل کرده است و می‌تواند درآمد داشته باشد؛ مانند مرد آزاد است. می‌تواند با مردم ملاقات کند؛ می‌تواند عاشق شود و می‌تواند از زندگی لذت ببرد. اینک مشکل بارداری بی‌ربط شده است: قرص‌های ضدحاملگی یکی از بزرگ‌ترین آزادی‌ها را برای زن آورده است. ولی آن ذهن قدیمی هنوز مقاومت می‌کند و موضوع کوچکی نیست: هزاران هزار سال شرطی‌شدگی پشت آن هست. مادر تو و مادرش و مادر مادرش و تمام زن‌های پیش از تو شرطی شده‌اند و این شرطی‌شدگی به تو نیز نفوذ کرده است.

پس این مشکل وجود خواهد داشت؛ مگر اینکه تو بسیار آگاه بشوی و آن را بیندازی. فقط دو امکان وجود دارد: یکی این است که به نق‌زدن به این دوست ادامه بدهی؛ کاری که زنان در طول اعصار کرده‌اند.

این کمکی نخواهد کرد و فقط مرد را بیشتر از زن منزجر می‌سازد. هرچه بیشتر نق بزنی، او را بیشتر به آغوش زن دیگری پرتاب خواهی کرد؛ زیرا او خسته می‌شود و حوصله‌اش از تو سر می‌رود و دوست می‌دارد که نزد زن دیگری برود که به او نق نزند؛ و این یک راحتی است برای او. این روش کمکی نخواهد کرد و مخرب نیز هست.

امکان دیگر این است: شهامت پیدا کن؛ به او بگو که اگر دوست دارد که به کار خودش ادامه بدهد، پس متوجه باشد که تو نیز مانند خودش رفتار خواهی کرد. استاندارد دوگانه نباید وجود داشته باشد! اگر او از عشق‌بازی با زنان دیگر لذت می‌برد، تو نیز با مردان دیگر عشق‌بازی خواهی کرد. تو او را دوست داری، ولی مردان دیگر را نیز دوست خواهی داشت. فقط برای او روشن کن و بی‌درنگ این کار را بکن: اگر او بترسد، اگر او حسود باشد؛ یا خواهد گفت، "من دست خواهم برداشت،" — ولی اینک او با تصمیم خودش دست برخواهد داشت — یا اینکه نیازی نیست که نگران باشی؛ تو نیز شروع کن. هیچ اشکالی در این نیست!

من نمی‌گویم که کار او هیچ اشکالی دارد. آنچه که می‌گویم این است: نباید دو نوع استاندارد وجود داشته باشد، فقط یک استاندارد برای هردو نفر. و هر زوجی باید در مورد یک استاندارد تصمیم بگیرد و آن تعهد است. یا اینکه هر دو تصمیم می‌گیرید که فقط برای یکدیگر هستید، تک‌همسری را برگزیده‌اید — خوب است، اگر هر دو با اراده و تصمیم خود و با خوشحالی چنین انتخابی کرده‌اید، بسیار خوب است.... اگر چنین تصمیمی ممکن نباشد — یکی از دو نفر بگوید که "من می‌خواهم آزادی خودم را داشته باشم." — طرف دیگر نیز آزادی خودش را نگه دارد! چرا در رنج بمانی؟ رنج در این است که او خوش می‌گذراند و تو فقط نشستهای و به او فکر می‌کنی. تو نیز خوش بگذران!

و این فقط پرسش شخصی تو نیست. این پرسش برای تمام زنان در آینده مطرح خواهد بود. شهامتی گردآوری کن و قبل از اینکه حرکت خودت را شروع کنی به او بگو، "اوضاع چنین خواهد بود، نسبت به من حسودی نکن." از آنجا که مرد حسادت بیشتری دارد، نفس مردانه‌ی برتری طلب جنسی او بیشتر آزرده خواهد شد: "زن من با مرد دیگری عشق‌بازی کند؟" آنان چنین احساس خواهند کرد که به قدر کافی مرد نبوده‌اند. ولی آنوقت این مشکل اوست. نخست این را برای او روشن کن که هردو باید از یک معیار پیروی کنید. وقتی دو نفر تصمیم می‌گیرند که باهم زندگی کنند، آنگاه یک قانون رفتاری باید بین آن دو تنظیم شود. وقتی که تنها هستی، نیازی به داشتن قانون رفتاری نیست. فقط یک قانون بازی را تنظیم کنید، ولی این قانون برای هردو طرف لازم‌الاجرا است.

پس هرچه که تصمیم گرفته شد... یا اینکه او تصمیم می‌گیرد که با دیگران نرود — این خوب است — یا اینکه تصمیم می‌گیرد که او هنوز هم خواهان آزادی خودش است، آنگاه تو آزاد هستی. آنگاه ترسو نباش؛ شروع کن به حرکت! مردان زیبایی وجود دارند؛ چرا به یکی محدود باشی؟ هر فرد می‌تواند چیزی را ببخشد که هیچ کس دیگر نمی‌تواند آن را ببخشد. هر فرد بسیار منحصر به فرد است.

چرا عاشق مردمان بسیار نباشی و عشقت را غنی نسازی؟ درواقع، این برعلیه مردی که تو دوستش داری نیست. مشاهده‌ی خود من این است که اگر تو عاشق مردان بسیار بسیاری باشی، نسبت به معشوق

خودت نیز عاشقانه‌تر خواهی بود — این یک محاسبه‌ی ساده است — زیرا در عشق ورزیدن ماهرتر خواهی شد. جنبه‌های بسیاری از عشق در دسترس شناخت تو خواهد بود. تو غنی‌تر، رسیده‌تر و بالغ‌تر خواهی بود.

و این چسبیدن به یک نفر نوعی عدم بلوغ است. چرا فرد باید بچسبید؟ عشق زیباست و الهی است، و تمام انسان‌ها شکل‌هایی از خداوند هستند، پس چرا نسبت به یک شکل وسواس پیدا کنی که آن شکل وسواس تو را ندارد؟ اگر هردو وسواس یکدیگر را داشته باشید اشکالی نیست.

این یک فکر قدیمی است که از نظر علمی نیز درست نیست؛ که اگر مرد برود و رابطه‌ای جزئی با زنان دیگر داشته باشد، زن خود او رنج خواهد برد؛ او همانقدر عشقی را که مال او بوده کسب نخواهد کرد. این اشتباه است. او رنج نخواهد برد، بلکه بیشتر کسب خواهد کرد. و به‌زودی، آن مرد با رفتن نزد زنان دیگر، بارها و بارها، ادراکی به او دست خواهد داد: "فایده‌اش چیست؟ زن خودم می‌تواند تمام این چیزها را به من بدهد و به شکلی بسیار صمیمانه‌تر، با اخلاصی بسیار بیشتر و با تعهدی بسیار بیشتر. چرا من باید مانند یک گدا رفتار کنم؟" او باعشقی بسیار بیشتر به خانه‌اش باز خواهد گشت.

درواقع، روانشناسی مدرن توصیه می‌کند که اگر قرار است که ازدواج ادامه داشته باشد، چند رابطه‌ی کناری همیشه خوب هستند و کمک می‌کنند که ازدواج به کار خودش ادامه دهد. اگر روابط کناری وجود نداشته باشند، ازدواج یک پدیده‌ی بسیار کسالت‌آور خواهد شد. بسیار سنگین خواهد شد — همان مرد، همان زن، همان صحبت‌ها، همان عشق. همه چیز، دیر یا زود یک روال همیشگی و تکراری خواهد شد. آنگاه هیجان از بین می‌رود و همه چیز تکراری و یکنواخت خواهد شد.

صحبت خوبی با او داشته باش و برایش روشن کن که اگر او لذت می‌برد، تو نیز آزاد خواهی بود. و آزاد باش! آزادی نیاز به قدری شهامت دارد، به جگر نیاز دارد، ولی تو نیز لذت خواهی برد. و این کار اختلالی در رابطه‌ی شما ایجاد نخواهد کرد، آن را غنی‌تر خواهد ساخت. تو از نق زدن به او دست بر خواهی داشت. اگر خودت نیز گاهی اوقات با افرادی حرکت کنی، از نق زدن دست بر خواهی داشت. درواقع، برای همین است که زنان با مردان دیگر نمی‌روند، زیرا آنگاه نق زدن آنان بی‌جهت خواهد بود. و زنان از نق زدن لذت می‌برند — به آنان قدرت می‌دهد!

اگر زنان با مردان دیگری نروند، نمی‌توانند به مرد احساس گناه بدهند. و دادن احساس گناه به مرد قدرت عظیمی به زنان می‌دهد. ولی این کاری اشتباه است. هرگز به هیچ‌کس احساس گناه نده. اگر آن شخص را دوست داری، چرا به او احساس گناه می‌دهی؟ اگر او چنین رفتاری را دوست دارد، بگذار که طبق دلخواهش رفتار کند. تو نیز چند رابطه‌ی عاشقانه داشته باش. این هردوی شما را از همدیگر آزاد خواهد کرد. و زمانی که عشق آزاد باشد و از روی آزادی داده شود، یک کیفیت کاملاً متفاوت خواهد داشت. چیزی واقعا زیبا در خود خواهد داشت.

آنگاه تضادی وجود نخواهد داشت، جنگی نخواهد بود، حسادتی نخواهد بود، چنین چیزهایی وجود نخواهند داشت. یک رابطه‌ی آرام و باصفا و ساکت خواهد بود. زمانی که تو نیز با چند نفر جدید رابطه‌ی عاشقانه داشته باشی و او نیز با چند نفر جدید رابطه داشته باشد؛ هردو همیشه در نوعی ماه عسل خواهید

بود: دیدار با یکدیگر همیشه زیبا خواهد بود. آنگاه چیزها هرگز کهنه و گندیده نخواهند بود.
فقط قدری شهامت... و چنین خواهد شد!

Don't Look Before You Leap, Chapter 1

آیا من واقعاً دارم پیر می‌شوم؟
زیرا همه در این مورد غیبت می‌کنند.

بازهم دواگیت! همین دو روز پیش پیر شده بودی و من دردرس زیادی متحمل شدم تا تو را برگردانم. و تو بازهم در رفتی! یک بار خوب است ولی دوبار خیلی زیاد است — واقعاً یک مشکل جدی شده است. و به غیبت‌ها گوش نده؛ تو اینجا هستی که به بشارت‌ها گوش بدهی! ولی من هم آن غیبت را شنیده‌ام که تو را نگران کرده است. پس اول آن غیبت:

یک روز میلارپا، سارجانو و دواگیت به یک داروخانه در پونا می‌روند تا کاندوم بخرند. اول میلارپا وارد می‌شود و می‌گوید که مایل است مصرف یک هفته را که شش عدد باشد بخرد.

داروخانه‌چی می‌پرسد، "چرا فقط شش تا؟" میلارپا می‌گوید، "خوب این روزها من دوست دارم یکشنبه‌ها را تعطیل کنم!"

سپس سارجانو وارد می‌شود و درخواست هشت عدد کاندوم می‌کند. داروخانه‌چی می‌گوید، "چرا هشت تا؟"

سارجانو می‌گوید، "ماما میا ma ma miya، من همیشه دوست دارم یکشنبه‌ها دو بار بروم!"
و در آخر دواگیت وارد می‌شود و درخواست دوازده عدد می‌کند.

داروخانه‌چی نگاهی به اندام و سن دواگیت می‌اندازد و می‌گوید، "دوازده تا؟ این برای مردی به سن شما خیلی بسیار تحسین برانگیز است. ولی به من بگو چرا دوازده تا؟"

دواگیت پاسخ می‌دهد، "ژنویه، فوریه، مارچ...."

این غیبتی است که در همه جا شنیده می‌شود. و من باید از تمام این غیبت‌ها رنج ببرم؛ حالا من باید دواگیت را دوباره به عقلش بازگردانم.

نخست: خوشحال باش که دوستانی داری. یک گفته‌ی قدیمی می‌گوید: کسی که در موردش غیبت نمی‌شود دوستانی ندارد که در مورد حرف بزنند! تو دوستان زیادی داری، همه در مورد تو غیبت می‌کنند. پس این بدشناسی نیست که فقط بخاطر غیبت کردن و بخاطر دوستان، گاه گاهی پیر بشوی. ولی یک چیز را به یاد داشته باش: یک چیز در مورد جوانی صادق است که تغییر می‌کند، و در مورد کهنسالی یک نکته حتمی است که تغییر نمی‌کند. کهنسالی چیزی بیش از جوانی دارد: خاتمه می‌یابد ولی هرگز تغییر

نمی‌کند. مردم خیلی زیاد نگران کهنسالی هستند. همه می‌توانند پیر بشوند ولی فقط یک انسان بزرگ است که در مورد آن تحقیق می‌کند. پیری زمانی است که یاد می‌گیری با دهان بسته خمیازه بکشی پس بگذار این یک معیار باشد برای آینده: نگران غیبت کردن‌ها نباش.

کسانی که شکایت می‌کنند، تمام آنچه را که لیاقت دارند به دست نمی‌آورند، تشخیص نمی‌دهند که چقدر پیر شده‌اند. فقط یک چیز را به یاد داشته باش: چه در پیری و چه در غیر پیری، انسان باید همیشه در عشق باشد. برای همین است که انسان نباید هرگز ازدواج کند. و این همیشه او را جوان نگه می‌دارد، دست‌کم در ظاهر! راه‌های زیادی برای جوان نشان دادن وجود دارد: ساده‌ترین راه این است:

همیشه عاشق زنی مسن‌تر از خودت بشو، و همیشه جوان خواهی ماند.

فرد فقط باید راهی پیدا کند __ این‌ها مشکلات ذاتی زندگی هستند. یا اینکه یک راهب بشو و زندگی مجردی را موعظه کن و کهنسالی را کاملاً از یاد می‌بری؛ شروع می‌کنی به احساس گناه دادن به جوانان. این‌ها روش‌ها امتحان شده هستند، برای هزاران سال. فقط یک چیز در مورد پیرشدن و ازدواج نکردن وجود دارد: مردهای ازدواج کرده عمرشان طولانی‌تر از مردان مجرد نیست، بلکه فقط طولانی‌تر به نظر می‌رسد!

از هر سه ازدواج یکی به طلاق منجر می‌شود؛ دوتای دیگر تا انتها به نزاع و دعوا طی می‌شود.

در هندوستان، ازدواج توسط والدین ترتیب داده می‌شود و زوجها تا پس از ازدواج همدیگر را نمی‌شناسند. در غرب ترتیبات ازدواج کاملاً متفاوت است ولی نتایج یکسان هستند. چه در شرق و چه در غرب، شما همدیگر را پس از ازدواج خواهید شناخت، ولی در این زمان بسیار دیر شده است، هیچ کاری نمی‌توان برایش کرد.

برای اینکه عیب‌های دختر را پیدا کنی با دوست‌های دختر او صحبت کن و بگو که او چقدر شگفت‌انگیز است!

ازدواج یک ماجرای رمانتیک است که در آن، قهرمان در فصل اول می‌میرد!

هرگز با یک دختر زیبا ازدواج نکن، زیرا ممکن است تو را ترک کند. البته، یک دختر زشت هم ممکن است تو را ترک کند، ولی چه اهمیتی دارد؟!

تمام ازدواج‌ها مایه‌ی خوشحالی هستند. فقط زندگی کردن بایگدیکر پس از آن است که سخت است!

دواگیت، هرکسی که در اینجا هست دیر یا زود باید که پیر شود. ما باید زیبایی کهنسالی را درک کنیم؛ و باید آزادی کهنسالی را درک کنیم. باید خرد کهنسالی را بفهمیم؛ ما باید وارستگی عظیم آن را از تمام چیزهای احمقانه که در زندگی جوانان وجود دارد درک کنیم.

کهنسالی به تو یک اوج می‌بخشد. اگر این اوج بتواند با مراقبه متصل شود، احساس ناراحتی خواهی کرد: چرا جوانی خود را هدر داده بودی؟ چرا والدین کودکی تو را نابود کرده بودند؟ چرا مراقبه بعنوان یک هدیه در اولین روز تولد به تو داده نشده بود؟ ولی هرزمان که آن را به دست آوردی، بازهم دیر نیست.

حتی درست چند لحظه قبل از مرگ، اگر بتوانی معنی زندگی را به دست آوری، زندگی تلف نشده است. در مشرق زمین کهنسالی مورد احترام زیاد بوده به این دلیل ساده که جنسیت در آن زمان یک عمل شرم‌آور محسوب می‌شد — فرزندان از دواج می‌کنند و تو صاحب نوه و نواده می‌شوی... و هنوز شیفته‌ی سکس هستی و اسیر خواهش‌های تن؟ باید بالاتر بروی؛ حالا زمانش رسیده که زمین را به سایر احمق‌ها واگذار کنی تا فوتبال بازی کنند. فوقش این است که یک داور بشوی، و نه یک بازیکن.

من عاشق یک کاریکاتور در یک مجله‌ی هلندی بودم. عجیب است، زیرا تمام آن شامل رییس جمهورها و نخست وزیران و رهبران بزرگ؛ دیکتاتورها و شاهان بود — در آن گروه من تنها کسی بودم که کسی نبود a nobody. و من اول هستم — بدبختانه رونالد ریگان نفر آخر است. آنان این بازی را یک تیم فوتبال خواندند و من داور بودم. من خوشحال بودم، خیلی خوشحال. اگر بخشی از آن تیم می‌بودم از آن مجله درخواست گرامت می‌کردم، ولی داور بودن کاملاً متفاوت است — بگذار احمق‌ها بازی کنند.

ولی این یک بینش عظیم بود: من کسی نیستم و به هیچ عنوان به حساب نمی‌آیم... هرکس که آن کاریکاتور را کشیده بود می‌باید دارای بینشی بزرگ بوده باشد.

دواگیت، تا زمانی که نتوانی هر آنچه را که زندگی برایت می‌آورد با سپاسگزاری بپذیری، نکته را از دست داده‌ای. دوران کودکی زیبا بود؛ جوانی گل‌های خودش را دارد، پیری اوج‌های آگاهی خودش را دارد. ولی مشکل این است که کودکی خودش می‌آید، جوانی خودش می‌آید؛ تو باید برای کهنسالی بسیار خلاق باشی. کهنسالی مخلوق خودت است؛ می‌تواند یک رنج و مصیبت باشد، می‌تواند یک جشن و ضیافت باشد؛ می‌تواند فقط یک ناامیدی محض باشد و یا می‌تواند یک رقص باشد. تماشش بستگی به این دارد که تو چقدر عمیق پذیرای جهان هستی باشی؛ هر آنچه که برایت بیاورد. یک روز مرگ را نیز خواهد آورد — آن را نیز با سپاس بپذیر.

من این شاگرد بودن را دیانت می‌خوانم. این پذیرش عمیق هر چیزی، بدون شکایت، بدون اینکه بخواهی چیز دیگری باشد، تنها دینی است که وجود دارد.

The Great Pilgrimage: From Here To Here, Chapter 13

چرا من همیشه از پیری وحشت دارم؟

زندگی، اگر واقعاً درست زندگی شده باشد، هرگز ترسی از مرگ ندارد. اگر زندگی را زندگی کرده باشی، از مرگ استقبال خواهی کرد. مرگ مانند یک استراحت فرا می‌رسد، مانند یک خواب بزرگ. اگر در زندگی‌ات به اوج رسیده باشی، اگر قلله‌های زندگی را دیده باشی، مرگ یک استراحت زیباست، یک سعادت و برکت است. ولی اگر زندگی نکرده باشی، البته که مرگ ترس‌آفرین خواهد بود. اگر زندگی نکرده باشی، البته که مرگ زمان را از تو خواهد گرفت و تمام فرصت‌های آینده برای زندگی از کفّت خواهد رفت. تو در گذشته زندگی نکرده‌ای، و آینده‌ای نیز وجود نخواهد داشت: ترس برمی‌خیزد.

این ترس به سبب مرگ نیست، بلکه به دلیل زندگی ناکرده است. و به سبب وحشت از مرگ، پیروی نیز تولید ترس می‌کند، زیرا پیروی نخستین گام به سوی مرگ است. وگرنه، کهنسالی نیز زیباست. پیروی رسیده‌شدن وجود است، بالغ شدن و رشد تو است. اگر لحظه‌به‌لحظه زندگی کنی، با تمام چالش‌های زندگی روبه‌رو شوی و از تمام فرصت‌هایی که زندگی در اختیارت گذاشته است استفاده کنی؛ و اگر شهامت ماجراجویی و رفتن به ناشناخته را که زندگی تو را به آن دعوت می‌کند داشته باشی، پیروی یک بلوغ است. در غیر این صورت پیروی یک بیماری است.

متأسفانه بسیاری از مردم فقط پیر می‌شوند و بدون بلوغ مربوط به آن پیر می‌شوند. آنگاه پیروی یک بار گران است. تو در بدن پیر شده‌ای، ولی آگاهی تو نابالغ مانده است. تو در بدن پیر شده‌ای ولی در زندگی درونت بالغ نشده‌ای. آن نور درونی کسر است و مرگ هر روز نزدیک‌تر می‌شود. البته که خواهی لرزید و وحشت خواهی کرد و تشویشی بزرگ در تو ایجاد می‌شود.

آنان که به درستی زندگی می‌کنند، کهنسالی را با یک خوشآمدگویی عمیق می‌پذیرند، زیرا کهنسالی فقط می‌گوید که اینک تو شکوفا گشته‌ای، که اینک به ثمر نشست‌ای و اینک قادر هستی هر آنچه را که کسب کرده‌ای با دیگران سهیم شوی.

کهنسالی بسیار زیباست و باید که چنین باشد، زیرا تمام زندگی به آن سمت حرکت می‌کند، باید که اوج زندگی باشد. آن اوج چگونه می‌تواند در ابتدا وجود داشته باشد؟ چگونه می‌تواند در میانه‌ی راه باشد؟ ولی اگر فکر کنی که اوج زندگی تو در کودکی بوده، همانگونه که بسیاری از مردم می‌پندارند، آنگاه البته که تمام زندگی یک رنج بردن مداوم خواهد بود؛ زیرا تو به اوج خودت رسیده‌ای — اینک همه چیز نزول می‌کند و کاهش پیدا می‌کند. اگر فکر کنی که جوانی اوج زندگی است، همانطور که بسیاری از مردم می‌پندارند، آنگاه البته پس از سی و پنج سالگی اندوهگین و افسرده خواهی شد زیرا هر روز تو از دست می‌دهی و از دست می‌دهی — و هیچ چیزی به دست نمی‌آوری. انرژی از دست خواهد رفت، ناتوان خواهی شد، بیماری‌ها وارد وجودت خواهند شد و مرگ شروع می‌کند به کوفتن بر درت. خانه ناپدید می‌شود و بیمارستان پدیدار می‌شود. چگونه می‌توانی خوشحال باشی؟ نه، ولی در مشرق زمین ما هرگز فکر نکرده‌ایم که کودکی و جوانی اوج زندگی هستند. آن اوج منتظر خود انتها می‌ماند.

و اگر زندگی به درستی جریان داشته باشد، رفته‌رفته به قله‌های بالاتر خواهی رسید. مرگ همان قله‌ی نهایی است که زندگی به آن دست می‌یابد، اوج زندگی است.

ولی ما چرا زندگی را از کف می‌دهیم؟ چرا پیر می‌شویم ولی بالغ نمی‌شویم؟ جایی، چیزی به خطا رفته است؛ در جایی شما را در مسیری غلط قرار داده‌اند؛ جایی شما موافقت کرده‌اید که شما را در مسیری غلط قرار بدهند. آن موافقت باید شکسته شود، آن تماس باید سوزانده شود. این چیزی است که من آن را سانپاس می‌خوانم: یک ادراک که: "من تاکنون به روشی غلط زندگی کرده‌ام — سازش کرده‌ام، واقعا زندگی نکرده‌ام."

زمانی که کودکان خردسالی بودید، سازش کرده‌اید. وجودتان را فروخته‌اید. به بهای هیچ، آنچه که به

دست آورده‌اید فقط هیچ است، فقط آشغال است. برای چیزهای کوچک، روختان را از دست داده‌اید. موافقت کرده‌اید که بجای اینکه خودتان باشید کسی دیگر باشید؛ اینجا جایی است که مسیر زندگی را از دست داده‌اید. مادر می‌خواسته که تو کسی باشی، پدر می‌خواسته که تو کسی باشی، جامعه می‌خواسته که تو کسی باشی؛ و تو موافقت کرده‌ای. رفته‌رفته، تصمیم گرفته‌ای که خودت نباشی. و از آن زمان وانمود کرده‌ای که کس دیگری هستی.

تو نمی‌توانی بالغ شوی زیرا آن کس دیگر نمی‌تواند بالغ شود. آن شخص دروغین است. اگر من نقابی بر صورتم بزنم آن نقاب نمی‌تواند بالغ شود — مرده است. صورت من می‌تواند بالغ شود، ولی نه آن نقاب. و فقط آن نقاب به پیر شدن ادامه می‌دهد و خودت، پنهان در پشت آن نقاب رشد نخواهی کرد. فقط وقتی می‌توانی رشد کنی که خودت را بپذیری — که تو خودت خواهی بود و نه هیچکس دیگر.

یک گل سرخ موافقت کرده تا یک فیل شود، یک فیل موافقت کرده است تا یک گل سرخ شود. عقاب نگران است و نزد روانکاو می‌رود زیرا می‌خواهد که یک سگ بشود؛ و سگ در تیمارستان بستری می‌شود زیرا می‌خواهد مانند یک عقاب پرواز کند. این چیزی است که بر سر بشریت آمده است. بزرگترین فاجعه این است که موافقت کنی که کس دیگری باشی؛ هرگز بالغ نخواهی شد.

تو هرگز بعنوان فرد دیگری بالغ نخواهی شد. فقط همچون خودت می‌توانی بالغ شوی. "بایدها" باید دور ریخته شوند و باید توجه بسیار برای حرف‌ها و نظرات مردم را به دور بیندازی. نظرات مردم چیست؟ آنان کیستند؟ تو اینجا هستی که خودت باشی، نه اینکه انتظارات دیگران را برآورده کنی — و هر کسی سعی دارد چنین کند. پدر مرده است و تو می‌کوشی تا به قولی که به او داده‌ای عمل کنی. و او نیز کوشش داشته که قولی را که به پدر خودش داده بود عملی سازد و همینطور... این حماقت تا خود آغاز پیش می‌رود.

سعی کن درک کنی و شهامت داشته باش. و زندگی‌ات را در دست‌های خودت بگیر. ناگهان فورانی از انرژی در خودت خواهی دید. لحظه‌ای که تصمیم بگیری، "من خودم خواهم بود و نه هیچکس دیگر. هزینه‌اش هرچقدر که باشد، من خودم خواهم بود،" — در خود همین لحظه تغییر بزرگی را شاهد خواهی بود. احساس زنده بودن خواهی کرد. انرژی را احساس خواهی کرد که در تو به جریان افتاده و می‌تپد.

تا زمانی که این اتفاق رخ ندهد، تو از پیری وحشت خواهی داشت، زیرا چگونه می‌توانی از دیدن این واقعیت پرهیز کنی که مشغول تلف کردن وقت هستی و زندگی نمی‌کنی و پیری فرا رسیده است و آنوقت چگونه زندگی خواهی کرد؟ چگونه می‌توانی از دیدن این واقعیت دوری کنی که مرگ در انتظارت است و هر روز نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود و تو هنوز زندگی نکرده‌ای؟ باید که دچار تشویش عمیق بشوی. پس اگر از من می‌پرسی که چه باید بکنی، من آن نکته‌ی اساسی را به تو توصیه می‌کنم.

Yoga: The Alpha And The Omega, Vol 9, Chapter 4

فصل سیزدهم

مراقبه

آیا ما زنان به مراقبه‌ی ویژه‌ای نیاز داریم؟

نه، مراقبه به معرفت شما مربوط است — و معرفت consciousness نه زن است و نه مرد. این یکی از نکات اساسی است که مایلم تمام دنیا از آن باخبر باشد.

تمام مذاهب زن را از هرگونه رشد معنوی محروم کرده‌اند، با این تفکر که بدن او متفاوت است، بیولوژی او متفاوت است: پس او قادر نخواهد بود که به اوج شکوفایی معرفت دست بیابد! ولی این عجیب است که در طول قرن‌ها هیچکس این سوال را مطرح نکرده است که چه چیزی به اوج معرفت دست خواهد یافت — بدن، ذهن و یا معرفت؟

بدن تفاوت دارد. اگر بدن وارد مراقبه می‌شد البته که زنان به مراقبه‌های متفاوتی نیاز داشتند. ولی چون در مراقبه بدن درگیر نمی‌شود، موضوع تفاوت تکنیک‌ها درمیان نیست. برای نمونه، در یوگا، که بدن بسیار اهمیت دارد — وضعیت‌های بسیاری هستند که برای بدن زنان مناسب نیستند و بسیاری وضعیت‌ها هستند که برای بدن زنان بیش از بدن مردان مناسب هستند — پس یوگا می‌تواند چنین تمایزی را داشته باشد: یوگا برای زنان و یوگا برای مردان.

ذهن نیز متفاوت است. تفکر مرد منطقی و زبان شناختی است. زن بیشتر تحت تاثیر عواطف و احساسات قرار دارد که غیر شفاهی هستند. برای همین است که او تمایلی به بحث و جدل ندارد. در عوض او دوست دارد که فریاد بکشد و بجنگد و گریه و زاری کند. این روشی بوده که زن در طول قرن‌ها استفاده کرده و در آن برنده است — زیرا مرد فقط احساس شرمندگی می‌کند. شاید مرد از نظر منطقی حق داشته باشد، ولی زن منطقیاً عمل نمی‌کند.

بنابراین، اگر مراقبه به ذهن مربوط می‌شد، آنگاه نیز نوع مراقبه‌ی زنان با مردان متفاوت می‌بود. ولی مراقبه مربوط است به خود هسته‌ی جوهرین وجود تو، که نمی‌تواند به زن و مرد تقسیم شود. معرفت فقط معرفت است. آینه فقط یک آینه است. نه مرد است و نه زن. فقط بازتاب می‌کند. معرفت درست مانند آینه است که بازتاب می‌کند. و مراقبه به آینه‌ات اجازه می‌دهد که بازتاب کند، که بدن را در عمل بازتاب کند، که ذهن را در عمل بازتاب کند. اهمیت ندارد که این بدن زن است و یا بدن مرد؛ اهمیت ندارد که ذهن چگونه عمل می‌کند — منطقی است و با عاطفی. مورد هرچه که باشد، معرفت فقط باید از آن هشیار باشد. این هشیاری، این آگاهی، مراقبه است.

پس هیچ امکانی برای تفاوت در مراقبه برای مردان و زنان وجود ندارد.

راه درست مراقبه کردن چیست؟

نخستین و اساسی‌ترین کار این است که درونت را از تمام افکار پاک کنی. موضوع این نیست که انتخاب کنی تا افکار خوب را در درون نگه بداری و افکار بد را بیرون بریزی. برای یک مراقبه‌کننده، تمامی افکار فقط آشغال هستند؛ موضوع خوب و بد در میان نیست. افکار فضای درون تو را اشغال می‌کنند و به سبب همین اشغال، وجود درونی تو نمی‌تواند مطلقاً ساکت شود. پس افکار خوب همانقدر بد هستند که افکار بد؛ تمایز و تفاوتی میان آن‌ها نگذار. بچه را با آب وان به بیرون پرتاب کن!

مراقبه نیاز به سکون مطلق دارد؛ سکوتی چنان ژرف که هیچ چیز در درون تو برهم نخورد. زمانی که دقیقاً درک کردی که مراقبه چیست، دستیابی به آن دشوار نیست. مراقبه حق مادرزادی ما است؛ ما مطلقاً قادر هستیم که آن را داشته باشیم. ولی نمی‌توانی هردو را باهم داشته باشی: ذهن و مراقبه را باهم.

ذهن یک اختلال است. ذهن چیزی نیست جز دیوانگی معمولی. باید به ورای ذهن و به فضایی بروی که هیچ فکری هرگز به آن وارد نشده است، جایی که هیچ تخیلی در آن عمل نمی‌کند، جایی که در آن رویایی بر نمی‌خیزد، جایی که فقط هستی — فقط یک هیچ کس.

مراقبه بیشتر یک ادراک است تا یک انضباط. چنین نیست که باید کار زیادی انجام بدهی؛ برعکس، نباید هیچ کاری بکنی بجز اینکه به روشنی درک کنی که مراقبه چیست. خود همین ادراک عملکرد ذهن را متوقف خواهد کرد آن ادراک درست مانند اربابی می‌ماند که در حضور او خدمتکاران از نزاع و دعوا با یکدیگر دست برمی‌دارند و یا حتی باهم صحبت هم نمی‌کنند؛ ناگهان ارباب وارد خانه می‌شود و سکوت برقرار می‌گردد. و خدمتکاران شروع می‌کنند به مشغول بودن — دست کم نشان می‌دهند که سرگرم کار هستند! لحظه‌ای پیش، آنان باهم بحث می‌کردند و نزاع و دعوا می‌کردند و هیچکس هیچ کاری انجام نمی‌داد.

درک اینکه مراقبه چیست، دعوت از آن ارباب است. ذهن یک خدمتکار است. لحظه‌ای که ارباب وارد خانه می‌شود، همه جا ساکت است؛ ذهن با تمام خوشی‌هایش ناگهان در سکوتی مطلق فرو می‌رود.

زمانی که به فضای مراقبه‌گون دست یافتی، اشراق فقط موضوع زمان است. نمی‌توانی آن را تحمیل کنی. فقط باید یک انتظار کشیدن باشی، با شوقی عظیم — تقریباً مانند یک گرسنگی یا تشنگی.. بدون یک کلام....

در مراقبه، آن شوق درست مانند تشنگی برای اشراق می‌شود و یک انتظار کشیدن همراه با شکیبایی، زیرا که اشراق پدیده‌ای بسیار بزرگ است و تو بسیار نحیف هستی. دست‌های تو نمی‌تواند آن را بگیرد، در دسترس تو نیست. اشراق خواهد آمد و تو را فرا خواهد گرفت، ولی تو قادر نیستی که هیچ کاری بکنی که آن را فرابخوانی. تو بسیار کوچک هستی، انرژی‌های تو بسیار اندک است. ولی هرگاه واقعاً با شکیبایی و با شوق و اشتیاق فراوان منتظر باشی، خواهد آمد. در لحظه‌ی درست خواهد آمد. همیشه آمده است.

فصل چهاردهم

تمامیت

راه شما راه دل است، و دنیای بیرون راه سر است. آیا هرگز امکانش هست که انسان بتواند از مخلوطی از دل و سر عمل کند، یا اینکه این دو باید همیشه کاملاً از هم جدا باشند؟

نخستین نکته‌ای که باید درک شود این است که راهی وجود ندارد: چه راه دل باشد و چه راه سر. هر راهی تو را دور می‌کند — دور از آن حقیقتی که هستی.

اگر حقیقت در جایی وجود داشت، همه چیز بسیار آسان می‌بود. راه آن هرچقدر هم که دشوار می‌بود، مردم به آن می‌رسیدند. هرچه دشوارتر می‌بود، هرچه حقیقت دورتر می‌بود، برای نفس چالش بزرگ‌تری بود. اگر نفس انسان او را به چالش بخواند تا به بلندترین قله‌ی هیمالیا، به اورست برسد؛ جایی که هیچ چیز در آن نیست؛ اگر نفس انسان او را به چالش بخواند می‌تواند تا میلیاردها دلار را برای رسیدن به ماه هدر بدهد و جان افراد را به مخاطره اندازد.... ولی انسان به ماه رسیده است. و نخستین فردی که بر روی ماه راه رفته می‌باید در نظر خودش احمق به نظر رسیده باشد — در آنجا چیزی نبود که این همه تلاش و آمادگی و فن‌آوری برایش به کار برده شد. به یاد بسپار: نفس خواهان چالش است. توسط چالش زندگی می‌کند.

چرا تعداد بسیار اندکی از مردم قادر بوده‌اند که لمحاتی از حقیقت را داشته باشند؟ زیرا که حقیقت یک چالش نیست. حقیقت در بیرون نیست، اینجا در درون خودت است. نیاز به راه ندارد، تو خودت پیشاپیش همان هستی.

ولی این سوال یک نکته‌ی دیگر نیز دارد: آیا هرگز امکان دارد که دل و سر باهم ممزوج شوند؛ یا که برای همیشه مطلقه باقی خواهند ماند؟ تماماً بستگی به شما دارد، زیرا این هر دو فقط مکانیسم‌هایی هستند. تو نه دل هستی و نه سر. می‌توانی توسط دل حرکت کنی و می‌توانی توسط سر حرکت کنی. البته به مکان‌های متفاوتی خواهی رسید، زیرا که جهت‌های سر و دل دقیقاً مخالف همدیگر هستند.

سر به اطراف می‌چرخد، فکر می‌کند، فلسفه‌بافی می‌کند، فقط کلام و منطق و جدل را می‌شناسد. ولی بسیار نابارور است؛ تا جایی که به حقیقت مربوط می‌شود نمی‌توانی هیچ چیزی از سر به دست آوری؛ زیرا حقیقت نیازی به منطق ندارد، به بحث و استدلال و تحقیقات فلسفی نیازی ندارد. حقیقت بسیار ساده است؛ این سر است که آن را پیچیده می‌کند. در طول قرن‌ها، فیلسوفان توسط سر به دنبال حقیقت بوده‌اند. هیچکدام از آنان چیزی نیافته‌اند، ولی سیستم‌های بزرگ فکری ایجاد کرده‌اند. من تمامی این سیستم‌ها را بررسی کرده‌ام: هیچ نتیجه‌گیری وجود ندارد.

دل نیز یک مکانیسم است — متفاوت با سر. می‌توانی سر را ابزار منطقی بخوانی؛ می‌توانی دل را ابزار عاطفی بخوانی. تمام فلسفه‌ها و تمام الهیات توسط سر ایجاد شده‌اند؛ و توسط دل، انواع نیایش‌ها و

اخلاص‌ها و احساسات ساخته شده‌اند. ولی دل نیز در عواطف چرخ می‌زند.

واژه‌ی "عاطفه" emotion خوب است. شامل حرکت و تحرک motion است. پس دل حرکت می‌کند ولی کور است. به سرعت حرکت می‌کند، سریع است، زیرا دلیلی برای صبرکردن وجود ندارد. نیازی به فکر کردن ندارد، پس به هر چیزی می‌جهد. ولی حقیقت را نمی‌توان توسط حرکات احساسی پیدا کرد. عاطفه همانقدر مانع است که منطق مانع است.

منطق انرژی مردانه است در تو و دل انرژی زنانه است در تو. ولی حقیقت ربطی به زن و مرد ندارد حقیقت همان معرفت وجود تو است. می‌توانی سر را تماشا کنی که فکر می‌کند و می‌توانی دل را تماشا کنی که با عاطفه می‌تپد. این دو می‌توانند در نوعی رابطه قرار بگیرند....

معمولاً جامعه تربیبی داده است که سر باید ارباب باشد و دل باید خدمتکار باشد، زیرا جامعه ساخته‌ی ذهن مردانه است و دل، زنانه است. درست همانطور که مرد زن را در اسارت نگه داشته، سر نیز دل را در بردگی نگه داشته است.

ما می‌توانیم اوضاع را معکوس کنیم: دل می‌تواند ارباب باشد و سر می‌تواند خدمتکار شود. اگر قرار باشد بین این دو یکی را انتخاب کنیم، اگر مجبور باشیم که از بین این دو یکی را برگزینیم، بهتر است که دل ارباب باشد و سر خدمتکار باقی بماند.

چیزهایی هستند که دل قادر به آن نیست. دقیقاً همین در مورد سر نیز صادق است. سر نمی‌تواند عشق بورزد، نمی‌تواند احساس داشته باشد، غیرحساس است. دل نمی‌تواند دلیل و برهان داشته باشد. این دو در تمامی گذشته باهم در تضاد بوده‌اند. این تضاد دقیقاً نمایانگر تضاد بین زن و مرد است.

اگر با همسرت صحبت می‌کنی، باید بدانی که حرف زدن غیرممکن است، بحث کردن ناممکن است رسیدن به یک تصمیم منصفانه امکان ندارد، زیرا زن توسط دل عمل می‌کند. او از یک چیز به چیز دیگر می‌پرد بدون اینکه در مورد ارتباط آن دو به خودش زحمتی بدهد! او نمی‌تواند بحث کند، ولی می‌تواند گریه کند. او نمی‌تواند منطق بیاورد ولی می‌تواند فریاد بکشد! او برای رسیدن به نتیجه‌گیری همکاری نمی‌کند. دل نمی‌تواند زبان سر را درک کند.

تا جایی که به فیزیولوژی مربوط می‌شود تفاوت زیادی موجود نیست، سر و دل فقط چند اینچ از هم فاصله دارند. ولی تا جایی که به کیفیت‌های وجودین مربوط می‌شود، این دو مانند قطب‌هایی از هم جدا هستند.

راه من را راه دل توصیف کرده‌اند، ولی این درست نیست. دل به تو انواع تخیلات و توهمات و رویاهای شیرین را می‌دهد — ولی نمی‌تواند حقیقت را به تو ببخشد. حقیقت و رای هردو است؛ حقیقت همان معرفت تو است که نه سر است و نه دل. درست به این دلیل که معرفت از هردو جدا است، می‌تواند از هردو در هماهنگی استفاده کند. سر در زمینه‌های خاصی خطرناک است، زیرا که چشم دارد ولی پا ندارد — فلج است.

دل می‌تواند در ابعاد خاصی عمل کند. دل چشم ندارد ولی پا دارد؛ نابینا است ولی می‌تواند حرکت‌های عظیمی بکند، با سرعتی بسیار — البته نمی‌داند که کجا می‌رود. این تضادفی نیست که در تمام زبان‌های

دنیا عشق را کور خوانده‌اند. این عشق نیست که کور است، بلکه دل است که چشم ندارد.

همانطور که مراقبهات عمیق‌تر می‌شود، همانطور که هویت‌یابی با سر و دل شروع به کمرنگ‌شدن می‌کند، خودت را خواهی یافت که یک مثلث شده‌ای. و واقعیت تو در سومین بعد وجودت قرار دارد: معرفت. معرفت می‌تواند به آسانی این دو را اداره کند زیرا هم سر و هم دل به معرفت تعلق دارند.

شما داستان آن دو گدا را شنیده‌اید که یکی چشم نداشت و دیگری پا نداشت. آنان در جنگلی بیرون از شهر زندگی می‌کردند. آن دو رقیب و دشمن یکدیگر بودند — گدایی یک تجارت است. ولی یک روز جنگل آتش گرفت. گدای فلج راهی برای فرار کردن نداشت، زیرا خودش نمی‌توانست راه برود. او چشم داشت و می‌توانست راه فرار را ببیند، ولی اگر پا نداشته باشی، چه فایده؟ مرد نابینا پاهای خوبی داشت و می‌توانست به سرعت از میان آتش فرار کند، ولی چگونه می‌توانست از میان شعله‌های آتش راه فرار را پیدا کند؟ هردو در میان شعله‌ها زنده زنده می‌سوختند. اوضاع چنان فوریت داشت که آنان رقابت خودشان را از یاد بردند. و بی‌درنگ دشمنی قدیم را فراموش کردند — تنها راه بقای هردو همین بود. مرد نابینا، آن مرد فلج را روی دوش خودش سوار کرد و اینگونه راهشان را از میان آتش پیدا کردند. یکی می‌دید و دیگری حرکت می‌کرد.

چیزی شبیه این در درون تو نیز رخ می‌دهد — البته در نظمی برعکس این. سر چشم دارد و دل شهامت این را دارد که هر حرکتی را انجام دهد. باید ترکیبی از این دو بسازی. و من تاکید می‌کنم که این ترکیب باید طوری باشد که دل ارباب باشد و سر خدمتکار شود. بعنوان یک خدمتکار دارایی خوبی داری — قوه‌ی تعقل. نمی‌توانی گول بخوری، نمی‌توان سرت را کلاه گذاشت و از تو بهره‌کشی کرد. دل تمام کیفیت‌های زنانه را دارد: عشق، زیبایی، وقار. سر بی‌رحم و وحشی است. دل بسیار متمدن‌تر و بسیار معصوم‌تر است.

یک انسان آگاه از سر خویش بعنوان خادم و از قلب خود بعنوان ارباب استفاده می‌کند — درست نقطه‌ی مقابل آنچه که در داستان برایتان گفتم. و این برای انسان دارای معرفت کار بسیار آسانی است. زمانی که از هویت‌گیری با سر یا دل بیرون آمدی و فقط شاهدی بر هر دو شدی، می‌توانی ببینی که کدام کیفیت‌ها باید بالاتر باشد، کدام یک باید هدف قرار بگیرند. و سر بعنوان یک خادم می‌تواند آن کیفیت‌ها را بیاورد، ولی نیاز دارد که به او فرمان و دستور داده شود. هم اکنون، و برای قرن‌ها، درست عکس این حاکم بوده است: خادم، ارباب شده است. و آن ارباب چنان بادب و نرم است که حتی نجات‌یافته و داوطلبانه این اسارت را پذیرفته است. این دیوانگی حاکم بر روی زمین نتیجه‌اش است.

ما باید خود ترکیب شیمیایی انسان را تغییر بدهیم. باید تمامی درون انسان را دوباره بچینیم. و اساسی‌ترین انقلاب انسان زمانی فرا خواهد رسید که قلب ارزش‌ها را تعیین کند. قلب نمی‌تواند به جنگ رای بدهد، نمی‌تواند با سلاح‌های اتمی موافقت کند، نمی‌تواند مرگ‌گرا باشد. دل عصاره‌ی زندگی است. زمانی که سر در خدمت دل قرار بگیرد، باید که فرامین دل را به اجرا بگذارد. و سر قدرت عظیمی دارد که هر کاری را انجام بدهد. فقط به یک هدایت درست نیاز است؛ وگرنه کارش به جنون و دیوانگی خواهد کشید. برای سر، هیچ ارزشی وجود ندارد. برای سر هیچ معنایی در هیچ چیز وجود ندارد. برای سر عشقی وجود

ندارد، زیبایی وجود ندارد — فقط تعقل و برهان وجود دارد.

ولی این معجزه فقط زمانی امکان پذیر است که انسان هویت خودش را از هر دو پس بگیرد. افکار خود را تماشا کن، زیرا در همین مشاهده‌گری، افکار ناپدید می‌شوند. آنگاه عواطف و احساسات خودت را مشاهده کن: با مشاهده کردن، آن‌ها نیز ناپدید می‌شوند. آنگاه قلب و همانند قلب یک کودک معصوم خواهد شد، و سرت همچون سر نوابی چون آلبرت آینشتین، برتراند راسل و ارسطو خواهد شد.

ولی مشکل بسیار بزرگ‌تر از آن است که بتوانی تصور کنی. این جامعه‌ای مرد سالاری است، مرد تمام قواعد بازی را ایجاد کرده است و زن فقط پیروی کرده است. و شرطی‌شدگی بسیار عمیق گشته است، زیرا برای میلیون‌ها سال ادامه داشته است.

اگر این انقلاب در درون فرد رخ بدهد و دل دوباره بر تخت بنشیند و همچون یک ارباب برجای خودش بنشیند و سر جایگاه خودش را بعنوان یک خادم بزرگ پیدا کند، این تمام ساختار اجتماع را تحت تاثیر قرار می‌دهد. می‌توانید این را در این جمع من ببینید.

در اینجا زن ارباب است، او دیگر یک معشوقه نیست، و مرد دیگر ارباب نیست. مردم همیشه از من سوال می‌کنند که چرا من برای تمام مقام‌های مهم زنان را انتخاب کرده‌ام. به یک دلیل ساده که زن جنگ جهانی سوم را ایجاد نخواهد کرد.

این یک واقعیت تاریخی است که تمام جنگ‌ها توسط مردان ایجاد شده‌اند ولی زنان از همه بیشتر رنج آن را برده‌اند. عجیب است — مرد جنایت می‌کند و پیامدهای آن متوجه زن است! زن شوهرش را از دست می‌دهد، فرزندانش را از دست می‌دهد. زن شرافت خودش را از دست می‌دهد، زیرا هرگاه کشوری فتح می‌شود، سربازها چنان سرکوب شده هستند — درست مانند راهبان..... آنان در طول جنگ هیچ فرصتی برای ارضای جنسی نداشته‌اند. وقتی که آن فرصت به دست می‌آید — وقتی به شهری تجاوز می‌کنند و آن را فتح می‌کنند، نخستین حمله‌ی آنان به زنان صورت می‌گیرد.

و جنگ هیچ ربطی به زن ندارد، او فقط در بیرون از این بازی قرار دارد — این یک بازی مردانه است، درست مانند مشت‌زنی — ولی این زن است که مورد تجاوز قرار می‌گیرد. آن سربازان مشتاق پیروزی نیستند که شکوه ملتشان را جشن بگیرند — آن یک هدف بسیار دور است — آنان مشتاق این هستند که زنان دشمنانشان را هرچه زودتر به چنگ آورند.

من زنان را در تمام مقام‌های مهم و قدرتمند قرار می‌دهم. این نمادین است. مرد ظرفیت بزرگی برای انجام کارها دارد، ولی دیگر نباید هدایت‌کننده باشد. مرد در سر خودش گیر کرده است. برای همین است که گفتم تمام سالکان من زن هستند — حتی آنان که از نظر جسمانی مرد هستند! لحظه‌ای که سالک شدند، یک ساختار جدید را پذیرفته‌اند، آنان چیزی را بالاتر از سر خویش قرار داده‌اند: قلب خود را. منظورم این است که حتی مردان اطراف من نیز شروع کرده‌اند به آموختن کیفیت‌های زنانه. و کیفیت‌های زنانه تنها کیفیت‌هایی هستند که ارزش داشتن را دارند.

From False To The Truth, Chapter 31

عشق، اعتماد، زیبایی، صداقت، راستی، اصالت....

عشق، اعتماد، زیبایی، صداقت، راستی، اصالت __ این‌ها همگی کیفیت‌های زنانه هستند و این‌ها بسیار بزرگ‌تر از هر کیفیت مردانه هستند. ولی تمامی گذشته تحت سلطه‌ی مرد و کیفیت‌های مردانه بوده است.

طبیعی است که در جنگ، عشق بی‌مصرف است، حقیقت بی‌مصرف است، زیبایی بی‌مصرف است، زیبایی‌شناختی بی‌مصرف است. در جنگ به دلی نیاز داری که از هر سنگی سنگ‌تر باشد. در جنگ فقط نیاز به نفرت، خشم و جنونی برای ویرانگری داری.

در طول سه‌هزار سال، مردان بیش از ۵۰۰۰ جنگ به راه انداخته‌اند. آری این نیز یک قدرت است، ولی ارزش وجود انسان را ندارد. این قدرتی است که از میراث حیوانی ما ناشی شده است. این قدرت به گذشته تعلق دارد، که رفته است و کیفیت‌های زنانه به آینده تعلق دارند، که در راه است. نیازی نیست که به سبب داشتن کیفیت‌های زنانه، احساس ناتوانی کنی. باید از جهان‌هستی سپاسگزار باشی که آنچه را که مرد باید کسب کند، طبیعت بعنوان یک هدیه به تو داده است.

مرد باید بیاموزد که چگونه عشق بورزد. مرد باید بیاموزد که چگونه اجازه دهد که دل ارباب باشد و سر فقط یک خادم مطیع. مرد باید این چیزها را یاد بگیرد. زن این کیفیت‌ها را با خودش می‌آورد. ولی ما این کیفیت‌ها را بعنوان ناتوانی محکوم می‌کنیم.

نهضت‌رهایی‌بخش زنان باید یک نکته را بیاموزد: که نباید از مردان تقلید کند و نباید به هرآنچه که مرد در مورد کیفیت‌های زنانه و شخصیت زنانه می‌گوید گوش بدهد.

تمام افکار مرد را که در سرهایتان کاشته‌اند دور بریزید. و همچنین افکار نهضت‌رهایی‌بخش زنان را دور بریزید، زیرا آنان نیز چیزهای بی‌معنی را در ذهن شما می‌کارند. فکر بی‌معنی آنان این است که آنان می‌کوشند اثبات کنند که زن و مرد باهم برابر هستند. برابر نیستند __ و زمانی که این را می‌گویم منظورم این نیست که کسی برتر است و دیگری پست‌تر. منظورم این است که زن و مرد موجوداتی منحصربه‌فرد هستند. زنان، زن هستند و مردان، مرد؛ موضوع مقایسه کردن در میان نیست. برابری بی‌مورد است. آنان نابرابر نیستند و نه اینکه می‌توانند برابر باشند. هرکدام منحصربه‌فرد هستند.

از کیفیت‌های زنانه‌ی خودت شاد باش و از این کیفیت‌های زنانه شعر بساز. به این دلیل که مرد آن‌ها را ندارد آن‌ها را دور نینداز. برای اینکه ثابت کنی برابر هستی شاید دست به کارهای احمقانه بزنی.

ما باید احترامی عمیق به کیفیت‌های زنانه بگذاریم، و این کیفیت‌ها از بسیاری از چیزها جلوگیری می‌کنند و بسیاری چیزها را تشویق می‌کنند. زن نباید سعی کند که از مرد تقلید کند، زیرا حتی اگر هم موفق شوی..... موفق شدن کار دشواری است. تقلید همیشه تقلید است؛ هرگز برابری نیست. ولی فقط بخاطر بحث کردن: حتی اگر بپذیریم که تو دقیقاً مانند یک مرد بشوی، هرآنچه را که داری از کف خواهی داد و دیگر زیبا نخواهی بود و در چشمان خودت ازهم پاشیده خواهی شد. بهتر است که نابرابر باشی تا برابر، زیرا اینک مرد توجه و علاقه‌ای ندارد.

زن باید جذاب بودن خودش را حفظ کند و باید تمام کیفیت‌های زنانه‌اش را محفوظ بدارد و آن‌ها را پالایش کند. اینگونه است که او به روش خودش به سمت اشراق پیش خواهد رفت. البته، زمانی که به اشراق برسی، به ورای تمایز جنسی رسیده‌ای. ورای اشراق، تو فقط انسان هستی؛ ولی پیش از آن....

از کیفیت‌های خود احساس غرور کن. آن‌ها را افزایش بده و پالایش کن زیرا این‌ها طریقی هستند به سوی الوهیت.

تاجایی که به تجربه‌های معنوی مربوط می‌شود، مرد در موقعیت بهتری قرار ندارد. ولی او یک کیفیت دارد و آن کیفیت جنگاوری است. زمانی که با چالشی روبه رو شود، می‌تواند هر نوع کیفیتی را در خودش رشد بدهد. او حتی می‌تواند کیفیت‌های زنانه را بهتر از هر زن دیگر در خودش رشد دهد. روحیه‌ی جنگجویی او به چیزها تعادل می‌بخشد. زنان این کیفیت‌ها بطور مادرزادی دارند. مرد فقط نیاز به برانگیخته شدن دارد و رویارویی با یک چالش: "این کیفیت‌های زنانه به تو داده نشده‌اند؛ باید آن‌ها به دست آوری!"

و اگر زنان و مردان بتوانند این کیفیت‌ها را زندگی کنند، آن روز دور نخواهد بود که ما بتوانیم همین دنیا را به یک بهشت دگرگون کنیم.

من طرفدار کیفیت‌های زنانه هستم. من دوست دارم که تمام دنیا سرشار از کیفیت‌های زنانه باشد. فقط آنوقت است که جنگ‌ها متوقف خواهند شد. فقط آنوقت است که ازدواج می‌تواند از بین برود. فقط آنوقت است که ملیت‌گرایی از بین می‌رود. فقط آنوقت است که می‌توانیم یک دنیا داشته باشیم: دنیایی عاشقانه، در آرامش، دنیایی زیبا و ساکت.

پس تمام این شرطی‌شدگی‌هایی را که مرد به تو داده است دور بریز. کیفیت‌های خود را پیدا کن و آن‌ها را پرورش بده. نباید از مردان تقلید کنی، مردان نیز نباید از زنان تقلید کنند. وقتی می‌گویم که مرد باید کیفیت‌های زنانه را در خود پرورش دهد منظورم این نیست که باید از زن تقلید کند.

هر فرد، چه زن و چه مرد، از یک مادر و یک پدر زاده شده است. نیمی از وجود او توسط یک مرد اهدا شده و نیمی توسط یک زن؛ پس او هر دو هست. اگر یک مرد هستی، مرد در بالا قرار دارد و در زیر، پنهان، تمام کیفیت‌های زن قرار دارد: کیفیت‌های مادرت. اگر یک زن هستی، کیفیت‌های زنانه در رو قرار دارند و کیفیت‌های مردانه‌ات در زیر آن قرار دارد؛ اهدایی پدرت. و نیازی به تضاد در درون تو نیست، زیرا تو هم مرد هستی و هم زن، همزمان.

تمام کار من بجای اینکه ایجاد تضاد کند، این است که راه را به شما نشان بدهد: چگونه از تمام کیفیت‌های وجودت یک هم‌نوایی ایجاد کنی.

این به معنی تمامیت وجودت است همچون یک وجود انسانی.

پس یک امکان وجود دارد...

پس امکانی وجود دارد، ولی این امکان یک شرط اساسی دارد که باید برآورده شود: تو بیشتر هشیار باشی، یک شاهد شوی، تماشاگری که هر آنچه را که در درون می‌گذرد تماشا می‌کند. آن تماشاگر بی‌درنگ از هویت‌گیری‌ها آزاد می‌گردد. چون او می‌تواند عواطف را ببیند، این یقین قطعی است که "من عواطف نیستم". او می‌تواند افکار را تماشا کند؛ پس نتیجه‌گیری ساده این است: "من روند افکارم نیستم".

"پس من کیستم؟" — یک شاهد خالص، یک تماشاگر. و آنگاه است که به امکان نهایی هوشمندی خودت خواهی رسید: یک انسان آگاه می‌گردد.

در میان تمام دنیایی که در خواب است، تو بیدار می‌شوی؛ و زمانی که بیدار شدی، مشکلی وجود ندارد. خود همین بیداری تو شروع می‌کند به جابه‌جا کردن چیزها به سر جای خودشان. سر باید از تخت شاهی فرود آید و آنگاه دل باید دوباره تاج شاهی بر سر گذارد. این تغییر که در میان مردمان بسیاری رخ بدهد، یک جامعه‌ی تازه را خواهد آورد، یک انسان جدید را به دنیا خواهد آورد. بسیاری از چیزها را تغییر خواهد داد، چیزهایی را که قابل تصور نیستند.

علم طعمی کاملاً متفاوت خواهد داشت. دیگر در خدمت مرگ نخواهد بود؛ دیگر سلاح‌هایی را نخواهد ساخت که تمام حیات را از روی کوهی زمین نابود سازد. علم زندگی را غنی‌تر خواهد ساخت، انرژی‌هایی را کشف خواهد کرد تا انسان را بیشتر راضی کند، تا انسان را قادر سازد در رفاه و تجمل زندگی کند، زیرا ارزش‌ها کاملاً تغییر خواهند کرد. هنوز هم ذهن است که عمل می‌کند، ولی در زیر راهنمایی دل.

راه من راه مراقبه است.

متأسفانه باید از زبان استفاده کنم، برای همین است که می‌گویم راه من راه مراقبه است — نه راه سر و نه راه دل، بلکه یک معرفت در حال رشد که در بالای ذهن و قلب قرار دارد.

این کلیدی است که راه را برای وارد شدن به زمین خواهد گشود.

From False To Truth , Chapter 31

آیا می‌توانید چیزی در مورد راز زن بگویید؟

دواگیت، این یکی از باستانی‌ترین پرسش‌هاست. مرد همیشه در مورد زن متحیر بوده است و مشکل اصلی نه زن است و نه مرد. اگر بخواهی موضوع را به سطح واقعیت و وجودین تنزل بدهی، مشکل بین سر و دل است.

سر نمی‌تواند راز دل را درک کند. سر منطقی است، استدلالی، ریاضی، علمی است؛ دل هیچ چیز از منطق و دلیل و بُرهان نمی‌شناسد. دل به روشی کاملاً متفاوت عمل می‌کند. عملکرد آن در سر تولید این مفهوم را می‌کند که اسرارآمیز است. سوال در مورد زن نیست: سوال از تفاوت عملکرد زن توسط

دل، و مرد توسط سر برمی خیزد. آیا هرگز شنیده اید که زنی بپرسد، "راز مرد در چیست؟" زنان به سادگی آن را می‌دانند.

مسئله از بُرهان منطقی برمی خیزد. این پدیده‌ای بسیار سطحی است. برای اشیاء و با چیزهای بیجان خوب است؛ با آن‌ها کاملاً مناسب معامله می‌کند زیرا یک چیز مرده فضای داخلی و درونی ندارد، وجود درونی ندارد، زندگی ندارد. دانشمندان در مورد اشیاء کاملاً برحق هستند، ولی لحظه‌ای که به ذهنیت subjectivity فکر کند ___ درونی بودن ___ او حیرت زده است زیرا در اینجا منطقی نمی‌تواند عمل کند.

دل می‌داند؛ بدون هیچ روند شناختی، بدون قیاس منطقی، بدون مباحثه. چگونه می‌دانی که گل سرخ زیباست؟ آیا این یک نتیجه‌گیری منطقی است؟ اگر منطق را وارد کار کنی، قادر نخواهی بود ثابت کنی که گل سرخ زیباست زیرا منطق نمی‌تواند پدیده‌ی زیبایی را اندازه‌گیری کند.

وقتی می‌گویی که گل سرخ زیباست، از دل عمل کرده‌ای. وقتی می‌گویی که شب پرستاره تو را مجذوب کرد، این یک جمله‌ی منطقی نیست، اگر مجبور باشی با زور آن را اثبات کنی، ناتوان خواهی بود. آنگاه ناگهان هشیار خواهی شد که این دل بوده که سخن گفته و سر مطلقاً از اینکه سردرپیایورد که دل چگونه عمل می‌کند ناتوان است.

ولی دل در مورد سر، دچار همان مشکل سر نیست، زیرا سر سطحی است و دل در ژرفای وجود تو است. پایین‌تر نمی‌تواند والاتر را بشناسد. والاتر به سادگی پایین‌تر را می‌شناسد، نیازی به استدلال نیست. قلب تو هم والاتر و هم عمیق‌تر از سرت است. زن می‌تواند یک شاعر باشد ولی نمی‌تواند واقعاً یک ریاضی‌دان باشد. ریاضیات کاملاً یک بازی ذهنی است. شعر پدیده‌ای کاملاً متفاوت است.

به یاد خانم آینشتن Frau Einstein، همسر آلبرت آینشتن افتادم. او یک شاعره بود و آلبرت آینشتن شاید بزرگترین اندیشمند علمی در تمام اعصار. طبیعی است که خانم آینشتن میل داشت که شوهرش در مورد شعر او چیزی بداند. آینشتن سعی کرد تا می‌تواند از موضوع پرهیز کند، ولی عاقبت یک شب، ماه تمام در آسمان بود و خانم آینشتن نتوانست این وسوسه را تاب آورد. او شعری زیبا در مورد ماه تمام سروده بود و آن شعر را با صدای بلند خواند.

آلبرت آینشتن با تعجب به او نگاه کرد و تقریباً شوکه شده بود. آن زن نتوانست بفهمد، "چرا اینطوری عوضی به من نگاه می‌کنی؟ فوقش این است که می‌تواند بگوید که شعر خوبی نبوده... ولی طوری به من نگاه می‌کند که گویا من دیوانه شده‌ام." پس از مدتی زنش از او پرسید که چه فکر می‌کند.

او گفت، "من هرگز فکر نمی‌کردم که تو اینهمه دیوانه باشی. تو از ماه صحبت می‌کنی که خیلی زیباست، در مورد ماه صحبت می‌کنی که تو را به یاد معشوق می‌اندازد. این کاملاً بی‌معنی است. ماه خیلی بزرگ است، نمی‌تواند جانشینی برای معشوق باشد. و ماه ابداً زیبا نیست. فقط معمولی است مانند زمین، حتی از زمین هم معمولی‌تر است زیرا سبزی ندارد، آب ندارد، فقط یک زمین بایر است.

و آن نوری که تو می‌بینی از آن ساطع می‌شود، نور خودش نیست. آن نور از خورشید قرض گرفته شده، از خود ماه نمی‌آید. اشعه‌های آفتاب به آن می‌تابد و آن اشعه‌ها دوباره به سمت زمین بازتاب پیدا می‌کنند.

منبع آن ماه نیست. من همیشه فکر کرده بودم که تو یک زن تحصیلکرده هستی ولی حتی الفبای فیزیک را هم نمی‌دانی."

حالا نوبت خانم آینشتن بود که طوری به او نگاه کند که گویی او دیوانه است، زیرا قرن هاست که شاعران در مورد ماه ترانه سرایی کرده‌اند و شعر گفته‌اند — زیبایی اش، جاذبه‌ی عظیمش، نور خنکش... ماه یک دلبری و طلسم spell خاصی روی قلب انسان دارد... همچنین اینک این واقعیت اثبات شده است که ماه شب چهاردهم تأثیرات هیپنوتیزم خاصی روی انسان دارد.

تمام مردان روشن ضمیر — درواقع، تمام بجز ماهویرا — در شب ماه تمام به اشراق رسیده‌اند. ماهویرا تنها استثنا است، او در شب بدون ماه به اشراق رسید. گوتام بودا در شب ماه تمام زاده شد، در شب ماه تمام به اشراق رسید و در شب ماه تمام از دنیا رفت. او یک نمونه‌ی کامل از تأثیرات طلسم‌گونه و مسحورکننده‌ی ماه تمام است. انسان‌های زیادی در این شب دیوانه می‌شوند — این‌ها آمار اثبات شده است — و مردمان بیشتر در شب ماه تمام دست به خودکشی می‌زنند.

ماه تمام به نوعی ذهن انسان را به ابعادی ورای عقل و منطق می‌کشاند. و این تنها انسان نیست که تحت تأثیر ماه تمام قرار می‌گیرد؛ حتی اقیانوس هم تحت تأثیر قرار می‌گیرد. ولی یک فیزیکی‌دان، یک ریاضیدان قادر به این درک نخواهد بود — و خانم آینشتن دیگر هرگز در مورد شعر با شوهرش صحبت نکرد. باوجودی که به سرودن ادامه می‌داد، آن‌ها را منتشر نمی‌کرد. از همان نخستین شعرخوانی مشخص شد که چنین گفتگویی بین آن دو ممکن نخواهد بود — ولی این یک مورد استثنایی نیست.

هیچ زن و شوهری در موقعیت ادارک همدیگر نیستند. سوءتفاهم یک موقعیت طبیعی است. مرد چیزی می‌گوید و زنش بی درنگ چیز دیگری می‌شنود. مرد نمی‌تواند باور کند که زنش چگونه به این نتیجه‌گیری رسیده است — و برای زن آن نتیجه‌گیری مطلقاً روشن است، تردیدی در موردش وجود ندارد. و هرچه بگوید، مرد قادر به درک آن نخواهد بود.

روانشناس‌ها شروع کرده‌اند زوج‌ها را "دشمنان صمیمی" intimate enemies بخوانند؛ چنین هم هستند! زیرا هیچکدام دیگری را درک نمی‌کند. ولی دلیل این دشمنی نه زن است و نه مرد. دلیلش بسیار عمیق‌تر است. همان تفاوت سر و دل است.

بنابراین دواگیت، مایلم روی این نکته تأکید کنم که این سوال از همان آغازش اشتباه شکل گرفته است. این راز زن نیست، راز دل است — که سر قادر به درک آن نیست. دل در مورد سر مشکلی ندارد؛ پایین‌تر است و در لایه‌ای سطحی‌تر و دل این را درک می‌کند. بنابراین وقتی مردان می‌گویند که زن یک راز است، زنان بین خودشان می‌خندند: این احمق‌ها را ببین! آیا هیچگاه شنیده‌اید که زنی بگوید که زنان اسرارآمیز هستند؟ آنان همدیگر را خوب می‌شناسند. رازی وجود ندارد.

بهتر است یک بعد دیگر را هم بشناسی. مرد و زن را فراموش کن و فقط به سر و قلب خودت فکر کن. آیا این دواهم یگانگی دارند؟ آیا قادر هستند همدیگر را درک کنند؟ من با آلبرت آینشتن ملاقات نکرده‌ام ولی دوست دارم به این دلیل ساده با او ملاقات کنم که از او بپرسم که او چگونه عاشق همسرش شد؟ کدام فیزیک، کدام ریاضی، کدام علم پشت سر تجربه‌ی عاشق شدن وجود دارد؟!

ولی شاید او هرگز به این فکر نکرده است. عشق از قلب می‌آید؛ نمی‌تواند از سر بیاید. حتی بزرگترین دانشمندان نیز گاه گاهی از راه سر منحرف می‌شود. یک غروب زیبا و او غرقه شده. او فراموش می‌کند که یک دانشمند است و مجاز نیست از این کارهای زنانه بکند؛ او یک ذهن مردانه است. و هر دانشمندی، بدون اینکه هرگز فکر کرده باشد که عشق چیست، عاشق زنی می‌شود.

این یک راز است... حتی دل خودت برای تو یک راز است. ادراک من این است که ماهویرا در ابتدا از مشرف کردن زنان خودداری کرد. همین در مورد گوتام بودا هم صدق می‌کند. و همین در مورد مذاهب دیگر هم صادق بوده است: تمام آن‌ها زن را در مرتبه‌ی دوم قرار داده‌اند. و دلیلش، به نظر من این است که تمام این به اصطلاح مذاهب ما سر-گرا head-oriented هستند... سر خیلی زیاد too much head خدای آن‌ها عشق‌شان نیست، خدای آن‌ها فکرشان است: یک فرضیه است. آن‌ها یک نظام ساخته‌اند __ منطقی، عقلایی، بدون نقص __ و این ذهن‌های‌شان است که این نظام را ساخته است. این یک اکتشاف نیست. این چیزی را از اسرار جهان‌هستی مکشوف نمی‌سازد.

و چرا تمام این مذاهب از زنان وحشت داشته‌اند؟ دلایل دیگری هم هست، ولی اساسی‌ترین دلیل این است که تمام بنیانگذاران مذاهب مرد بوده‌اند، و نظریه‌های آنان از سر صادر شده است. اجازه دادن به زنان برای همسفر شدن با آنان معادل ایجاد دردسر بوده، زیرا این‌ها دو زبان مختلف به کار می‌برند. آنان از فضاهای متفاوتی می‌آیند. فو‌قش این است که یگدیگر را تحمل کنند.

این چیزی است که بین هر زن و شوهر رخ داده است: آنان همدیگر را تحمل می‌کنند. هر نوع گفتگوی سلیم بین این دو به نظر ناممکن می‌رسد. هر گفت و گویی بین زن و شوهر بی درنگ به مشاجره می‌انجامد و زن، از دیدگاه مرد، شروع می‌کند به رفتارهای دیوانه‌وار... چیزها را پرتاب می‌کند و می‌شکند. مرد نمی‌تواند درک کند __ این چه مباحثه‌ای است؟ ولی زن می‌داند که فقط چنین بحثی اوضاع را تعیین می‌کند __ و تعیین شده است! مرد به سادگی موافقت می‌کند، "حق با تو است، فقط چیزهای بیشتری را از بین نبر!" در هر مباحثه‌ای با زن، زن همیشه برنده است، باوجودی که او هیچ چیز از مباحثه کردن نمی‌داند.

روزی که بودا نخستین زن را به سلوک مشرف ساخت، گفت، "دین من قرار بود چهارهزار سال دوام آورد. اینک فقط پانصد سال دوام خواهد داشت." __ نه یک خوش آمد بزرگ برای زن بیچاره!

از او پرسیده شد، "چرا؟" و او گفت، "غیرممکن است که زن و مرد را بدون اینکه باهم نزاع کنند، در یک مکان دور هم جمع کنید. دین خودش را از دورن نابود خواهد کرد. اگر فقط مردان را مشرف می‌کردم امکانش بود تا دست کم پنج هزار سال ادامه داشته باشد، زیرا آنان همدیگر را درک می‌کنند.

باید در این مورد بسیار هشیار باشی... من نخستین کسی هستم که فرقی بین مشرف کردن زن و مرد نمی‌گذارم و احساس من این است __ اگر قرار بود به گوتام بودا پاسخ بدهم چنین می‌گفتم، "اگر فقط مردان بودند، برای پانصد سال دوام داشت، ولی حالا که زن و مرد مختلط هستند، می‌تواند برای ابد دوام داشته باشد."

وقتی سر و دل باهم باشند، تو کامل‌تر و تمام‌تر هستی. دل یک بخش است و سر بخشی دیگر، ولی

باهم.... اگر اتحادی برقرار شود، نیروی تو دوبرابر نیست، چندین برابر خواهد بود. سرو و دل چگونه می‌توانند در یک نقطه دیدار کنند؟ و این پرسشی چندین بعدی است: بین زن و مرد است. بین سر و دل است. بین شرق و غرب است.

یکی از شاعران سلطنتی انگلستان، رودیارد کیپلینگ Rudyard Kipling، دو بیت مشهور سروده است که بیش از تمام آثار او شناخته شده است. این دو بیت مشهور چنین است: "شرق شرق است و غرب، غرب، و این دو تا جفت هرگز به هم نخواهند رسید." هیچکس در این مورد بحثی نکرده است... و او شاعر دربار انگلیس بوده است.

ولی من مطلقاً مخالف هستم، بدون هیچ شرط و هیچ پرهیز، زیرا هرکجا که ایستاده باشی نقطه‌ی تالاقی شرق و غرب است. بمبئی در غرب کلکته است و کلکته در شرق بمبئی قرار گرفته؛ توکیو نسبت به کلکته شرق است و کلکته نسبت به توکیو در شرق است. در هر کجا که باشی، نمی‌توانی بگویی که در شرق هستی و یا در غرب. این‌ها عبارات نسبی هستند، قلمروهای تثبیت شده نیستند. هرکجا که باشی، در هر انسان، در هر درخت، در هر پرنده، شرق و غرب باهم دیدار دارند.

رودیارد کیپلینگ فقط چند می‌گوید! ولی در این جمله‌ی مسخره‌اش نکته‌ای دارد __ و آن نکته همین است. غرب سرگرا است و شرق دل‌گرا. همان پرسش است با جهتی دیگر: چگونه می‌توانند ملاقات کنند؟ بین سر و دل چگونه می‌تواند یک عشق صمیمی وجود داشته باشد و نه یک دشمنی صمیمی؟

آن‌ها در مراقبه باهم دیدار می‌کنند، زیرا در مراقبه سر خالی است و دل خالی است؛ سر از افکار خالی است و دل از عواطف و احساسات. وقتی دو تهیا وجود داشته باشند نمی‌توانی آن‌ها را جدا از هم نگه داری، زیرا چیزی بینشان وجود ندارد تا آن‌ها را جدا نگهدارد. جمع دو صفر می‌شود یک صفر....

دو هیچی نمی‌توانند دورازهم وجود داشته باشند، باید که یگانه شوند زیرا حتی حصار میانشان نیست. ولی رودیارد کیپلینگ، باوجودی که بیشتر عمرش را در هندوستان زندگی کرده بود، هرگز چیزی در مورد مراقبه نشنیده بود. در مراقبه است که سر و دل باهم دیدار می‌کنند و درهمدیگر ذوب و گم می‌شوند. در مراقبه است که زن و مرد در همدیگر ذوب می‌گردند.

در هندوستان ما یک تندیس بسیار باستانی داریم __ یکی از زیباترین آثار هنری __ تندیس از آرداناریشوار Ardhanarishwar. تندیس است که نیم زن است و نیم مرد. مجسمه‌ای از شیوا است، خدای هندو، که نصف بدنش مرد است و نصف دیگرش بدن زن است. تا زمان کارل گوستاو یونگ Carl Gustav Jung چنین فکر می‌شد که این فقط اسطوره است و یک تمثیل و شعر __ ولی این نمی‌تواند درست باشد. تمام اعتبار متوجه کارل گوستاو یونگ است که به دنیا معرفی کرد که این فقط یک اسطوره و تمثیل نیست، یک واقعیت است.

هر مرد و هر زن هر دو باهم است، زیرا هر کودک از یک پدر و مادر زاده می‌شود. بنابراین چیزی از پدر و چیزی از مادر در آن کودک حضور دارد، چه فرزند دختر باشد و چه پسر. تنها تفاوتی که می‌توان گذاشت این است که مرد قدری مردتر است، شاید پنجاه و یک درصد مرد و چهل و نه درصد زن. و زن قدری زن‌تر است، شاید پنجاه و یک درصد زن و چهل و نه درصد مرد. ولی این تفاوت زیاد نیست. برای همین

است که از نظر علمی ممکن شده که جنسیت را تغییر بدهند؛ زیرا که آن جنسیت دیگر هم حاضر است، فقط درصد هورمون‌ها را باید تغییر داد. چیزی که پنجاه و یک بود باید بشود چهل و نه... و یا برعکس.... زن مرد می‌شود و مرد زن می‌شود!

ولی تو حتی در درون خودت نیز آسوده نیستی. یک تضاد وجود دارد، یک نزاع پیوسته میان سر و دل، بین زن و مرد. این نزاع فقط وقتی می‌تواند حل شود که سر از فکر کردن دست بردارد و دل احساس کردن را رها کند و هردو فقط یک فضای خالص باشند. در آن تهیا یک دیدار عظیم و یک ادراک عظیم رخ خواهد داد.

من هیچ زنی را چون یک راز نمی‌بینم. سخت نگاه کرده‌ام، و شاید مرد دیگری در تمام دنیا نباشد که با اینهمه مرد و اینهمه زن تماس داشته باشد. ولی برای من نه زن یک راز است و نه مرد یک راز است، زیرا در درون خودم سر و دل در یکدیگر ذوب شده اند، و این به من منظرگاهی بخشیده است و تمام دیدگاه اطرافم را تغییر داده است.

دواگیت، اگر واقعاً مایلی که راز زن را بشناسی باید هنر ذوب کردن سرت را در دلت بیاموزی. این نه تنها به تو کمک می‌کند که راز زنان را بشناسی، بلکه کمک می‌کند که راز مردان را هم بشناسی. نه تنها این، بلکه به تو کمک خواهد کرد که راز تمام جهان هستی را بشناسی.

یک دختر بسیار خجالتی نزدیک بود که ازدواج کند و چون چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست نزد دوست بسیار با تجربه‌اش به نام دوریس رفت و به او گفت، "می‌دانم که این به نظر احمقانه می‌آید ولی من باید این را از تو بیروسم."

دوریس گفت، "مشکلی نیست، بگو."

دختر خجالتی گفت، "آیا وقتی که با شوهرت عشقبازی می‌کنی اشکالی ندارد که با او صحبت کنی؟" دوریس پاسخ داد، "باید بگویم که من تاکنون چنین کاری نکرده‌ام. ولی گمان می‌کنم که مشکلی وجود نداشته باشد، البته در موقعی که یک تلفن در دسترس باشد."

راز وجود دارد، ولی مختص به زنان نیست. تمام جهان هستی یک راز است. این باران زیبا... این موسیقی بارش باران... سرخوشی درختان. آیا فکر نمی‌کنی که این یک راز بزرگ است؟

در مکانی که سال‌ها تدریس می‌کردم یک کوهپایه وجود داشت و در آنجا یک استراحتگاه بود که در عمق جنگل و کاملاً دورافتاده بود. در اطراف آن برای مایل‌ها هیچ کس وجود نداشت... حتی خدمتکاری که در آن استراحتگاه کار می‌کرد، عصرها به خانه‌ی خودش می‌رفت. من عادت داشتم هرگاه که فرصتی به دست می‌آوردم به آنجا بروم و گاهی باران می‌بارید مانند حالا... و من در آنجا تنها بودم و در اطرافم هیچکس نبود. فقط موسیقی باران، فقط رقص درختان... هرگز این زیبایی را از یاد نبرده‌ام. هر وقت باران می‌بارد من به یاد آنجا می‌افتم. یک تاثیر بسیار زیبا برجا گذاشته است.

اگر نگاه کنی، هر گلی یک راز است. آن رنگ‌ها از کجا می‌آیند؟ هر رنگین‌کمان یک راز است، هر لحظه

از زندگی یک راز است. فقط بودن در اینجا... آیا این اسرار آمیز نیست که تو در هیچ کجای دیگر نیستی و در اینجایی؟ زمانی که چشمانت روشن باشند و سر و دلت دیگر در نزاع نباشند، همه چیز اسرار آمیز می‌گردد. آنگاه مایل نیستی از آن رازدایی کنی — این مطلقاً زشت و جنایتکارانه است! راز هستی باید همانگونه که هست مورد استقبال قرار بگیری. تشریح کردن آن و رازدایی از آن یک تهاجم و یک خشونت است.

انسان اهل مراقبه فقط از گل‌ها، از درختان، از پرندگان، از باران و خورشید و ماه و از مردم لذت می‌برد. این خوب است که تمام ما در یک کلیت رازآلوده محصور هستیم. اگر هر رازی رمزگشایی می‌شد زندگی بسیار کسالت آور می‌شد.

تمام تلاش علم بر این است که از هستی رازدایی de-mystify کند. توجه شعر و هنر به لذت بردن و استقبال از رازهای هستی است. و عارف، انسان با دیانت، راز را زندگی می‌کند — نه از بیرون، مانند شاعر، بلکه از خود درون آن. او خودش یک راز می‌شود.

داستانی زیبا وجود دارد. متأسفانه نمی‌تواند درست باشد. من دوست داشتم که اگر می‌توانست واقعی باشد... در شرق عاشقان بسیار زیادی بوده‌اند، عاشق و معشوق‌های بسیار مشهور ... مشهورترینشان لیلی و مجنون است. هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانستند با هم دیدار کنند و با هم زندگی کنند. این خوش اقبالی آنان بود زیرا آنان برای تمام عمر به عشق ورزیدن به دیگری ادامه دادند. لیلی بسیار ثروتمند بود، یک دختر خیلی پولدار، و والدین او حاضر نبودند که دخترشان را به دست‌های مجنون بپارند، که ابتدا کسی نبود، فقط یک گدا بود. فقط برای پرهیز از او و برای اجتناب از تهمت‌ها و بدگویی، والدین او از شهر خودشان به شهری دیگر سفر کردند؛ آنان در شهرهای مختلف کاسبی و خانه داشتند.

روزی که آن شهر را ترک کردند، مجنون در حاشیه‌ی شهر زیر درختی ایستاده بود، فقط برای اینکه با معشوقش لیلی آخرین دیدار را داشته باشد. او لیلی را روی شتر دید و تمام کاروان دور می‌شد. او تا جایی که می‌توانست به نگاه کردن ادامه داد و ادامه داد؛ و در صحرا می‌توانید تا مسافت دور را ببینید، مانعی در میان نبود.

عاقبت آنان در افق ناپدید شدند... ولی مجنون به نگاه کردن ادامه داده بود. اینجا جایی است که آن داستان به اسطوره بدل می‌شود، ولی با یک اهمیت عظیم. او هرگز آن مکان را ترک نکرد. او به عشقش اعتماد کرد و او اعتماد داشت که لیلی روزی از همان مسیر باز خواهد گشت. راه دیگری به آن شهر نبود.

پس از دوازده سال لیلی برگشت. پدرش مرده بود و او بالاخره آزاد شده بود. او هرگز با مرد دیگری ازدواج نکرد؛ او اصرار ورزیده بود که اگر او قرار است ازدواج کند فقط با مجنون ازدواج خواهد کرد. پدرش گفته بود، "اگر تصمیم تو این است، پس تصمیم من این است که تو هرگز ازدواج نکنی." ولی وقتی پدر مرد، لیلی برگشت.

حالا دوازده سال مدت زیادی است. در این مدت مجنون در زیر همان درخت زندگی کرده بود. شاخ و برگ زیادی روییده شده بود و او غذا نخورده بود و آب ننوشیده بود و آهسته آهسته با درخت یگانه شده بود... ایستادن دوازده سال زیر درخت... او آهسته آهسته بخشی از آن درخت شده بود.

لیلا برگشت و در شهر به جست و جوی مجنون پرداخت. مردم گفتند، "این داستانی غمناک است. او برای خداحافظی با تو رفته بود ولی دیگر برگشت. فقط گاه گاهی در سکوت عمیق شب، از یک درخت خاصی صدایی برمی آید و تو را می خواند: "لیلا خیلی طولانی شده... کی برمی گردی؟" و مردم از آن درخت وحشت دارند زیرا به نظر آن درخت روح زده شده. هیچکس نزدیک آن درخت نمی رود.

لیلی به دیدن درخت رفت. او صدا را شنید، آن خوش آمد همراه با خوشحالی را شنید، ولی نتوانست ببیند که مجنون کجا پنهان شده. او وارد شاخ و برگ های درخت شد. با دشواری توانست درک کند که مجنون بخشی از آن درخت شده است.

این نمی تواند واقعی باشد. و داستان لیلی و مجنون یک داستان صوفیانه است. شاید نماد یکی شدن با جهان هستی باشد.

سعی نکردن برای راززدایی، بلکه یگانه شدن خودت با آن راز، این است ادراک واقعی. آن راز همیشه یک راز باقی خواهد ماند، ولی خودت رازشده است که درک خواهی کرد.

این تنها ادراک درست است. تمام ادراک های دیگر فقط دانش های قرض گرفته شده از دیگران است.

The Great Pilgrimage: From Here To Here, Chapter 27